



DONYAIEAMNOE

نام رمان: .

ژانر: عاشقانه، طنز.

نویسنده: زهره دهنوئی.

خلاصه: نفس دختری که دوست داره مستقل باشه و تلاش خودش رو برای

مستقل شدن میکنه، توی بچگی پدر و

مادرش فوت شدن و خواهر و برادری نداره.

با غصه هاش میجنگنه و نمیزاره نا امیدی توی دلش سایه بندازه.

مهربون و دوست داشتنی و با شیطنت هاش باعث شادی دیگران میشه، همیشه

سعی داره جایگاه مناسب خودش

رو داشته باشه و برای رسیدن به آرزو هاش هم میجنگنه.

لیسانس it داره ولی عاشق طراحی مدل لباس و عشق به این حرفه مسیر زندگی

ش رو عوض میکنه

3

نویسنده رمان های طنز: آتیش پاره ها

2 کیش و مات

- 3 ازدواج ممنوع

- 4 خانوم ریزه میزه.

به نام یکتای توانا.

نام رمان:

نویسنده: زهره دهنوئی.

ژانر: عاشقانه، طنز.

DONYAIEAMNOE

به آسمون که پر از ابر های سفید و سیاه بود خیره شدم،

برف های خوشگلی که از دور مثل ستاره های کوچیک و درخشان به نظر میان و

آروم، روی زمین مینشین.

لبخندی روی لب م نشست، هوا سرد و زمستونی هست.

دست هام رو داخل جیب پالتوم سُرمیدم تا کمی گرم بشم؛ این شور شیرین

آسمون بیش از حد دلبری میکنه و من

نمیتونم از این هوا دل بکنم.

قدم هام رو سمت درخت ها برمیدارم، نگاه م رو

بین شون میچرخونم که به خاطر سنگینی برف به طرف پایین خم شدن.

صدای خَش خَش برف هایی که لگد مال میکردم حسابی به دلم مینشینه، سرم رو

بالا میگیرم به آسمون خیره

میشم، دست هام رو از دو طرف باز میکنم و پلک هام رو آروم روی هم میزارم.

برف ها یواشکی به گونه ام بوسه میزنن و من برای بار هزارم غرق لذت میشم.

4

این حال عجیب و متناقض که از سرما تموم بدنم گرم شده هم برای من عجیب و

دوست داشتنی ؛ روی زمین

مینشینم و زانو هام رو بغل میگیرم سرد ولی من به خاطر سردی ش رهاس

نمیکنم.

تاق باز روی برف ها خوابیدم و دست و پا زدم، تا بتونم از اون فرشته های خوشگل

که وقتی کوچیک بودم درست

کنم.

از جام بلند شدم و با لبخند به فرشته ای نگاه کردم و که بال و پرش بزرگ تر از همیشه شده.

توی حس و حال خودم بودم که با صدای درسا به خودم اومدم
از دور سمت من میامد به خاطر قد بلندش نیم بوت های بدون پاشنه ای پوشیده
و با اون چشم های موشی وحشی
اش انگار میخواد به من حمله کنه.

DONYAIEAMANOE

خم شدم و گوله برفی درست کردم، پشت سرم قايم کردم و درسا نزدیک تر شد:
نفس، نمیای؟ هوا سرد تو باز داری دیوونه بازی میکنی.
گوله برف رو سمت ش هدف گرفتم و پرتاب کردم
از شانس خوبی که داره جا خالی داد و با خنده گفت: تو هیچ وقت نشونه گیری رو
یاد نگرفتی.

خندیدم و نگاه م رو به لب های غنچه اش که با رژ لب قرمزی رنگی شون کرده بود
دوختم و گفتم: ببین باز رفتی رو
خط قرمز، دانیال ببینتی سر من غر میزنه.

ابرو های پر پشت مشکی ش رو به هم نزدیک کرد: من نگفتم از دانیال جلو من
حرف نزن؟ باز شروع کردی؟

قدم هام رو سمت درسا برداشتم، مقابلش ایستادم و
در حالی که یقه ی پالتوی مشکی اش رو مرتب میکردم گفتم: چرا؟ انقدر سخت
نگیر پسر خوبی.

قدمی به عقب برداشت و در حالی که دست م رو گرفت و کشید گفت: بیا بریم،
فکر اون رو نکن خودم
میشناسم ش فقط میخوام یه خورده ادب ش کنم.

خندیدم: باشه پس بریم ادب ش کنیم.
مقابل مجتمع بزرگ که مخصوص پوشاک بود پارک کردم
و رو به درسا غر زدم: وقتی میگه نیستم، نیست؛ ببین هوا سرد مگه دیوانه است
بیاد من از ماشین پیاده نمیشم ها

خودت برو ببین هست یا نه.

در حالی که کلاه بافت ش رو، روی سرش گذاشت و شال گردن ش رو دور دهن ش پیچید رو بهم گفت: باشه تو نیا،

ببین مجتمع به این بزرگی باز مگه سرما میخواد به داخل نفوذ کنه که آقا بهونه میاره.

دست ش سمت دستگیره رفت، پشیمون شدم و گفتم: خیلی خب وایستا منم میام، با این سر و شکلی که واسه

خودت درست کردی اگه بفهمه تنها رفتی بوتیک ش هم من، هم تو رو آویزون میکنه.

خندید، ردیف دندون های سفیدش مشخص شد: خوشم میاد خوب میشناسی ش ها.

کلاه بافتم رو روی سرم کشیدم، دست کش هام رو دستم کردم: آره میشناسم، این وسط بین شما من بی چاره باید بسوزم.

و در ماشین رو باز کردم، همین که پام رو از ماشین بیرون گذاشتم نفهمیدم چی شد پاهام به اندازه ی صد و هشتاد

درجه باز شد و چنان سُر خوردم، که از بغل جاده همین طور چرخیدم به وسط جاده رسیدم.

کیان بلند جیغ میزد و من هم خشک شده بودم.

با صدای بلند بوق ماشینی صورت م رو سمت صدا چرخوندم، نتونستم از جام تکون بخورم و با ترس چشم هام رو

بستم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا نمیرم خدایا اگه بمیرم کی کیان رو اذیت کنه؟ کی سوسک بندازه تو پیراهن

شاهین؟ کی بی اجازه پاستیل های شیوا رو بخوره که بجزونتش؟

چه گناه هایی که من نکردم، جای من اصل جهنم حالا چرا زیر ماشین نرفتم؟

یه چشم م رو باز کردم، کیان بالای سرم جیغ میکشید دانیال و یه پسر دیگه کنار من موبایل به دست حرصی قدم

رو میرفتن. نکنه واقعا مردم الان مراسم ختم؟

اشک هام خود به خود جاری شد، ببین چه دختر خوبی بودم فقط سه نفر به مراسم ختم من اومدن.

درسا کنارم نشست و جیغ زد: دانیال زنده است، دانیال ببین به هوش اومد داره گریه میکنه.

DONYAIEAMAMNOE

و شدت اشک های من برای بی تابی های درسا بیشتر شد، بچه توهم زده بس زاری کرده.

محکم بغل ش کردم البته میدونم الان روح من درسا رو بغل کرده و اون نمیفهمه. با گریه گفتم: گریه نکن، آبجی گریه نکن من هم یه روز باید میمردم ببین به آرزوم رسیدم زیر بنز رفتم، دیه ام

کامل مال خودت، ولی راضی نیستم اگه بری کل ش رو پاستیل بخری اون دنیا حلال نمیکنم.

دانیال کنار درسا نشست و من رو از بغل ش جدا کرد، با چشم های درشت بهش نگاه کردم این من رو میبینه؟

دانیال با چشم هایی که نگرانی توش موج میزد سیلی به صورت من زد: نفس، نفس دایی جان خوبی؟ دایی صدای من رو میشنوی؟

من زنده ام؟ از سوزش سیلی که دانیال به صورت نازنینم زد دست م رو روی گونه ام گذاشتم و به زور گفتم: من زنده ام؟ تو من رو میبینی؟

تلاش کردم از جام بلند بشم ولی نتونستم، درد بدی توی مچ پام پیچید و بی حال رو به دانیال گفتم: نمیتونم از جام بلند بشم دایی چلاق شدم.

دانیال گونه ام رو بوسید: باشه دایی، انقدر بی تابی نکن الان اورژانس میرسه. پسری که راننده بود سمت مون اومد، با دیدن قیافه اش درد از یادم رفت؛ نگاهم رو از بوت های قهوه ای رنگ، شلوار جین مشکی و پلیور مشکی اش گرفتم.

صورت شش تیغ و سفیدش رو از نظر گذروندم، بینی مردونه اش توی چشم بود،
در آخر خیره به چشم های درشت
مشکی ش شدم.
شک دارم من زنده باشم، حتما مردم اینجا بهشت این هم حوری بهشتی.

DONYAIEAMANOE

7

نیشگونی از پام گرفتم، جیغ م رو خفه کردم واقعا بیدارم؟
پسر با اون دو تا تیلای خوشگل مشکی اش به من خیره بود و مژه های پرش تند
تند بهم میخوردن و لب های
صورتی قلوه ایش تکون میخورد.
متوجه حرف هاش نمیشدم چون درد پام اونقدر زیاد که رو به بی هوشی ام؛ نگاهم
در آخر روی اون ابروهای
پر پشت مشکی اش ثابت موند و پلک هام سنگین شد.
صدا های نا مفهومی میشنیدم پلک هام رو از روی هم برداشتم، صدای بلند درسا
باعث شد تکونی بخورم: دانیال،
بیا به هوش اومد.
نگاهی به اطراف انداختم، این جا چرا سفید؟
یا استوقودوس نکنه تو کفنم؟
دقیق تر نگاه کردم نه مثل اینکه اتاق روی تخت نشستم و با چشم های درشت
اطراف رو نگاه کردم، با دیدن مچ
پای گچ گرفته ام یادم افتاد چه بلایی سرم اومده.
نگاهی به سرم وصل دست م انداختم.
درسا و دانیال وارد اتاق شدن، دانیال نگران سمت من اومد: نفس خوبی دایی؟
درد نداری؟
به درسا نگاه کردم که پشت دانیال قایم شده با خنده گفتم: درسا میخوای دکی
دکی بازی کنی؟ بیا این طرف
نمیخورمت.

اسم توی شناسنامه درسا کیان بوده و چون اسم پسرانه بوده اسم ش رو گذاشته
 درسا منم بعضی وقت ها قاطی
 میکنم و جابه جا صداش میزنم.
 درسا با بغض از پشت دانیال کنار اومد و گفت: ببخشید.
 دانیال با اون چشم های وحشی طوسی اش به هر دومون چشم غره رفت: صد
 دفعه نگفتم بدون هماهنگی من تو اون
 خراب شده نیاین؟ چرا شما حرف حالتون نمیشه.

DONYAIEAMNOE

8

لب ورچیدم: عه دایی، ببین من گونا دالم، پام اوف شده.
 خنده اش گرفت ولی کنترل ش کرد: ساکت، این طوری نمیتونی از زیر کارت در
 بری.
 درسا سمت من اومد، دست ش رو توی دستم گرفتم و رو به دانیال گفتم: ببین من
 الان فشارم پایین من رو دعوا
 میکنی باز رو دستت میفتم نگی نگفتی ها.
 دانیال کلافه دستی توی موهای مشکی اش کشید با خنده گفتم: حالا برو بیرون
 واسه ما دلبری نکن، برو برام کمپوت
 بخر بی تربیت دست خالی پیش مریض نمیان، آناناس باشه ها دانیال اگه چیز
 دیگه بگیری سیاه و کبودت میکنم.
 و ردیف دندون های سفیدم رو نشونش دادم.
 چشم هاش درشت شد: نه بابا؟
 سر تگون دادم: آره بدو بدو برو.
 دانیال خوب من رو میشناسه واسه همین تند تند تگون داد و از اتاق بیرون رفت.
 همین که دانیال رفت، بغض درسا هم ترکید و من رو بغل کرد: نفس، نفس
 ببخشید همه اش تقصیر من نزدیک بود
 بمیری.
 خندیدم و بغل ش کردم: الهی قربون اشک های دون دون تو بشم، ببین مردم من
 تا حلوی تو رو پخش نکنم

نمیرم.

از بغل م جدا شد و بین گریه هاش خندید، مشتی به بازوم زد: دیوونه.
-خیلی خب من دیوونه شما عاقل، ببین چه بلایی سر پای نازنین م اومد آقا جون
اینا فهمیدن؟

شونه ای بالا انداخت: نه بهشون نگفتیم میخوای بیان من رو دار بزنی؟ بگن
سوگولی مون رو چلاق کردی.

DONYAIEAMNOE

لب هام رو به پایین متمایل کردم: بالاخره که میفهمی.
درسا: هوم دانیال گفت فعلا نگیم، خودش بهشون میگه.

9

سری تگون دادم: هوم.

یهو چهره ی پسری که دیده بودم جلوی چشم هام اومد و
هیجان زده رو به درسا گفتم: درسا...

درسا متعجب نگاه م کرد: ها؟ چیه؟ این طوری صدا میکنی یه چیزی شده.
تند تند پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم تا با آب و تاب شروع کنم: اون موقع
که غش کردم خب؟
درسا: خب.

-درسا فکر کنم یه سر بهشت رفتم و برگشتم.

درسا با خنده گفت: خب اوشکول تو رو جهنم هم راه نمیدن رفتی بهشت چیکار؟
چپ چپ نگاهش کردم: درسا.

خنده اش رو جمع کرد: آها بستم.

و دستش رو، روی دهن ش گذاشت.

-ببین یه پسر خوشتیپ دیدم، فکر کنم از اون حوری موری ها بود هنوز داشتم
نگاه ش میکردم که یهو غیب شد

خیلی حیف شد؛ لامصب چه چشم ها داشت.

درسا متفکر نگاه م کرد، کنارم روی تخت نشست: من رو ببین، بگو قیافه اش
چطور بود.

-ولش کن شاید خواب بود، قد بلند، هیکل ش خوب بود موهای مشکی پر کلاغی
با چشم های درشت مشکی و
مژه های پرپشت مشکی لب هاش هم قلوه ای...
درسا وسط حرفم پرید: ای بلا چیکار به لب هاش داری؟
پس گردنی نثارش کردم: زهر مار، تو چرا انقدر
بی تربیتی؟ همه مثل تو منحرف ان؟ ها؟

DONYAIEAMNOE

10

درسا پشت گردن ش رو ماساژ داد: خیلی خب، چرا میزنی؟ باشه به آقامون بگم.
خندیدم: خب بگو میگه یکی از طرف من هم بزن.
با حرص نیشگونی از پام گرفت، جیغ کشیدم: دستت بشکنه این پام رو هم
میخوای چلاق کنی؟
پشت چشمی برام نازک کرد: نفس اگه بگم اونی که دیدی خواب نبوده توی
بهشت هم نبوده چی میگی؟
-میگم زر مفت نزن تو میخوای من رو اوسکول کنی؟
از جاش بلند شد و چشم هاش رو تو کاسه چرخوند: باشه من گفتم تو باور نکن،
بعد نگی درسا بهم نگفت ها الان
میرم.
دست ش رو کشیدم: بیا قهر نکن چشم موشی من.
درسا: سبز سبز.
-بابا من میگم چشم های تو موشی تو بگو سبز حالا
هر چی، الان این موهای سیاه ت رو بیرون ریختی نمیگی دانیال گیر میده.
کلافه نفس ش رو بیرون فرستاد و در حالی که موهایش رو داخل میفرستاد غر زد:
عجب گیری کردیم، به خدا من با
دایی تو به هم میزنم.
چشم هام رو درشت کردم: اون زمان که گفتم این دیوانه است به درد تو نمیخوره
و تو هم مثل الاغ پات رو تو یه

کفش کردی این رو میخوام، دایی من نبود الان که نامزد کردین و شش ماه گذشت دایی من شد.
 درسا: چیکار کنم؟ دوس ش دارم، حالا خدایی الاغ پاش رو تو یه کفش میکنه؟
 چپ چپ نگاه ش کردم: بگم؟
 خندید: نه نگو خودم میدونم.
 -نگاه، لپ هاش رو نگاه بیا یه گاز بگیرم.
 بلند تر خندید: نمیخوام صاحب دارن.

DONYAIEAMANOE

11

-من سنگ قبر صاحب ت رو بشورم یا نه؟
 درسا: دلت میاد؟

-نوچ دایی م وگرنه من اونوی رو که تو رو از من دور کنه، خودم میکشم چال میکنم.
 ذوق زده سمت م اومد و دست هاش رو دور گردن م حلقه کرد، بوسه ای روی گونه ام گذاشت: الهی من قربون تو بشم چشم قهوه ای من.

خندیدم و دست هام رو دور کمرش حلقه کردم سرم رو، روی شونه اش گذاشتم.
 در اتاق باز شد و دانیال وارد شد، با لبخند رو بهمون گفت: به به میبینم خلوت کردین.

و به سمت مون اومد، درسا از آغوش م جدا شد، چشم غره ای به دانیال رفتم: تویله هم میرن در میزنن.
 دانیال دستی به پشت گردن ش کشید: واقعا؟
 با چشم های درشت نگاه ش کردم، درسا بلند خندید و رو بهش گفت: خنگول کی بودی؟

دانیال با خنده دست ش رو دور کمر درسا حلقه کرد.
 سری از روی تاسف تکون دادم: نه، به نظر من شما با هم ازدواج نکنید.
 درسا: وا، چرا؟

-چون دو تا تون اوسکول هستین، بچه تون میشه اوسکول به توان دو.

دانیال بلند خندید، درسا جیغی کشید و سمت م خیز برداشت، دانیال کمرش رو گرفت.
با خنده رو به دانیال گفتم: دانیال این رو نگیر ببین وحشی همه اش میخواد چنگ بندازه.

12

DONYAIE MAMNOE

درسا در حالی که سعی میکرد خودش رو از دست دانیال بیرون بکشد گفت: بزار این دانیال من رو ول کنه یه نفس میسازم صد تا نفس از بیخت بیرون بزنه.
لبخند دندون نمایی زدم: نوچ شما نفس نساز، بعدش هم تنهایی نمیتونی کاری کنی از دانیال هم کمک بخواه.
با این حرف من دانیال روی و بیره رفت و درسا هم نفهمیدم چطور خودش رو از دست دانیال بیرون کشید و فرار کرد.
درست درسا مثل خودم شیطون ولی حیاش از من بیشتر.
بلند خندیدم و رو به دانیال گفتم: اوخی ببین چه ناز بود.
دانیال خنده اش رو جمع کرد: انقدر سر به سرش نزار.
صاف روی تخت نشستم و چهار زانو زدم: باشه، حالا بیا اون کمپوت ها رو برام باز کن که غش کردم.
دانیال کنارم نشست، در حالی که سر کمپوت رو باز میکرد گفت: شما خانوم ها اگه ما مرد ها رو نداشتید چیکار میکردید؟ یه سر کمپوت نمیتونید باز کنید؟
-عه؟ اتفاقا شما باید روزی هزار بار خدا تون رو شکر کنید چون اگه ما این کار ها از دست مون بر می اومد هیچ وقت تن به ازدواج با شما موجودات نمیدادیم.
ابرو هاش بالا پرید، بشقاب حاوی آناناس رو با چنگال سمتم گرفت: اُه فاشیست شدی؟
خندیدم، تکه ای از آناناس رو سمت ش گرفتم، همین که سرش رو خم کرد چنگال رو سمت خودم چرخوندم و با

لذت خوردم؛ دانیال با چشم های گرد نگاه م کرد.
-ها؟ از خودم.

خندید و موهام رو به هم ریخت: باشه کوچولوی دایی.
-من قربون دایی ام برم یا نرم؟
لبخند زد که چال گونه اش مشخص شد.
-دایی شماره شهرداری چند؟

13

متعجب گفت: میخوای چیکار؟
-میخوام بگم اینجا چاله چوله داریم بیاین پرش کنید.
خندید: زبون نریز، شوهرت میدم ها.
نیشم باز شد: آخ جون شوهر، کو کجاست؟
دانیال: روت رو برم بشر.
ابرویی بالا انداختم: میگم دایی.
دانیال: جانم؟

-اون ماشینی که به من زد تو بودی؟
پا روی پا انداخت: نه عزیزم، من و مدیر عامل شرکت درخشان داشتیم میرفتیم
بوتیک من، که اون اتفاق افتاد.
جیغ زدم: چی؟ مدیر عامل شرکت درخشان؟ همون که خیلی معروف اون با تو
چیکار داشت؟ چطوری باهاش آشنا
شدی؟

با دهن نیمه باز گفت: خیلی خب نفس بگیر.
-وای دایی، مردم از کنجکاوی بگو بگو...

دانیال: قضیه از این قرار که شرکت درخشان و چند تا شرکت دیگه قرار توی مجتمع
ما نمایشگاه برقرار کنن و چون
بوتیک من از همه بزرگ تره، مدیر و همه کاره ی شرکت دست گذاشته روی بوتیک
من و قرار از من
اجاره اش کنه.

-اوه اوه، خب ادامه بده خودت میخوای چیکار کنی؟

شونه ای بالا انداخت: با این پول قلمبه ای که این آقا قرار دست من بده اون ده

روز سهل پنج شش ماه بیکار باشم

عب نداره.

14

DONYAIEAMANOE

ابرویی بالا انداختم: به به، پس به جای اینکه بیکار باشی این پول رو بزن به زندگی

ات ماشین که داری خونه که

داری مونده بود پول عروسی ات که میگی پول خوبی دستت رسیده چقدر میشه؟

دستی به پشت گردن ش کشید: با پس انداز و این و اون و هول و هوش سیصد

تومن.

-خب پس مگه مرض داری؟ دلت میخواد عموم پشیمون بشه؟ قرار تون سه ماه

نامزدی بود که شد شش ماه پس بیا

دست زن ت رو بگیر سرخونه زندگی ات برو با این اخلاق گندی که تو داری هر چی

بیشتر داره میگذره درسا

پشیمون تر میشه.

اخم هاش در هم شد: مگه چمه؟

-چت نیست ابروت خیلی بهش گیر میدی، یعنی چی آرایش نکن با این نرو با این

برو میخواد زن ت بشه قرار

نیست غلام حلقه به گوش ت بشه.

دستی توی هوا تکون داد: این ها همه از سر علاقه است.

چشم غره ای بهش رفتم: علاقه علاقه، فکر نکن توی زندگی مشترک زن و مرد یکی

میشن نه خیر، توی زندگی

مشترک هم من وجود داره هم تو و هم ما پس بزار خودش برای خودش تصمیم

بگیره.

دست هاش رو به نشانه ی تسلیم برد: باشه، فقط با اون رژ قرمز کنار نمیام.

چپ چپ نگاه ش کردم و بحث رو عوض کردم: خب نگفتی اسم این مدیر چیه؟

دانیال: رهام راد.

-لامصب عجب...

با دیدن اخم های پر رنگش حرف م رو عوض کردم: عجب آناناسی، اوم به به.

ابرویی بالا انداخت: که خوشمزه است؟

دانیال: بله، درسته.

نیشم باز شدو حرفی نزد.

DONYAIEAMNOE

15

به کمک درسا مانتوم رو پوشیدم و شال م رو روی موهام انداختم رو به درسا گفتم:

دست گل ت درد نکنه، حالا برو

شوهر خُلت رو بگو بیاد تا بریم.

نیشگون ریزی از بازوم گرفت که جیغ م هوا رفت، ابرو بالا انداخت: این هم تلافی

اون حرف ها.

-باشه وقتی به دانیال گفتم اون پول رو برداره بره صفا سیتی و نیاد تو رو بگیره

ادب میشی.

کنجکاو نگاه م کرد: چی؟ کدوم پول؟

-نوچ نمیگم.

خودش رو لوس کرد: نفس.

خندیدم: نمیگم حنات دیگه پیش من رنگی نداره

با حرص گفت: به جهنم.

-باشه التماس نکن، برام پاستیل بخر تا بهت بگم.

با چشم های گرد نگاه م کرد: فرصت طلب.

نیشم باز شد، در اتاق باز شد و دانیال در حالی که دو تا عصا دستش بود وارد

اتاق شد: آماده ای دایی؟

-پ ن پ، آماده نیستم این روح من آماده است.

درسا خندید ورو به دانیال گفت: ببین در نزدی ها؟

دانیال کلافه گفت: بابا با کدوم دست؟ هردو تاش

عصا ست.

رو به درسا گفتم: این اگه ده تا دست داشت نه تاش خالی بود در نمیزد.

دانیال چشم غره ای بهم رفت: خیلی خب زبون نریز.
خندیدم: میخوای شوهرم بدی؟

16

عصا ها رو دست م داد: نه ترشی میاندازمت.

-جان شوری یا لپته؟

خندید: بستگی داره تو چی دوست داری؟

-من که فقط تو رو دوست دارم.

درسا با چشم غره بهم گفت: هوی صاحب داره ها.

دستم رو دور گردن دانیال حلقه کردم و ماچ ش کردم: دایی خودم ، دوستش دارم

بوس ش میکنم حالا اگه تو هم

دلت خواست به من ربطی نداره.

دانیال با خنده رد بوس رو از روی گونه اش پاک کرد: آه تفی شدم.

نیشگونی از بازوش گرفتم: خیلی هم دلت بخواد.

درسا دست به کمر گفت: باشه فعلا دور دور توئه وقتی عروسی گرفتیم و داغ دیدن

ش رو به دلت گذاشتم بعد گریه

ی تو رو هم میبینم.

صورت م جمع شد: آه آه.

دانیال روستمش هل دادم: بیا از خودت نخواستم.

عصا ها رو برداشتم و بهشون تکیه دادم، حالا چجوری با اینها راه برم؟ قدم اول رو

برداشتم یهو یکی از عصا ها جا

خالی داد و خواستم با مغز پخش زمین بشم که دانیال پرید من رو گرفت؛ درسا

بلند خندید: خب آخ نابغه بلد نیستی

سرجات بشین.

-کی؟ من بلد نیستم؟ من؟

دانیال کمرم رو گرفت دیدم به درسا اشاره کرد چیزی نگه و در حالی که به بیرون

هدایت م میکرد رو بهم گفت:

دایی جان الان حاج بابات تو رو اینجوری ببینه سر من و درسا رو میکنه توی سینی
میزاره الان از من کمک بگیر تا
بعد یاد بگیری.
-مگه به حاج بابا نگفتین؟

17

DONYAIEAMANOE

درسا: نه.

-اون بنده خدا من رو این طور ببینه سخته میکنه.

درسا: بگو خدا نکنه.

-خدا نکنه، عزیز جون رو چیکار کنیم؟ دایی جان کاش میگفتی.

دانیال کلافه گفت: میگم دایی جان، اصلا امشب رو بیا بریم خونه ی من تا بعد.

-نه، مگه چیکار شدم؟ مچ پام مو برداشته دیگه تیر که نخوردم، خونه خودمون

بهتر.

درسا: به نظر من امشب رو برو خونه دانیال.

-باشه، کشتید بریم خدا باعث و بانی ش رو...

با دیدن چشم های درشت درسا گفتم: چهار قلو بده.

درسا جیغ زد: میگفتی برم زیر هیجده چرخ بهتر از این حرف ت بود.

بلند خندیدم: پنج تاش میکنم ها.

دانیال با حالت زاری گفت: به من رحم کن.

همه مون خندیدیم و به طرف ماشین رفتیم.

وارد خونه ی دانیال شدیم، یه واحد صد و هشتاد متری با دو تا اتاق و آشپزخونه

ای جمع و جور نگاه م رو از مبلمان

اسپرت سفید مشکی اش گرفتم و رو به درسا گفتم: تو الان از در دیگه وارد نشو،

برگرد.

درسا لب ورچید: چرا؟

چشم غره ای بهش رفتم: خجالت بکش خونه نامزد نباید بیای تا هر وقت ازدواج

کردین.

دانیال پشت سر ما وارد خونه شد و متعجب گفت: چرا وایستادین؟ برید تو.

18

-بزار اول درسا رو بندازم بیرون بعد.

درسا جیغ زد: خیلی بدی.

خندیدم: جیغ نزن اصلا دانیال رو بیرون میندازیم.

دانیال با چشم های گرد گفت: چرا؟ چیکار کردم؟

-زشت دایی جان نباید درسا اینجا بیاد.

دانیال خندید و در حالی که کفش هاش رو با کفش رو فرشی عوض کرد گفت:

مگه بار اولش؟ بیاید ناهار سفارش

میدم.

و دور شد. با دهن نیمه باز سمت درسا چرخیدم: بار اولت نیست؟

با نیش باز ابرو بالا انداخت: نوچ.

لب م و به پایین متمایل کردم و تاسف بار گفتم:

واقعا که.

با سر به داخل اشاره کردم: برو، برو تو الان میزنم تو رو هم چلاق میکنم.

درسا با خنده وارد خونه شد. سری از روی تاسف تکون دادم و وارد شدم.

روی تخت دو نفره ی دانیال نشستم و رو به درسا گفتم: بی شوهر چند بار اینجا

اومدی؟

شال ش رو از روی مو هاش برداشت و دستی بین کشید و غر زد: بین هیچ وقت

از این حالت در نمیان.

نگاه م بین مو های فرش چرخید و شونه بالا انداختم: چیکار کنم؟ برو کراتینه کن

ارثی کاریش نمیشه کرد من که

خودم رو عادت دادم.

دکمه های مانتوش رو باز کرد: دایی ات نمیزاره تو یه چیزی بهش بگو.

19

نگاه م رو از تاپ اسپرت مشکی اش گرفتم: به من چه، مگه من مفتش مردمم؟ تو

سیاست نداری من با اون دیوانه سر

و کله بزمن؟

یهو سر دانیال از درز در وارد اتاق شد: کی دیوانه است؟
چشم هام رو درشت کردم و جیغ زدم: دانیال
خجالت بکش.

خندید و در اتاق رو باز کرد: چرا؟

-محض اِرا مگه ما لخت باشیم تو باید سرت رو بندازی بیای تو؟

شیطون نگاه مون کرد و در حالی که دست انداخت دور کمر درسا گفت: مگه نا
محرمید؟ تو بچه خواهرمی این سفید
برفی هم خانوم آینده ام.

و گونه ی درسا رو بوسید.

خندیدم: یعنی حیا رو دادین به گربه، از من خجالت بکشین.
درسا لب پایین ش رو گزید: دانیال.

دانیال: جانم؟ خانوم م این دست شیطون رو از پشت بسته.

عصام رو برداشتم: دانیال از جونت سیر شدی ادامه بده.

دست هاش رو به نشانه ی تسلیم بالای سرش برد: اوه اوه تسلیم.

چشم غره ای بهش رفتم: خیلی خب من تو این شلوار لامصب پختم، یه شلوار
راحتی بده من بیوشم.

دانیال سمت کمدش رفت و کشو ش رو باز کرد، درسا سمتم اومد و دستی روی گچ
دور مچ پام کشید و با خنده

گفت: جون میدی واسه نقاشی.

چپ چپ نگاه ش کردم: جون میدی تو رو یه فصل بزمن که این بلا رو سر من
آوردی.

درسا: چند بار بگم ببخشید من رو ول کنی؟ حالا

20

چه جوری این رو از پات دربیاریم؟

-شما نمیخواه زحمت بکشید خودم قیچی اش میکنم.

دانیال شلوار راحتی مشکی رنگی سمتم گرفت: بیا عزیزم.

نگاهی به شلوار انداختم، یعنی رسما دو تای من داخل ش جا میشدن. درسا بلند خندید: آخی نفس چه خوشتیپ
بشی ها، یه لایو هم با این شلوار جدیدت میگیریم واسه خنده ی ملت.
دانیال خندید، نیشگونی از رون پای درسا گرفتم: باشه یه لایو هم از تو میزاریم واسه گریه ی ملت.

درسا صورتش از درد جمع شد و رو به دانیال گفت: دانیال بین نیشگون میگیره.
-آخی دانیال برات بمیره، زبون نریز تا نیشگون نگیرم.
دانیال: شما دو تا یه صبح تا شب پیش هم باشید چیزی ازتون نمیمنه، چرا انقدر کلکل میکنید؟ گفته باشم من
شب مهمون دارم اگه قرار انقدر سر و صدا کنید من از الان کنسل ش کنم.
کنجکاو رو به دانیال گفتم: کیه؟
دانیال: کی به کیه؟
-بابا مهمون ت کیه؟
دانیال: آها رهام.

ابرو هام بالا پرید، ناخواسته نیشم باز شد، سریع نیش م رو جمع کردم و رو بهش گفتم: نه خیر، این کلکل ها از سر
علاقه است درسا خواهر نداشته ی من مگه نه درسا؟
درسا لبخندی به روم زد: آره عزیزم تو ژو ژوه ی اود اودمی.
خندیدم: الهی قربون تو برم بیا ماچ رو برسون.
بعد از اینکه با درسا حسابی هم رو تف مالی کردیم رضایت دادیم از هم جدا شیم و برای ناهار آماده بشیم.
خیلی کنجکاو رهام رو ببینم، اگه اون حوری که دیدم باشه؟

21

خب که چی؟ باشه، فقط یه بار ببینم ش مطمئن بشم اون بوده یا نه...
قاشقی از چلو کباب رو دهنم گذاشتم و رو به دانیال گفتم: ساعت شش بعد از ظهر به ما ناهار میدی؟
درسا صورتش جمع شد: آه نفس حالم بهم خورد،

دهن ت رو ببند.

دهن م رو بستم و غدام رو قورت دادم، دانیال شونه ای بالا انداخت: دیر شد، من چیکار کنم؟

بشقاب غذا رو که هنوز پر بود پس زدم: من سیر شدم.

درسا نگران از جاش بلند شد و تقریباً روی میز دراز کشید و دستش رو روی

پیشونی ام گذاشت: نفس مریض

شدی؟

سرم رو کج کردم: وا، رو میز دراز کشیدی ها

چه ربطی داره؟

دانیال پایین تاب درسا رو کشید: بشین، چی شده؟

درسا سر جاش نشست و متعجب گفت: نفس این چه غذا خوردنی؟ تو همیشه

بشقاب رو هم همراه غذا قورت میدی.

دانیال پق زیر خنده زد، گوجه ی باقی مونده ی توی بشقاب م رو برداشتم و سمت

درسا پرت کردم، جیغی زد و جا

خالی داد که صاف رفت تو دیوار خورد؛ الفرار دانیال تازه کاغذ دیواری هاش رو

عوض کرده، چه خاکی تو

ملاج م گل تشکیل بدم؟ ها واستا دست پیش رو بگیرم پس نیفتم.

خودم رو جدی و اخمو گرفتم، حالا خنده ام نگیره صلوات.

دانیال با دهن نیمه باز و چشم های درشت نگاه م کرد و با درموندگی گفت: تازه

کاغذ دیواری ها رو عوض کردم.

چشم غره ای بهش رفتم: حقته، جلوی زن ت رو بگیر.

22

درسا که تو حالت شک فرو رفته بود به خودش اومد و برگشت به دیوار نگاه کرد،

یعنی رسماً گوجه لِه شده بود و

فاتحه ی کاغذ دیوار ها رو خونده بود.

درسا سمت م چرخید و لب پایینش رو گاز گرفت، دانیال نفسش رو بیرون

فرستاد و از جاش بلند شد: من از دست



شما دو تا سخته نکنم خیلی کار.
نیشم رو باز کردم: غصه نخور دایی جون پسته بخور.
نگاهی به دیوار انداخت و سمتم چرخید: گرون بابا.
چی کاغذ دیواری ها؟
دانیال: نه بابا پسته.

من و درسا بلند خندیدیم، درسا از جاش بلند شد و رو به دانیال گفت: عزیزم میز رو جمع کنم؟

دانیال سر تکون داد: آره اشتها کور شد، نفس ببین چیکار کردی.
-اوو، خیلی خب بابا میگم آقامون بیاد برات عوض کنه.

چشم هاش رو ریز کرد و لب های قلوه ای صورتی اش رو جلو داد: که آقاتون؟
خندیدم: هوم آقامون.

دانیال: خوب زبون بریز، الان پات شکسته کاریت ندارم بترس از روزی که خوب بشی و من بمونم با تو.

-آخی میخوای چیکار کنی؟

دانیال: حالا میگم بهت.

-ای جان لحظه شماری میکنم.

به پشت روی تخت دراز کشیدم، حوصله ام سر رفت چیکار کنم؟ پام م چلاق شده نمیتونم کسی رو اذیت کنم؛ ای خدا چلاقی رو نصیب گرگ بیابون بکن ولی بره اش نه.

23

صدای زنگ موبایلم باعث شد از جا بپریم: تو رو دیدم و دلم ذره ذره واسه تو میره ولی تو یه ذره نمیخوای که

بمونی با دلم و هی میگی میزارمت میرم و...

همزمان با زنگ خودم جیغ زدم: وا...ی.

به ثانیه نکشید که در اتاق محکم باز شد و دانیال و درسا خودشون رو توی اتاق پرت کردن، دانیال مسواک به دست



و در حالی که خمیر دندون ها و کف ها از توی دهن ش چکه میکرد روی چونه
اش و درسا در حالی که دکمه های
مانتوش رو یکی در میون بسته بود.
با چشم های درشت نگاه شون کردم یا خود خدا نکنه زلزله اومده؟ به یه فلاکتی از
روی تخت پایین پریدم و داد
زدم: زل..زله...پناه بگیرین.

DONYA I E M A M N O E

درسا خودش رو زیر تخت پرت کرد دانیال هم توی چهارچوب در وایستاد من
بیچاره هم دست هام رو حایل سرم
کردم.

وایستا ببینم، پس چرا هیچ چیز نمیلرزه؟
یه خوره اتفاقات رو توی ذهن م جا به جا کردم و با فهمیدن قضیه بلند زیر خنده
زدم.

دانیال با چشم های درشت نگاه م میکرد و من در حالی که از خنده نزدیک بود
سقط بشم رو بهشون گفتم: الهی که
نمیرید، این چه طرز اومدن توی اتاق؟ فکر کردم زلزله اومده اومدین من رو نجات
بدین.

با این حرف من درسا تکونی خورد که صدای برخورد پیشونی اش به تخت اومد و
جیغ زد: نفس من تو رو میکشم.

به زحمت از جام بلند شدم و روی تخت نشستم، درسا از زیر تخت بیرون اومد و
پیشونی اش رو ماساژ داد، دستم رو

روی شکم م گذاشتم: دم تون گرم، روح م شاد شد.

درسا سمتم خیز برداشت، عصام رو جلوش گرفت: هو، فاصله رعایت.

درسا: آدم نمیشی، تو آدم نمیشی.

چشمم به دانیال افتاد، شوک زده توی چارچوب در ایستاده بود رو به درسا گفتم:
ببین دانیال سخته کرد.

تکونی خورد و با چشم های درشت اطرف رو نگاه کرد: چی شده؟
خندیدم: آب ش رو کشیدن پلو شده.

درسا سمت دانیال رفت و دست ش رو دور بازوی دانیال انداخت و نگران گفت:
عشقم خوبی؟ چیزی نیست.

اخم های دانیال در هم گره خورد و با حرص گفت: نفس تو توی این شرایط هم
ول کن نیستی؟

چشم هام رو درشت کردم: ببخشید ها شما یهو خودتون رو داخل انداختید، خب
منم ترسیدم.

درسا: تو جیغ زدی وای.

خندیدم: خو باشه آی أم مجرم، آدرنالین خون تون بالا رفت یا نقشه ی تازه
بکشم؟

درسا چشم غره ای بهم رفت: کی تو رو شوهر بدیم تربیت بشی.

دانیال خندید: کدوم بی چاره ای این رو بگیره.

-میگیره خوب ش هم میگیره تا کور بشه هر کی نمیبینه.

با دیدن خمیر دندون های خشک شده روی چونه ی دانیال صورت م جمع شد: آه
دایی برو دهن ت رو بشور حالم
بهم خورد.

دانیال دست ش رو روی دهن ش گذاشت و از اتاق بیرون رفت، درسا رو بهم
گفت: من دیگه میخوام برم، دانیال
میرسونتم.

-نه تو رو خدا نرو، شب هم همین جا بمون.
خندید: نمیشه.

چپ چپ نگاه ش کردم: برو، برو بچه پر رو.

دکمه های مانتوش رو بست و رو بهم گفت: امشب قرار همین رفیق جدید دانیال
بیاد، نفس به چشم داداشی خیلی
خوشتیپ و خوشگل خُل بازی در نیاری فکر کنه عقب مونده ای ها.

لنگ کفش پای سالم م رو در آوردم و سمت ش پرت کردم، جا خالی داد و به دیوار خورد با نیش باز ابرویی برام بالا انداخت: میگم نشونه گیریت افتضاح میگی نه.

-برو بچه، برو تا روی بدم رو ندیدی.

با خنده بوسی روی هوا برام فرستاد و از اتاق خارج شد.

خندیدم و موبایل م رو برداشتم و تماس رو چک کردم حاج بابا زنگ زده، برقراری

تماس رو لمس کردم و گوشی رو

کنار گوشم گرفتم...

صدای حاج بابا توی گوشی پیچید: جانم؟

ذوق زده گفتم: سلام حاج بابایی خودم، چطور مطوری؟

حاج بابا: سلام دختر گلم، خوبم بابا، تو خوبی؟

-قربونت برم خوبم.

حاج بابا: خدا نکنه.

صدای مادر جون توی گوشی پیچید: حاج قاسم با کی حرف میزنی؟ نفس؟

حاج بابا: آره بیا باهاش حرف بزن.

مادر جون: الو نفس جان، خوبی مادر؟

خندیدم: سلام به پریناز خودم، ناز نازی حاج قاسم، خوبم فدات بشم شما خوبین؟

خنده ی ریزی کرد، هیكل درشت و قد کوتاه ش که هر وقت ریز میخنده جلو چشم

هام اومد، لبخند زد.

مادر جون: بلبل زبونی های تو شنیدم خوب شدم مادر، کجایی دلم برات یه ذره

شده.

-عه؟ از راستنی یا دروغنی؟

شیطون ادامه داد: من که میدونم من نیستم حسابی با حاج قاسم خوش

میگذرونید.

مادر جون: پیه مادر، این چه حرفی؟ از ما گذشته.

انداخته تون بشم، هنوز اول راهید باید یه عمه برای من بیارید.
مادر جون این دفعه خندید، صدای حاج بابا اومد: نفس، زبون میریزی بابا؟
-آره میخواید شوهرم بدید؟

مادر جون: نه فدات بشم تو رو به پسر شاه پریون هم نمیدیم.
-آخ آخ پس بگید از صف خارج بشه.

مادر جون دوباره خندید: من که دل درد گرفتم مادر خونه ی دایی ات هستی؟
همزمان درسا در اتاق رو باز کرد و گفت: نفس من رفتم.
سری براش تگون دادم: باشه به سلامت.

درسا: با کی حرف میزنی؟

چشم غره ای بهش رفتم: دوست پسر، فضولی؟
ایشی گفت و از اتاق بیرون رفت.
خندیدم و گفتم: آره مادر جون.

مادر جون: فکر کردم قطع کردی، درسا اونجاست مادر؟
-آره الان با دانیال میاد.

مادر جون: بهتر دخترم، الان عموت غر میزد، خب کاری نداری؟
-نه مادر جون، از طرف من حاج بابا رو ببوس.
مادر جون خندید: خداحافظت گوشی با حاج بابات.
حاج بابا: نفس بابا کی میای؟

27

نفسم رو رها کردم: میام چند روزی اینجا بمونم میام.
حاج بابا: باشه ما رو بی خبر نزار.
-چشم مواظب خودتون باشید.
حاج بابا: تو هم همین طور خدانگهدار
-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کردم، لبخندی روی لب م
نشست، خیلی دوششون دارم اگه
نبودن احتمالا من بهزیستی بودم.

بعد از اینکه پدر و مادرم رو توی سن ده سالگی از دست دادم، حاج بابا قیم من شد و جای پدر و مادر من رو گرفتن.
نفسم رو رها کردم، چقدر درد کشیدم تا به اینجا رسیدم.
زیر لب زمزمه کردم: خدایا شکرت.

نگاهی به ساعت انداختم نه شده، چرا دانیال نیومد؟

گوشه ی لب م رو جویدم تصادف نکرده باشه؟

اگه تصادف کرده باشه مرده باشه کی براش حلوا درست کنه من بلد نیستم.

زبون م رو گاز گرفتم یعنی خاچ تو مخ

نداشته ات نفس، الان داری واسه حلوا بلد نبودن حرص میخوری؟ خدا نکنه، دایی

ام کاری شده باشه من دغ

میکنم.

موبایل م رو برداشتم برای بار دهم شماره اش رو گرفتم با وصل شدن تماس جیغ

زدم: الو دانیال، خبر مرگ ت رو

برام بیارن کجایی، بی شعور من مردم و زنده شدم کدوم گوری رفتی؟

28

دانیال با خنده گفت: الو نفس، هیس چرا جیغ میزنی دایی جان من با درسا یه

چرخ زدیم الان دارم میام نیم مین

دیگه خونه ام، فقط کلیدام یادم رفت بردارم در رو باز کنی.

-لازم نکرده بیای، اون گوشی لامصب ت رو نمیتونی جواب بدی؟ میفهمی نگران

شدم؟

با لحن مهربونی گفت: نگران من شدی دایی؟ قربونت برم.

خندیدم: نه خیر کی نگران تو بشه؟ نگران بودم حلوات رو کی بپزه؟

با مکت گفت: دستت درد نکنه.

-خواهش میکنم قابل نداره.

دانیال: آها، بس حرف میزنی یادم رفت بگم، تا پنج دقیقه ی دیگه رهام میاد

سرش رو گرم کن تا من برسم.

چشم هام درشت شد: ببخشید من رو با دلک سیرک اشتباه گرفتی که سرش رو گرم کنم؟ بعدش هم تو با کدوم نیمکره ی مغزت به این نتیجه رسیدی مرد غریبه رو بفرستی خونه ای که یه دختر تنها توش هست.

صدای خنده اش توی گوشی پیچید: نترس خیالت راحت کاریت نداره، اون تو رو ببینه

DONYAIE MAMNOE

بی چاره میترسه نفس آبرو ریزی نکنی ها.

جیغ زدم: یک آبرو ریزی نشون ت بدم، ده تا آبرو ریزی از بیخت بیرون بزنه تو تربیت نداری یاد نگرفتی با بزرگ ترت چطوری حرف بزنی.

دانیال رسماً قهقهه زد و گفت: نفس قطع کن دو ماه ازم کوچیک تری. -هان میدونم، تقصیر عزیز و پدربزرگ بوده سر پیری خواستن با دخترشون رقابت کنن، وگرنه هم چین موجودی تولید نمیکردن.

با صدای بریده بریده از خنده گفت: نفس من پیام خونه.

خندیدم: رات دادم بیا خدافضی.

دانیال: خداحافظ.

29

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم، مقابل آئینه قدی ایستادم یعنی من با این شلوار گشاد و پیراهن راه راه

مردونه ی دانیال چجوری با این پسر رو به رو بشم؟

یه لنگ پا چرخی زدم، چه خوشتیپ شدی امشب.

خندیدم و موهای حالت فرم رو بالای سرم جمع کردم و گیره زدم؛ چشم خوشگل کی بودی تو؟

الهی قربون خودم برم که انقدر...

با صدای زنگ خونه قربون صدقه رفتم از خودم نصفه نیمه موند.

کیه؟

با یاد آوری رهام چشم هام چهار تا شد، چه خاکی به سرم بریزم؟ یا اکثر اماما نیاد من رو بدزده؟

حالا خدایی با این سر و شکلی که من دارم میاد من رو میدزده.

دوباره صدای زنگ اومد، نفس خنگ بازی در نیار برو در رو باز کن، شال م رو روی موهام انداختم عصام رو برداشتم و

از اتاق بیرون رفتم و سمت در حرکت کردم.

از چشمی در بیرون رو نگاه کردم، اوپس چه هیكلی چرا پشت ش به من کرده بی تربیت.

آب دهن م رو قورت دادم و در رو باز کردم.

پسر سمت م چرخید، جل الجالب این همون همون حوری که دیدم؛ با چشم های درشت

نگاه ش کردم اون هم متعجب من رو نگاه میکرد؛ فکر کنم ده باری سر تا پای من رو برانداز کرد و دید من از رو

نمیرم گفت: سلام منزل آقای فرهیخته؟

دستپاچه گفتم: سلام خدافظ.

و در رو بستم. من چیکار کردم؟ در رو بستم؟

30

هی وای من، چه کاری تو کردی؟

سریع در رو باز کردم، پسر بیچاره هنگ کرده بود.

تند تند سر تگون دادم اگه خراب کاری کنم با دانیال طرفم.

سریع گفتم: سلام ببخشید بله، بفرمایید.

چشم های درشت مشکی اش رو ریز کرد: خودشون تشریف ندارن؟

نگاه م رو از پیراهن جذب سورمه ایش، که هیكل خوب ش رو به نمایش گذاشته بود گرفتم، نفس چشم ها درویش.

به زور لبخندی زدم که بیشتر شبیه دهن کجی بود و گفتم: الان میان شما بفرمایید.

سری تگون داد و..

از جلوی در کنار رفتم، دیدم داره پر و بر من رو نگاه میکنه.
چشم هام رو درشت کردم و گفتم: بالاخره خیر اومد یا شر؟
گیج نگاه م کرد: بله؟

ابرویی بالا انداختم: استخاره تون رو میفرمودم.
هاه هاه هاه، آی آم پر چونه نمیتونم جلو زبون م رو بگیرم چیکار کنم؟
ابرو هاش بالا پرید و گفت: بله.

شیطون میگه بگو بله و زهر هلاهل بیا بچپ تو دیگه با این لنگ چلاق م یه ساعت پای در وایستادم.

چپ چپ نگاه ش کردم حالا درسته خوشگلی ولی اگه تا ده ثانیه دیگه داخل نیای،
عصام رو تو حلق ت میکنم.
سرش رو پایین انداخت و گفت: پس با اجازه.
و وارد خونه شد.

31

زیر لب گفتم: پس شانس ت گرفت.

صداش اومد: چیزی فرمودین؟

نفس م رو رها کردم و در رو بستم، چه لفظ قلم هم حرف میزنه.

سمت ش چرخیدم و گفتم: نه، بفرمایید، داخل پذیرایی بت...

زبون م رو گاز گرفتم، حالا چجور گند م رو جمع کنم؟

یه لامپ از این رنگی ها بالا سرم روشن شد و نیش م رو باز کردم و رو بهش که
منتظر نگاه م میکرد گفتم: بتره،

یعنی پذیرایی برای نشستن بهتره.

خیره نگاه م کرد، یکی بیاد من رو نجات بده این میخواد من رو بکشه، عصام رو
سفت چسبیدم اگه جلو اومد تو

ملاج ش بکوبم، طفلی بچه مون آروم بدون حرف وارد پذیرایی شد.

من با این، تو این نیم مین جار و جنجال راه نندازم صلوات.

کنار مبل یک نفره ایستاد، رو بهش گفتم: بفرمایید.

نشست، من میگم این پسر خوبی شما باور نمیکنید.

رو بهش گفتم: بفرمایید دوغ میل دارین یا نوشابه؟

سرش رو یه جوری بلند کرد، گفتم استخوون هاش شکست؛ با چشم های درشت

نگاه م کرد نکنه سوتی دادم؟ ها؟

من چی گفتم؟ دوغ یا نوشابه؟ کم مونده کله ام رو به دیوار بکوبم؛ یعنی این هم

پرید؟ گوشه ی لب م رو جویدم

چطوری گندی که زدم رو جمع کنم؟

چرا من انقدر خنگ تولید شدم؟ رهام از حالت بهت در اومد و رو بهم گفت: شما

بفرمایید بنشینید همیشه با این پا

اینطوری وایستادین.

نیشم تا بنا گوش باز شد، الهی ننه ات دورت بگرده.

-نه همیشه که با دهن خشک بشینید، حداقل میوه پوست بگیرید.

32

و به ظرف میوه ی روی میز اشاره کردم.

لبخند کم رنگی زد: باشه، شما بفرمایید.

روی مبل یک نفره مقابل ش نشستم و خواستم پا روی پا بندازم، دیدم پام اندازه

ی کله ی رهام تو گچ و همیشه

تکون بخوره؛ راستی این بود به من زد؟ نفس کش من چرا انقدر ریلکس م؟ باید با

همین عصا تو ملاجش بزnm.

البته میدونم خودم چلفتی بازی م گل کرد و

اون طور پخش زمین شدم پس با این بیچاره چه کار دارم؟

با صداش تکونی خوردم و به خودم اومدم: فکر میکنم شما خواهر زده ی دانیال و

همون خانومی باشید که صبح

نزدیک بود تصادف کنیم.

سرم رو بلند کردم و نگاه ش کردم، لبخند کج و معوجی تحویل ش دادم این چرا

انقدر زرنگ؟

من خودم نمیدونستم کی هستم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: بله، درسته.

پا روی پا انداخت و دست هاش رو روی
سینه اش گره زد نگاه م رو از شلوار جین
سورمه ایش گرفتم که گفت: چی شد اونطوری وسط جاده اومدین؟
خندیدم، واستا ایستگاه ش رو بگیرم بخندم.

33

DONYAIEAMNOE

-یعنی شما متوجه نشدین؟
گیج نگاه م کرد: متوجه چی؟
جدی گفتم: که آسمون سوراخ شد من رو وسط جاده پرت کرد؟
متعجب نگاه م کرد، خنده ام گرفته واقعا که اوسکول به توان چهار هم دیدم...
خودش رو جمع و جور کرد: آهان، مزاح میفرمائید؟
ابرو هام رو بالا فرستادم و خندیدم: هوم، من از ماشین پیاده شدم، پام سُرخورد و
این اتفاق افتاد.
سر تکون داد: خداوشکر حداقل سالم موندید.
چپ چپ نگاه ش کردم، این پای چلاق من رو چشم های لوچ ش نمیبینه؟
ادامه داد: البته از پاتون فاکتور میگیرم، میشد اتفاق های بد تری بیفته.
لب م رو جویدم، باشه قبول تو حرف نزن.
واسه اینکه به قتل نرسونمش بحث رو عوض کردم: آهان من از دانیال شنیدم شما
مدیر عامل شرکت درخشان
هستید، یعنی شما صاحب اونجا هم هستید؟
ابرو های مشکی اش رو بالا انداخت: خیر، من در اصل مدیر مالی شرکت هستم، به
خاطر غیبت پسر عمو م که مالک
و مدیر اصلی شرکت فعلا مسئولیت اونجا با من ایشون برگرده من به جایگاه
خودم برمیگردم.
-عه؟ ببخشید فضولی میکنم ایشون کجا هستن؟
یه جوری نگاهم کرد انگار گفت فضولی؟ یا مفتش؟ خو چیکار کنم کنجکاوم، اصلا
اون چند سالش؟ مثل همین

خوشتیپ یا نه؟ و سوال اصلی تر اینکه مجرد یا متاهل؟ این مهم ترین سوال که
اگه مجرد باشه خودم مخ ش رو
میزنم؛ نه که خیلی خوشگل م واس همون.

34

DONYAIEAMNOE

بالاخره جواب م رو داد: برای قرار داد ترکیه هستن.
اوه گاد، با ترکیه هم قرار داد میبندن؟ شونه ای بالا انداختم که گفت: آقا دانیال
نمیان؟

-نه اگه خدا بخواد زیر قطار رفته، الان با نکیر منکر درگیر.
چشم هاش گرد شد و گفت: چی؟
خندیدم: نخودچی؟ یا کشمش؟
خندید، الهی بگردم بچه خنده اش گرفت.
فکر میکنم روحیه ی شوخ شما به دایی تون رفته.
-عه؟ چه جالب دانیال شوخی هم میکنه؟
سر تگون داد: بله، با شما چی؟

-نه بابا من دست کشیدم رو سرش اینطوری شده، وگرنه با یه مَن عسل هم
خورده نمیشه...

همزمان صدای زنگِ خونه بلند شد، پس تشریف آوردن. رهام رو بهم گفت: شما
بنشینید من باز میکنم.

سری بالا انداختم: نه نمیخواد زحمت بکشید، کس خاصی نیست خودش میره.
متعجب گفت: چطور مگه؟

شونه ای بالا انداختم: هیچی، دایی ام یه همسایه داره بنده خدا بیماری روانی داره
همیشه همین ساعت ها زنگ در
خونه ها رو چند دقیقه ای میزنه و میره.

متعجب تر گفت: خب چرا به تیمارستان اطلاع نمیدن؟
لبم رو گاز گرفتم: عه این چه حرفیه؟ تو در و همسایگی زشته.

35

گیج گفت: هر جور صلاح میدونن ولی خطرناک نیست؟

خنده ام گرفته بود، دانیال بیچاره

همه ی مرض های عالم رو گرفت، حالا لامصب دست ش رو روی زنگ گذاشته
برنمیداره.

رو به رهام گفتم: نه اگه کاری ش نداشته باشی.

صدای زنگ موبایل م بلند شد، با دیدن اسم دانیال ردی دادم و روی سایلنت

گذاشتم؛ رسماً داشتم کر میشدم.

رهام کلافه گفت: نمیشه که مزاحمت ایجاد میکنن.

دست م رو به پیشونی ام تکیه دادم: آره واقعا، سرم ذاره میترکه اگه میشه برید
ردش کنید.

رنگ از رخسار ش پرید، دستپاچه گفت: من؟

لب م رو از داخل جویدم تا نخندم:

پَ نَ پَ، من؟ خودم برم؟ میترسید؟

یهو جدی شد و از جاش بلند شد: نه خودم میرم.

خندیدم: خب اگه میترسید عصای من رو ببرید بزنید تو ملاج ش.

رهام: نه نیازی نیست.

و با اخم های در هم سمت در رفت، یا خود خدا هر دوشون جون سالم به در بیرن

صلوات؛ خدا تو رو نکشه نفس با

این کارهات خو چیکار کنم؟ به حرف م عمل کردم دیگه.

یهو صدای دانیال اومد: سلام، چرا در رو باز نمیکنید؟

البته فقط صداشون میاد تصویر ندارن.

رهام: عه، دانیال جان شمایی؟ ببخشید من فکر کردم همسایه تون، نفس خانوم

گفتن همسایه تون برای همین باز

نکردیم.

36

هر دو وارد پذیرایی شدن، دانیال با چشم غره بهم گفت: آهان کدوم همسایه؟

و رو به رهام ادامه داد: شما بفرمائید به خاطر تأخیرم عذر میخوام.

رهام نشست و رو بهم گفت: خوب شد در رو باز کردم، وگرنه بنده خدا علاف میشدن.

نیشم رو برای دانیال باز کردم و گفتم: همون همسایه تون که دیوونه است دایی میاد زنگ خونه هاذرو میزنه، من فکر کردم اون عه چه جالب که شما بودید.

یه جوری سر تگون داد یعنی بزار این بره، درستت میکنم. DONYAIEMAMNOE
ابرویی براش بالا انداختم، که گفت: والا ما یه دیوانه داریم توی خاندان، که از این بنده خدا هم بدتره.

رهام کنجکاو گفت: واقعا؟ چطور مگه؟

دانیال رو بهش گفت: مرد نیست ها، دختر یعنی دیوانه نیست، یه چیزی فرا تر از اون.

با چشم های درشت نگاه ش کردم، این الان من رو میگه؟

روی مبل یک نفره کنارم نشست: یه بار من با خودم خرید نبرده بودم ش، واسه خودم لباس نو گرفته بودم، بگم ده

ثانیه با لباس هایی که یک تومن برام آی خورده بود تنه اش گذاشتم، اومدم جنازه شون رو تحویل گرفتم.

نیشم باز شد، دروغ میگه شما باور نکنید.

رهام: واقعا؟ چرا؟

دانیال: بس که حسود بعدش هم دیوانه است دیگه نمیفهمه.

چپ چپ نگاه ش کردم، حالا این رهام که میره بعد من میمونم و دانیال و ماهیتابه دو در.

رهام: چرا به تیمارستان نبردین ش؟

37

ای بابا این رهام هم به تیمارستان گیر داده، انگار همه ی بیمار های روانی باید برن تیمارستان، یکی نیست بگه

بیشعور بعضی هاشون با مشاوره و روانپزشک خوب میشن؛ حالا واسه خودم نمیگم ها من به این سالمی کجام بیمار؟

دانیال: حالا تو فکرش هستیم تا ببینیم چی میشه.

چشم هام گرد شد من رو میخواست تیمارستان بیره؟

امشب خون این به گردن من نیفته خیلی کار...

بحث در مورد شیوه ی کار و این

حرف ها شروع شد، من هم این حرف ها برام خیلی جذاب و رسماً خوابم برد.

با صدای دانیال تکونی خوردم: نفس، دایی جان.

پلک هام رو روی هم فشردم: دانیال ببند، خوابم میاد.

دانیال: دایی جان پاشو برو سرجات بخواب.

پلک هام رو نیمه باز کردم: نمیخوام.

دانیال: عه پاشو دیگه، مهمون مون رفت.

-به جهنم که رفت به من چه، من خوابم.

صدای خنده ی رهام اومد، و یه سری حرف های نامفهوم ولی من غرق خواب بودم

و متوجه چیز دیگه ای نشدم.

ویک آپ، آژیر... ویک آپ... آژیر...

با ترس روی تخت نیم خیز شدم و با چشم های گشاد اطراف م رو نگاه کردم، یا

خدا اینجا کجاست؟ نکنه زندانی ام

کردن؟ این صدای آژیر از کجا میاد؟

38

با دیدن گوشی ام که کنارم بود

چشم هام به حالت عادی برگشت؛ یکی نیست بگه مرض داری همچین زنگ

آلارمی میزاری که اینطوری بترسی؟

نفسم رو بیرون فرستادم و پتو رو از روی خودم کنار زدم با دیدن گچ پام یادم اومد

خونه ی دانیال هستم.

به هزار بدبختی از جام بلند شدم تا یه سر به، دست به آب گرمی بزنم دل ش برام

تنگ شده، و سمت سرویس

بهداشتی راه افتادم.

نگاهی به خودم توی آینه ی قدی انداختم، آخ این قیافه است من دارم؟ وحشت کردم.

موهای فَرَم پَت شدن و با این لباس های دانیال رسما اورانگوتان شدم. تقه ای به در اتاق م خورد و دانیال سرش رو از لای در، داخل آورد و با لبخند پهنی نگاه م کرد: به به، سلام به روی

نشسته ی دختر خواهرم،

صبح به خیر مو فرفری خودم،

صبح به خیر شلخته خودم.

متعجب گفتم: دانیال خودتی؟

گیج گفت: چطور مگه؟

سرم رو خاروندم: هیچی باورم نمیشه در زدی، واستا یه نیشگون ازت بگیرم ببینم خوابی یا بیدار.

خندید: خیلی خب شیطونی نکن.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم: آهان جواب سلام ت رو یادم رفت بدم، علیک

سلام باز تو اومدی من رو مسخره

میکنی؟ دانیال تو رو خدا وضع من رو ببین، نه بُرس دارم نه لباس دارم نه ماتیک.

اخم کرد: اون دو تا رو هستم، ماتیک میخوای چیکار؟

با خنده شونه ای بالا انداختم: میخوام وقتی خوابی پیام برات رُج بکشم،

39

گیس هات رو بیافم بعد بخندم روح م شاد بشه.

تک خنده ای کرد: باشه، باز هوس کردی ترشی بندازمت.

-ای جان ترشی دوست دارم.

دانیال: بلبل زبونی نکن، من دارم میرم سرکار کلید ها رو تحویل رهام بدم برمیگردم

امروز قرار پسر عموهات و

دختر عموهات بیان ازت سر بزنی، درسا بهشون گفته.

نیشم باز شد: آخ جون بگو برام پاستیل بیارن، کامپوت مامپوت نمیخورم ها.

خندید: باشه، تا موقع تو دخترخوبی باش خونه رو بهم نریز تا من بیام، در ضمن به درسا گفتم برات لباس بیاره.

سر تگون دادم: اوکی، پس فعلا بای.

سر تگون داد: فعلا مواظب خودت باش.

و رفت، ای جان رفیق رفقام دارن میان، چه آتیشی من بسوزونم...

نگاهی به ساعت انداختم، ده شد چرا نیومدن؟ شونه ای بالا انداختم چیکار کنم یه خورده با بچه ها بخندیم؟

متفکر به در و دیوار نگاه کردم، صدای زنگ موبایل م از جا پروندم؛ با دیدن اسم نگار لبخندی روی لبم نشست و

برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو رو اسپیکر گذاشتم صداش توی خونه پیچید: الو سلام نفس جون.

-به به سلام نگار جون، پارسال دوست امسال دشمن.

صدای خنده اش توی گوشی پیچید: عه، من دشمن شدم؟

خندیدم: خدا نکنه، خوبی؟

نگار: خوبم عزیزم تو خوبی؟ کامران بهم زنگ زد گفت پات شکسته، خیلی نگران

شدم قشنگم الان بهتری؟

-از احوال پرسى های شما نشکسته بابا، مو برداشته، فکر کنم امروز میخوان بیان اینجا؛ تو نمیای؟

40

نگار: چرا ولی برای ناهار میایم، قرار هرکس یه چیزی آماده کنه بیاره دور هم بخوریم؛ من زنگ زدم ازت راهنمایی بگیرم.

لبم رو به جلو متمایل کردم: از من؟ راهنمایی؟ کوتاه بیا میخوای کی رو ضایع کنی؟ صدای خنده اش دوباره توی گوشی پیچید، از اون خنده کن های مشهور به سوراخ دیوار هم میخنده، بی تربیت ها غیبت نکنید.

نگار: وای عزیزم، تو چقدر با مزه ای.

-اختیار دارین، حالا ترشم یا شیرین؟

نگار: هیچ کدوم گوله ی نمکی.

-الهی پس دیگه نمک نخريد خودم هستم، حالا در چه زمینه ای راهنمایی

میخوای؟ میخوای روی کی رو کم کنی؟

نگار: عزیزم رو کم کنی نیست، بچه ها میخوان هر کدوم یه چیزی آماده کنن گفتم

تو با کامران و درسا بزرگ شدی

میدونی چه ضائقه هایی دارن گفتم ازت بپرسم کامران چی دوست داره براش

بپزم؟

خندیدم: پس رو کم کنی نیست، دلبری کردن.

خندید. یه خورده به مُخم فشار آوردم، بعله آی اَم مخ هم دارم ولی نمیدونم جنس

ش چیه، فندق یا بادوم الله اعلم.

با جرقه ای که توی ذهن م خورد همه جا آتیش گرفت، جیغ آتیش فرار کنید.

خیلی خب مسخره بازی بسه.

یه آشی برات بپزم کامران یه وجب روغن روش وایسته، یعنی موجبات خنده ی

همه هم فراهم میشه؛ البته شک

دارم بعدش همه به خاطر به قتل رسیدن من توسط کامران موجبات گریه شون

فراهم نشه.

با هیجان گفتم...

41

-نگار، یه چیزی میگم از من نشنیده بگیر، کامران عاشق شیر برنج یعنی براش

میمیره.

نگار با ذوق گفت: واقعا؟ پس شیر برنج درست کنم؟

-آره باور کن خیلی خوشحال میشه، فقط زیاد درست کن به کم قانع نیست.

نگار: وای نفس من تو رو نداشتم چیکار میکردم فقط نگی تو به من گفتی ها،

میخوام فکر کنه خودم کشف ش

کردم.

لب م رو جویدم تا خنده ام نگیره، امروز اینجا کشته ندیم صلوات.

-باشه عزیزم برو به کارت برس کاری نداری؟
نگار: نه خداحافظ.

-بای بای.

و گوشی رو قطع کردم و زیر خنده زدم، کامران اسم شیر برنج رو میشنوه کَهِیر میزنه
چه برسه بخواد بخوره؛ حالا

تو

رو در وایسی نامزد گل ش میمونه و
قیافه اش دیدن داره. حالا این نوگل نو نامزد کرده رو از ازدواج نندازم خیلی کارِ فکر
کن کامران قیافه اش دیدنی
میشه.

بلند تر خندیدم خدا من رو ببخشه من فقط میخوام یه خورده با هم بخندیم نه به
هم بخندیدم.

هه هه هه، خبیث نیستم شیطونم.

برای خودم از مربا لقمه گرفتم و توی دهن م گذاشتم، این دانیال فکر من که
نیست خودم باید هوای خودم رو داشته
باشم، ساعت یازده شد چشم من روی این ساعت خشک شد خدا نکشت دانیال از
تنهایی دارم دغ میکنم.

بی حوصله لقمه رو جویدم که یهو در خونه با صدای بدی باز شد و صدای جیغ
درسا توی خونه پیچید: نفس، سلا...م
عشقم کجایی کوتی؟ هوی برقی کجایی؟

42

با ترس از جام بلند شدم، داعش حمله کرده؟
درسا توی درگاه آشپزخونه ظاهر شد و با خنده گفت: سلام گوگولی مگولی، سلام
قند تو قوری باز داری میلومبونی،
شکمو خوشگل؟

با چشم های درشت لقمه رو قورت دادم، طوری که سبیک گلوم تکون خورد و با
ترس گفتم: خیر باشه، داعش حمله

خندید: نه جیگرم داعش کجا بوده؟ داعش تو رو ببینه فرار میکنه.

به حالت عادی برگشتم و نفسم رو بیرون فرستادم، خب یک، دو، سه جیغ زدم: خدا لگدت کنه ترسیدم.

بلند خندید و بوسی روی هوا برام فرستاد: نه بابا، واقعا؟

چشم هام رو درشت کردم: وقتی مثل غول تو خونه میپری منم میترسم، فقط دعا کن بلایی سرش نیومده باشه.

متعجب گفت: کی؟

جدی به شکم اشاره کردم: بچه ی توش.

لب ش رو گاز گرفت و ضربه ای به

صورت ش زد: خاک به سرم الان اگه دانیال بیاد میکشت ت.

خندیدم و بغل م رو براش باز کردم: اون رو ولش کن بیا بپر بغل عمویی، یه روز ندیدت دلش تنگ شده.

با خنده سمتم اومد و خودش رو بهم چسبوند، گونه اش رو ماچ کردم و گفتم:

قربون خواهر خوشگل م بشم که شبیه

وزغ شده.

از بغل م جدا شد و با چشم های گرد نگاه م کرد: یعنی ابزار علاقه ات تو حلقم، من

شبیه وزغ شدم؟

با خنده تیپ ش رو برانداز کردم؛ مانتوی سبز لجنی با شلوار جین مشکی و شال سبز پوشیده بود.

سر تکون دادم: هوم، خودت رو تو آئینه نگاه کردی؟

پشت چشمی برام نازک کرد: با چشم هام ست کردم.

43

بلند خندیدم و گفتم: الهی چشم وزغی کی بودی تو؟

درسا جیغ زد، همزمان دانیال توی آشپزخونه اومد و دست به کمر گفت: باز شما

دارین همدیگه رو میزنید؟

چپ چپ نگاه ش کردم: نه خیر، ما دو تا اگه تیم بشیم تو رو کچل کنیم همدیگه رو نمیزنیم.

و رو به درسا گفتم: بگیرش تا خودم رو برسونم.
درسا با خنده سمت دانیال دوید، اون هم تا دید درسا دنبال ش پا به فرار گذاشت و صدای خنده ی همه مون توی خونه پیچید...

دستی روی بلوز آستین بلند

سورمه ایم کشیدم ورو به درسا گفتم: آخ این هم شلوار که من پوشیدم؟
و به شلوار دامنی بنفش توی پام اشاره کردم. درسا خندید و دست به سینه گفت:
چیکار کنم؟ شلوار جین پات نمیشه.

سمت ش چرخیدم: مگه من میگم شلوار جین میخوام، من شلوار مشکی ورزشی ام رو میخوام.

دستی بین موهای فر ش کشید: اگه میخوای پاچه اش رو قیچی کنم برات بیارم.
چشم هام چهار تا شد: ن...ه
خندید و سمت اومد، دستی روی مو هام کشید: مو های تو هم سیم ظرف شویی.
سرم رو کج کردم: عه دست به موهام زن.
درسا: میگم نفس.
-هوم؟

روی تخت نشست و متفکر گفت: دو هفته دیگه عروسی دوستم فتانه است.

44

چشم هام گرد شد: چی؟ اون ترشیده خانوم ازدواج کرد؟
بلند خندید: خدا نکشتت آره.

لب م رو گاز گرفتم و دو دستی یواش تو سرم کوبم: یعنی خاک تو سرت نفس اون عروس شد تو ترشیدی.

درسا از خنده ریشه رفت، قاه قاه میخندید رسماً روی تخت دراز کشیده بود و به خودش میپیچید.

لنگان لنگان سمتش رفتم و با عصا م‌ضربه‌ای به پاش زدم: زهر مار خنده داره؟ با خنده روی تخت نیم خیز شد و اشک ناشی از خنده‌ی چشم‌هایش رو پاک کرد: خیلی بی‌شوهری.

خندیدم و کنارش نشستم: خودم میدونم، کمبود شوهر بابا تو هم این دانیال رو سفت بچسب که شوهر گیرت نیاد.

خندید و گفت: یادم رفت چی میخواستم بگم بس که حرف میزنی. نگاهش کردم: خب بگو عروسی‌ش من چیکار کنم؟ مبارک‌ش باشه. ابرویی بالا انداخت: آخِ اصرار داشت تو هم بیای.

لب‌هام رو به پایین متمایل کردم: پیام چیکار؟ با این لنگِ لنگم پیام بگم چند من؟ بعدش هم ما با هم دوستی نداریم که پیام.

درسا: اوو، چرا انقدر سخت میگیری؟ یکی دو بار تو رو دیده ازت خوشش اومده بیا دیگه.

شونه‌ای بالا انداختم: ببینم چی میشه مختلط یا سوا؟ درسا: مختلط.

متعجب گفتم: چطور دانیال راضی شده بیاد؟

45

چشم‌هایش رو تو کاسه چرخوند و دستی توی هوا تگون داد: نمیدونی به چه فلاکتی راضی‌ش کردم.

شیطون نگاهش کردم: ای بلا، چه فلاکتی؟ بگو ببینم چه جوریا بوده.

چپ‌چپ نگاهم کرد: تو هم که منتظر فرصتی از ملت آتو بگیری.

دستم رو دور شونه‌اش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش: عشقم من فقط دوست دارم از تو آتو بگیرم چیکار به

ملت دارم؟

صدای زنگ‌خونه بلند شد، درسا از جاش بلند شد: پاشو اومدن.



DONYAIEAMANOE

چپ چپ نگاه ش کردم: باشه ما جاده چالوس.
 خندید و بای بای کنان از اتاق بیرون رفت...
 از اتاق خارج شدم، با دیدن کامران و نگار نیشم تا بناگوش باز شد و با صدای
 بلندی گفتم: سلام بر و بکس.
 کامران سمت م چرخید، نیش ش باز شد و با خنده گفت: سلام تیمور لنگ خودم،
 خوبی؟ چیکار میکنی؟
 لبخندی تحویل ش دادم با این کاری ندارم امروز قربانی میشه.
 -سلام پسر عمو ی خوشتیپ م
 خوب م تو چطوری؟
 با چشم های درشت سمت درسا چرخید: ببینم این احتمالا کله اش به جایی
 نخورده؟
 درسا با خنده گفت: نه داداش، واسه چی؟
 کامران: هیچی تربیت شده.

46

و سمت من اومد.
 عصام رو بالا گرفتم و اشاره ای بهش کردم: هو فاصله لطفا، مشترک مورد نظر
 صاحب دارد.
 دانیال وارد هال شد و با دیدن بچه ها گفت: عه اومدین، سلام خیلی خوش
 اومدین.
 نگار در حالی که قابلمه ی دست ش رو دست درسا داد، سمت من اومد و گفت:
 من که نمیتونم طاقت بیارم باید ماچ
 ت کنم.
 خندیدم و بغل ش کردم، ضربه ی آرومی به پشت ش زدم و گفتم: خوبی عروس
 عمو؟
 گونه ام رو بوسید و ازم جدا شد، مانتوی عسلی رنگ ش یه جورایی با چشم هاش
 ست شده بودن و با لبخند گفت:
 الان که تو رو دیدم خوب شدم.



رو به درسا گفتم: درسا بگیر کمرم شکست.

دانیال متعجب گفت: چی؟ چی رو بگیره؟

خندیدم: هندونه ها رو میگم، حالا کو اون دو تای دیگه؟

کامران در حالی که کت زرشکی ش رو در می آورد گفت: شاهین رفته گل بچینه شهر داری گرفت ش.

نگار از خنده ریشه رفت، لب هام رو به پایین متمایل کردم: هه هه هه، نمکدون کی بودی تو؟

دانیال با خنده گفت: خیلی خب بچه ها، بفرمایید داخل پذیرایی اینطوری ایستادین زشته.

با وساطت دانیال به پذیرایی رفتیم، شاهین و شیوا هم خودشون رو رسوندن و با دیدن من چه کولی بازی ها که در نیاودن...

نگاه م بین بچه ها چرخید، شاهین و شیوا هم اومدن و همگی نشسته بودیم جمع مون جمع شد.

شاهین و شیوا دختر عمو و پسر

47

عمو م هستن مثل کامران و کیان، اوه الان اگه بفهمه بهش کیان گفتم میکشتم، همون درسای خودمون.

یه خانواده ی جمع و جور که

همه مون توی عمارت حاج بابا زندگی میکنیم، اوضاع اقتصادی همه در حد نرمال نه اینقدر که از پارو بالا بره نه اینقدر که

دست شون جلوی کسی دراز بشه؛ در عوض حاج بابام ماشا... اوضاع اقتصادی ش خوبه و یه جورایی زیر بال و پر همه رو تا جایی که تونسته گرفته. البته جمعیت ما انقدر کم نبود

حاج بابا و مادر جون اول ازدواج دو تا پسر میارن که تا دو سه سالگی دوام آوردن و بعد مردن، دوباره تلاش کردن و

سه تا پسر آوردن که پدر من هم فوت کرد؛ باز دوباره تلاش کردن که دختر بیارن ولی نشد که نشد، کم کم تصمیم

گرفتن من رو به دختری بپذیرن و الان که اخلاق های خوب من رو میبینن روزی هزار بار خدا رو شکر میکنند که

دختر نیاوردن بس که دختر خوبی ام.

خلاصه اینکه عمه ندارم فقط دو تا عمو، عمو نادر و عمو ناصر که هر دوشون رو

خیلی دوست دارم، در نبود پدرم من

سه تا بابا دارم و دو تا مامان، سوال جالبی که چرا دو تا مامان وقتی دو تا زن عمو

داری و یه مادرجون؛ در واقع مادر

درسا و کامران هم فوت شده و عمو ناصرمتنهاست طفلی الهی براش بمیرم.

عمو ناصر بابای درسا و کامران یه فروشگاه توی شهر داره و کامران مسئول

اونجاست؛ عمو نادر هم یه کارگاه نجاری

و تولیدی مبل داره.

شاهین راه دیگه ای رو پیش گرفته و معلم مدارس متوسطه است.

شیوا هم دانشجوی رشته ی گرافیک و یه خورده از بقیه غُد تره درسا هم مثل من

لیسانس it داره چون هر دومون

هم سن هم هستیم و بیست و چهار سالمون دانیال هم که میدونید دو ماه از من

و درسا کوچیک تره، سر این دو ماه

اختلاف سنی درسا نمیخواست باهاش ازدواج کنه ولی واقعا این دو ماه اصلا به

چشم نمیاد.

48

با پرت شدن چیزی سمت م با ترس تکونی خوردم و سرم رو کج کردم، دقیقا

دمپایی ابری از بیخ گوش م گذشت، با

چشم های گرد به کامران نگاه کردم و گفتم: مرض برداشتتی؟

صدای خنده ی همه به هوا رفت، شاهین با صدای دو رگه ای از خنده گفت: به خدا قیافه ات دیدنی شد.

به موبایل توی دست ش نگاه کردم و جیغ زدم: فیلم گرفتی بلا گرفته؟ زود باش پاک ش کن.

و توی جام نیم خیز شدم، شاهین با خنده گوشی رو توی هوا تگون داد: اُا مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد.

DONYAIEAMANOE

از جام بلند شدم: یک نمی باشدی نشون ت بدم حض کنی...

با پای گچ گرفته ام نتونستم بدوم و یه قدم برداشتم روی مبل افتادم، شاهین با خنده گفت: آخ یه کاری بگو که بتونی.

عصام رو بالا بردم: ترشیده خان دو روز دیگه گچ پام رو باز کنم من میدونم و تو. خندید: دیگ به دیگ میگه ته دیگ ت نسوزه. -بخند بخند، گریه ات رو هم میبینیم.

شیوا بحث رو عوض کرد: بچه ها بسه، نفس کی پات رو باز میکنن؟ شونه ای بالا انداختم: نمیدونم، چطور مگه؟

چشم های قهوه ای ایش رو توی کاسه چرخوند و دستی بین موهای مشکی ش کشید و لب های درشت قهوه ای ش رو تگون داد، البته لب هاش قهوه ای نیست رژ قهوه ای زده.

بالاخره عشوه و غمیزش تموم شد و گفت: هیچی هفته ی دیگه تولدم قرار توی باغ بابای یکی از

49

دوست هام برگزار بشه، البته جشن خیلی خودمونی و دوستانه است گفتم ببینم تو هم میتونی بیای یا نه.

ابرو هام رو بالا دادم یه جوری گفت انگار خیلی خوشحال پام شکسته و نمیتونم برم، ولی کور خونده نمیشه من این

رو نچزونم : آهان، حالا چرا سوپرایزت نکردن؟ خودت چرا میدونی؟

قَری به گردن ش داد: دوره ی این امل بازی ها گذشت، باید خودم بدونم تا به خودم برسم.

اوه مای گاد، شماره بَتَم پاره کنی؟ لوس بشی تو مامانی.

نگاه م به درسا افتاد که با لب های پایین نگاهش میکرد، چشمکی بهش زدم و رو به شیوا گفتم: چون خیلی اصرار

کردی با همین پام میام.

رسم خشک ش زد، ابرویی براش انداختم و لبخند دندون نمایی برای نگار که با نیش باز نگاه م میکرد زدم.

چند ساعتی با بچه ها گپ زدیم و خندیدیم، بالاخره قسمت جذاب امروز فرا رسید ناهار!

یعنی الان قیافه ی کامران رو تصور میکنم وقتی قابلمه ی شیر برنج رو میبینم دلم میخواد خودم رو از خنده به در و دیوار بکوبم.

درسا، نگار و شیوا آشپزخونه بودن تا میز ناهار رو بچینن، هر کدوم یه چیزی درست کردن؛ با صدای بلند درسا از جا پریدم: نفس، یه لحظه بیا.

اُه اُه صاحب ش فهمید، کامران مشکوک گفت: پاشو پاشو معلوم نیست چه دسته گلی به آب دادی اینطوری صدات میکنه.

خودم رو مظلوم کردم: عه کامی، من که اینجام چطوری دسته گل به آب بدم؟

50

شاهین خودش رو وسط انداخت: حتما میخوان یه چیزی بخورن به ما ندن. و هر هر شروع به خندیدن کرد.

رو بهش گفتم: یک کلام از دَدِه ی عروس.

خندید، دانیال گفت: من تو رو خوب میشناسم تو اگه بخوای دسته گل به آب بدی، به حال و احوال ت هم نگاه نمیکنی.

این دانیال ور پریده هم خوب من رو میشناسه ها، خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم: باشه، حالا من جواب شما رو نمیدم ولی از روزی که لنگ من خوب بشه بترسید. عصام رو برداشتم و سمت آشپزخونه رفتم، همین که وارد شدم دیدم درسا ملاقه به دست نگاه م میکنه. شیوا با

نیش باز برام ابرو بالا انداخت، درسا رو به نگار گفت: عزیزم تو برو پیش پسر ها بگو پنج دقیقه دیگه بیان.

نگار متعجب ما سه تا رو نگاه کرد و از آشپزخونه بیرون رفت، به میز چیده شده نگاه کردم به به

شیر برنج ها در صدر مجلس، خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم. -درسا، کی شیر برنج درست کرده؟ خاک به سرم کامران ببینه حال ش بد میشه. درسا با چشم های ریز گفت: آهان، چقدر هم که تو نمیدونی قضیه این شیر برنج ها چیه.

لب هام رو به پایین متمایل کردم و شونه بالا انداختم: نوچ، من؟ من چیکارم؟ شیوا با خنده گفت: این هارو نگار درست کرده... لب م رو گزیدم و چشم هام رو درشت کردم: وای خدا مرگ م بده، پس حتما اگه نخوره خیلی ناراحت میشه.

51

درسا مشکوک گفت: یعنی تو نگفتی؟

-خب مگه من مرض دارم؟

درسا کلافه پشت گردن ش دست کشید: الان چیکار کنیم؟ نمیدونی با چه آب و تابى از دست پخت ش و سوپرايز کردن کامران حرف میزد.

شیوا با خنده گفت: خدایی کامران خیلی سوپرايز میشه، شیر برنج.

همزمان صدای بلند نگار اومد: آقایون بفرمایید ناهار آماده ست، کامران بدو بیا به سورپريز برات دارم.

خنده ام گرفت، درسا هم نتونست خودش رو کنترل کنه و خندید: خدا به خیر کنه حالا داداش بیچاره ام که حرفی نمیزنه، از الان دلم براش کباب بیمارستانی نشه خیلی کار. و رو به من گفت: نفس بفهمم کار تو بوده من میدونم و تو، حالا من هر چی پا پی نگار شدم نگفت از کجا به این نکته پی برده.

DONYAIEAMNOE

اول از همه دانیال و شاهین صداشون اومد : یا ا... خانوم ها حجاب کنید آقایون اومدن.

به درسا و شیوا که بیخیال ایستاده بودن نگاه کردم، آخ این ها حجاب سر شون میشه؟

دانیال و شاهین وارد آشپزخونه شدن و شاهین در حالی که میز رو برانداز میکرد با نیش باز گفت: به به ببینم چی درست...

52

یهو خشک ش زد و با چشم های درشت سمت ما چرخید، دانیال متعجب نگاه ش کرد و گفت: داداش چی دیدی؟ اون هم با دیدن طرف های شیر برنج چشم هاش درشت شد و با لکنت گفت: ای... این شیر برنج، کی شیر برنج... و نتونست بقیه حرف ش رو بزنه شاهین به خودش اومد: دختر ها این چیه؟ بازی تون گرفته؟ کامران ببینه همه رو قتل عام میکنه.

دانیال پشت پلک هاش رو فشار داد و کلافه گفت: این اصلا شوخی جالبی نیست. و رو به درسا ادامه داد: عزیزم شما که میدونی چقدر بدش میاد. درسا و شیوا بر و بر به من و پسرا نگاه میکردن رو به دانیال و شاهین گفتم: به ما ربطی نداره این سوپرایز نگار برای کامران.

دانیال چشم هاش درشت شد: چی؟

شاهین شروع به خندیدن کرد: وای خدا بساط ما رو ببین کی بهش گفته کامران شیر برنج دوست داره؟

یهو همه ی نگاه ها سمت من چرخید؛ خودم رو مظلوم کردم: آخ به قیافه ی من میخوره از

این کارا کنم؟

دانیال: به هیچ کس نخوره به تو میخوره، حالا کاری ش نمیشه کرد، امیدتون به خدا.

شاهین با خنده گفت: این یکی عروسی منتفی نشه صلوات.

53

همزمان کامران و نگار وارد آشپزخونه شدن، حالا نکته ی جالب این که نگار چشم های کامران رو گرفته بود و سمت

میز هدایت ش میکرد. حالا ما همه داشتیم از خنده منفجر میشدیم کامران با ذوق گفت: خب نرسیدیم؟ ببینم

خانوم م چی پخته؟

شاهین با صدای کنترل شده ای از خنده گفت: دخترا نظر تون چیه ما بریم بیرون کامران خیلی سوپرایز بشه.

نگار با خنده ابرویی برای ما بالا انداخت، خدا از سر تقصیرات من بگذره. نگار با ذوق گفت: خیلی خب، یک دو سه.

و دست هاش رو از روی چشم های کامران برداشت و...

همه مون به قیافه ی در هم و سرخ کامران خیره شدیم. رسماً خشک شده بود و بدون هیچ حرفی ظرف های شیر

برنج رو برانداز میکرد.

نگار دست انداخت دور بازوی کامران: عزیزم خوش است اومد؟

حالا ما همه منتظر عکس العمل کامران بودیم، یهو سمت ما چرخید قیافه ی خنده دارش باعث شد صدایی مثل

پوزخند از دهن م بیرون بیاد، درسا که کنارم ایستاده بود از بازوم نیشگون گرفت؛ بلم رو گاز گرفتم که جیغ نزدم،

کامران خودش رو کنترل کرد نفس عمیقی کشید و لبخندی زد که یعنی بعدا من میدونم و شما.
رو به نگار گفت: آره عالیه ممنون.

54

از طرز حرف زدن ش معلوم که چقدر خودش رو کنترل کرده ده بار عُنق نزنه. رو به ما با لحن تهدیدی گفت: بچه ها نمایین؟ بیاین بشینید.
شاهین زیر لب گفت: اُه اُه، خدا به خیر کنه.
و سمت میز رفت، دانیال هم پشت سرش سمت میز رفت، رو به درسا آروم گفتم: زیاد هم بد نبود.

آروم تر از من جواب داد: این آرامش قبل از طوفانِ گول نخور.
همه سمت میز رفتیم و نشستیم، نگار با ذوق و شوق رو کامران گفت: خوش است او مد؟

کامران به زور سر تکون داد.
لب م رو از داخل گاز گرفتم، بچه ها جیک شون در نمیاومد؛ چیزی هم از گلوم پایین نمیرفت بس خنده ام گرفته بود و نمیتونستم بخندم.
توی سکوت بچه ها با غذا بازی میکردن، نگاه من روی کامران بود که یه قاشق شیر برنج برمیداشت و به زور توی حلق ش میکرد، بعد از ده ثانیه قورت میداد.
قیافه ش دیدنی بود، چند لقمه سالاد الویه خورد دوباره یه قاشق شیر برنج؛ شیوا کنارم بود و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: الان غش میکنه.

چپ چپ نگاه ش کردم: هیس، به خدا الان میخندم بعد کامران همه مون رو میافنه.

بالاخره از یه نفر صدا در اومد، شاهین رو به نگار گفت: نگار خانوم دستت درد نکنه چه شیر برنج خوبی شده.

با چشم های گرد به شاهین بعد به کامران نگاه کردم، کامران با نگاهش به شاهین فهموند من میدونم و تو.

چرا از این موقعیت استفاده نکنیم؟ حالا بعد با کامران درگیر بشیم عیب نداره.

-آره نگار جون محشر شده، من عاشق شیر برنج م زاده شدم برای خوردن شیر برنج، اصلا علاقه ی زیادی به شیر برنج دارم.

و با نیش باز به کامران نگاه کردم و ابرو بالا انداختم، لباس رو روی هم فشرد و حرفش نزد.

نگار: واقعا؟ پس شم همگی به

شیر برنج علاقه دارین.

-آره همه مون.

دانیال چشم غره ای بهم رفت کامران بالاخره بشقاب شیر برنج رو تموم کرد و رو به نگار گفت: ممنون عزیزم.

نگار: خواهش میکنم، ببخشید کم درست کردم دیگه نتونستی بیشتر بخوری من برای خودم هم نکشیدم که تو بخوری.

کامران: خیلی خوب بود، الان اگه دو قابلمه دیگه بیارن میخورم.

نگار: واقعا؟ من فکر کردم خوشت نیومد.

آقا من خنده ام گرفته چیکار کنم؟

رو به کامران گفتم: کامران میخوای ظرف من رو هم تو بخور.

نگار رو بهم گفت: چطور تو خوشت نیومد؟

ابرویی بالا انداختم: من برای کامران میگم دلم براش سوخت طفلی کم گیرش اومد.

درسا آروم گفت: کوتاه بیا.

کامران ملتمس نگاه م کرد، بمیرم نگار دست ش رو دراز کرد بشقاب رو دست ش دادم و بشقاب جلوی کامران قرار

گرفت، اون بی چاره هم شروع به خوردن کرد.

ناهار صرف شد و بچه ها ظرف ها رو جمع کردن، کامران رفته بود دستشویی و یه ساعتی بود که بیرون نمی اومد.

DONYAIEAMNOE

من آشپزخونه بودم و منتظر که بچه ها ظرف ها رو تو کابینت بچینن.

همین که نگار بیرون رفت من زیر خنده زدم، شیوا و درسا هم نتونستن خودشون رو کنترل کنن و شروع به خندیدن

کردن...

بدبختی این جاست که دستشویی درست کنار آشپزخونه بود و ما وقتی داشتیم هر و کر میکردیم، کامران هم

وایستاده به تماشای ما؛ ما هم از خنده هم رو گاز میزدیم.

با صدای تک سرفه اش همه مون مثل برق از جا پریدیم و با دیدن کامران، مثل موش مرده ها سر هامون رو پایین

انداختیم.

با لحن تهدیدی گفت: خوب بخندید، بخندید بعد من میدونم و شما فقط بفهمم کار کی بوده روزگار ش رو سیاه میکنم.

57

گوشه ی لب م رو جویدم، درسا رو بهش گفت: وا داداش، مگه ما به تو میخندیدیم؟ نفس یه جُک گفت ما هم خنده مون گرفت.

کامران رو به من: عه، خب بگو منم بخندم.

نیش م رو باز کردم درسته با زدن این حرف احتمال زنده موندن من کم میشه ولی میگم یه خورده بخندیم، ابرویی

براش بالا انداختم: نج نمیگم، دایی ام تازه کاغذ دیواری های خونه اش رو عوض کرده، احتمال داره تو از خنده کنترل ت رو از دست بدی و کاغذ دیواری های صورتی زرد بشن، بعد بیا و درستش کن.

و صدای خنده ی همه مون بلند شد.

زمان خیلی زود گذشت، کامران

بیچاره از دل پیچه و حالت تهوع سر جاش بند نبود و مدام بهونه میگرفت برگردن و بچه ها ساعت های نه شب عزم رفتن کردن و رفتن، بماند که چقدر واسه نبود من تو خونه عَر زدن ارواح عمه شون تا جایی که تونستن قر دادن و منم با جیغ هام

راهی شون کردم؛ اونقدر خسته شدم که شام هم نخوردم و خودم رو توی اتاق دانیال انداختم؛ بله اتاقش رو

صاحب شدم اونم رو کاناپه میخوابه و نفهمیدم چجوری خوابیدم...

توی جام نشستم و خمیازه ی کش داری کشیدم، دهنم اندازه غار باز موند خدا به خیر کنه خوب از خواب بیدار شدم

این طوری خمیازه میکشم. کش و قوسی به بدنم دادم و چشم هام رو به زور باز کردم، اصلا حواسم به بسته بودن

پام نبود و همین که از جام بلند شدم؛ تعادل م رو از دست دادم و نزدیک بود با مخ به زمین بوسه زَنَم شانس م گرفت

از تاج تخت آویزون شدم و نجات یافتم، خدا مخترع تاج تخت رو صاحب تاج و تخت کنه بلند بگو آمین.

58

سمت سرویس بهداشتی رفتم تا روال عادی زندگی رو شروع کنم، البته فکر نکنم امروز روز عادی از کار در بیاد چون روزی که نکوست از سر صبحش پیداست...



بُرس م رو، روی میز گذاشتم و موهام رو دم اسبی بستم؛ به خاطر حالت فری که دارن واسه صاف کردن شون باید خیلی وقت بزارم.
صدای تَق و توق از آشپزخونه اومد حتما دانیال داره صبحونه آماده میکنه، دورش نگردم من زن زندگی لامصب!
حالا چی بپوشم؟ منم میخوام با دانیال به سر کارش برم خب حوصله ام تنهایی سر میره.

نگاهی به چمدون م انداختم، مانتوی مشکی کوتاه م رو برداشتم با یه شلوار مشکی دم پا گشاد تا راحت بتونم پام کنم چون فقط از قسمت کف پا تا مچ پام گچ داره زیاد سخت نمیشه.
مانتوم رو پوشیدم و دکمه هاش رو بستم، شلوارم رو هم با زحمت پام کردم و نگاهی به خودم انداختم؛ نه ترشی نخورم یه چیزی میشم.

شال سورمه ایم رو روی موهام مرتب کردم و یه خورده از موهای جلو سرم که به فَرش دست نزدم روی صورت م ریختم، حوصله آرایش کردن هم ندارم یه رژ ملایم زدم و گوشه م رو توی جیب م انداختم. حالا کفش چی بپوشم؟
فکر کن یه پام کتونی باشه یه پام گچ، شونه ای بالا انداختم و صندل های راحتی سورمه ایم رو براشتم و یه لنگ ش رو پام کردم و عصا به دست از اتاق خارج شدم...
وارد آشپزخونه شدم، دانیال متوجه حضورم نشد صدام رو صاف کردم و بلند گفتم: سلا...م، صب...ح به خی...ر.

بگم یه متر هوا پرید دروغ گفتم خو مگه یه متر شوخی داره؟ مگه همه مثل من شوخ ن؟ با چشم های درشت سمت من چرخید و با لحن با مزه ای گفت: عه وا خواهر، چرا هم چین کردی قلب م تو خشتک م افتاد.

خندیدم و سمت ش رفتم: بیا خواهری تا ماچ ت کنم از دل ت در بیاد.
ابرویی بالا انداخت: نوچ من صاحب دارم.

لب هام رو به پایین متمایل کردم و پشت میز نشستم و تیپ ش رو برانداز کردم؛
یه کت تک سورمه ای ساده با

تیشرت مشکی زیرش و شلوار جین آبی پررنگ، لامصب جیگر هست قلوه شده
سوت متمددی زدم: به به جیگر کی

DONYAIEAMANOE

بودی دایی؟ خوشگل کردی زنگ بزنم درسا برات بیاد؟

تک خنده ای کرد و پشت میز نشست و لیوان چایی رو جلوم گذاشت: من هزار بار
نگفتم زبون نریز؟

نگاه م و از مو های مشکی ش که با چسب مو حالت شون داده بود گرفتم و چایی
م رو یه نفس سر کشیدم و رو بهش

گفتم: اگه پای شوهر دادن من در میون باشه هر روز برات زبون میریزم.

خندید: آخ مشکل اینجاست هیچ کس راضی به ازدواج با تو نمیشه.

چپ چپ نگاه ش کردم: دلت کتک میخواد؟

ابرویی بالا انداخت: نه، حالا چرا اینجوری لباس پوشیدی؟ جایی میری؟
-هوم میخوام با تو بیام.

گیج سر تکون داد: باشه.

یهو به خودش اومد و با صدای نسبتا بلندی گفت: چی؟ با من؟

-پ ن پ، با دوست پسرم خو بله دیگه با تو.

اخم ریزی کرد: میخوای بیای چیکار؟

-حوصله م خونه تنهایی سر میره، درسا هم که امروز سر کار من تنهام گناه دارم.

و ملتمس نگاه ش کردم، چشم هاش رو توی کاسه چرخوند: خیلی خب چرا

اینجوری نگاه میکنی؟

نیش م رو باز کردم: واسه تو رو خر کنم.

خندید: باشه فعلا دور دور توئه تا میتونی بتاز، امان از روزی که گچ پای تو رو باز
کنیم.

ابرویی بالا انداختم: نترس به اونجا نمیکشه چون بانوی شما حتما دست بیچاره م
رو چلاق میکنه.

دانیال: سیر شدی؟ بریم؟ هوا سرد لباس گرم بپوش.

60

-برف ها آب شدن؟

سر تکون داد: با این هوای پر از گاز تهران برف میمونه به روزگار مون؟ فقط سوز داره.

DONYAIEAMANOE

-باشه پس تا تو ماشین رو روشن میکنی من یه لباس گرم بردارم بیام.

سر تکون داد و از جاش بلند شد، منم به اتاق برگشتم تا لباس گرم بردارم...
وارد آشپزخونه شدم، دانیال متوجه حضورم نشد صدام رو صاف کردم و بلند گفتم:
سلا...م، صب...ح به خی...ر.

بگم یه متر هوا پرید دروغ گفتم خو مگه یه متر شوخی داره؟ مگه همه مثل من
شوخن؟ با چشم های درشت سمت
من چرخید و با لحن با مزه ای گفت: عه وا خواهر، چرا هم چین کردی قلب م تو
خشتک م افتاد.

خندیدم و سمت ش رفتم: بیا خواهری تا ماچت کنم از دلت در بیاد.

ابرویی بالا انداخت: نوچ من صاحب دارم.

لب هام رو به پایین متمایل کردم و پشت میز نشستم و تیپ ش رو برانداز کردم؛
یه کت تک سورمه ای ساده با

تیشرت مشکی زیرش و شلوار جین آبی پررنگ، لامصب جیگر هست قلوه شده
سوت متمددی زدم: به به جیگر کی

بودی دایی؟ خوشگل کردی زنگ بزنم درسا برات بیاد؟

تک خنده ای کرد و پشت میز نشست و لیوان چایی رو جلوم گذاشت: من هزار بار
نگفتم زبون نریز؟

نگاه م و از موهای مشکی ش که با چسب مو حالت شون داده بود گرفتم و چایی
م رو یه نفس سر کشیدم و رو بهش

گفتم: اگه پای شوهر دادن من در میون باشه هر روز برات زبون میریزم.

خندید: آخ مشکل اینجاست هیچ کس راضی به ازدواج با تو نمیشه.

چپ چپ نگاه ش کردم: دلت کتک میخواد؟

ابرویی بالا انداخت: نه، حالا چرا اینجوری لباس پوشیدی؟ جایی میری؟
-هوم میخوام با تو بیام.
گیج سر تکون داد: باشه.

61

یهو به خودش اومد و با صدای نسبتا بلندی گفت: چی؟ با من؟

-پ ن پ، با دوست پسرم خو بله دیگه با تو.

اخم ریزی کرد: میخوای بیای چیکار؟

-حوصله م خونه تنهایی سر میره، درسا هم که امروز سر کار من تنهام گناه دارم.

و ملتمس نگاهش کردم، چشم هاش رو توی کاسه چرخوند: خیلی خب چرا

اینجوری نگاه میکنی؟

نیش م رو باز کردم: واسه تو رو خر کنم.

خندید: باشه فعلا دور دور توئه تا میتونی بتاز، امان از روزی که گچ پای تو رو باز کنیم.

ابرویی بالا انداختم: نترس به اونجا نمیکشه چون بانوی شما حتما دست بیچاره م رو چلاق میکنه.

دانیال: سیر شدی؟ بریم؟ هوا سرد لباس گرم بپوش.

-برف ها آب شدن؟

سر تکون داد: با این هوای پر از گاز تهران برف میمونه به روزگار مون؟ فقط سوز داره.

-باشه پس تا تو ماشین رو روشن میکنی من یه لباس گرم بردارم بیام.

سر تکون داد و از جاش بلند شد، منم به اتاق برگشتم تا لباس گرم بردارم...

سوار پژو پارس سفید دانیال شدم، ای جان چه گرم من که تا موقع اومدم یخ زدم.

دست هام رو مقابل بخاری ماشین

گرفتم، دانیال با خنده گفت: یخ زدی؟

-آره، راه بیفت چرا منو نگاه میکنی؟ خوشگل ندیدی؟

خندید: نه بزغاله ی یخ زده ندیدم که دیدم.

جیغ زدم: بی شوهر.

خنده ش بیشتر شد و راه افتاد، دست بردم سمت سیستم و یه آهنگ گوپسی
گوپسی گذاشتم تا حال کنیم.

62

دانیال ماشین رو داخل پارکینگ مجتمع پارک کرد و پیاده شدیم، نگاهی به ساعت
مچی ش انداخت و کلافه گفت: از
دست این ترافیک لعنتی، نیم ساعت دیر شد.
ضربه ای روی شونه ش زدم: غصه نخور دایی جون، مگه ترافیک فقط واسه
ماست؟ شرط میبندم اون ها هم الان
رسیدن.

شونه ای بالا انداخت: خدا کنه.
ریموت در بوتیک رو زد و بالا رفت، رو بهم گفت: یه بستنی پیش من مهمونی هنوز
نیومدن.

خندیدم: خدا بده از این ترافیک ها.
سری از روی تأسف تکون داد: جنبه داشته باش.
ابرویی بالا انداختم: نموخوام.
وارد بوتیک شدیم رسماً خالی بود رو به دانیال گفتم: دانیال رخت و
لباس ها رو چیکار کردی؟
دانیال: انبار کردم.

-ببین یه شلوار قد نود به من بدهکاری.
اخم کرد: تو بیجا میکنی قد نود بپوشی.
دست به کمر و با اخم گفتم: خوبه خوبه، تو میخوای واسه من تعیین تکلیف کنی؟
انگشت ش رو تهدید وار توی هوا تکون داد: نفس، پا روی نقطه
ضعف های من نزار.
پام رو به زمین کوبیدم و کلافه روی صندلی نشستم...

63

دانیال رو بهم گفت: الان قهر کردی؟



چشمام رو تو کاسه چرخوندم: پ ن پ، آشتی م مرض دارم باهات حرف نمیزنم.
خندید و سمت م اومد، گارد گرفتم: هوی، کجا؟ جلو نیا.
بیخیال جلو اومد و بازو هام رو محکم گرفت: خب تو با کی قهری؟
سعی کردم شونه هام رو آزاد کنم ولی لامصب مثل غول زور داره: دانیال غلط کردم
باشه بخشیدمت قهر نیستم.

خندید و ولم کرد، چشم غره ای بهش رفتم: رو آب بخندی.
صدای در اومد، سمت صدا چرخیدم

یا اکثر اماما حمله کردن. دانیال دستپاچه گفت: اومدن، عه اومدن.
من از حرف دانیال استرس گرفتم و با حرص گفتم: خوش اومدن چرا هول ورت
داشت؟ برو استقبال.
دانیال تند تند کله ش رو تگون داد و رفت؛ انگار اومدن خاستگاری این، این جوری
هول شد.

از جام بلند شدم حتما رهام جون و کلی
دَر و داف دیگه اینجا میریزن.

شونه ای بالا انداختم و یهو بوتیک پر از آدم شد، همه شون هم سمت من حمله
کردن الفرار...

واستا، واستا ببینم این دختر کیه اینجوری دست رهام رو گرفته هِر و کِر میکنه؟
لامصب چه ناز میخنده خودش چقدر خوشگل؛ به خوشگلی من که نمیرسه سقف
ترک خورد.

نگام رو از بوت های قهوه ایش که تا روی زانوش بود و شلوار سوار کاری مشکی و
پلیور مشکی، شال قهوه ایش رو
تقریباً سرش ننداخته بود رو شونه هاش بود و موهای قهوه ای رنگ ش سفیدی
پوست ش رو بیش تر نمایش گذاشته
خصوصاً

64

چشم های قهوه ای ش؛ بینی قلمی خوشگل و گونه های برجسته و لب هایی قلوه
ای، قدش هم بلند و کشیده. عجب

اگه پسر بودم صد در صد خودم رو انتخاب نمیکردم این رو میگرفتم؛ حالا من خیلی متواضع م شما باور نکنید.

مقابل م ایستاد و لبخند پهنی دست ش رو جلوم آورد: سلام عزیزم من آرام هستم. الهی بگردم، از قیافه ش آرامش میبازه.

لبخندی زدم و دست ش رو توی دست م فشردم: سلام گلم منم نفس هستم، خیلی خوشبختم.

پلک زد، مژه های بلندش تکونی خوردن و گفت: هم چنین.

همزمان رهام اومد، بچه مون با خانوم ش ست کرده تیشرت جذب مشکی و شلوار

جین قهوه ای؛ قبل از اینکه اون

سلام کنه گفتم: سلام آقای درخشان.

نیش ش باز شد و دست ش رو دور کمر آرام حلقه کرد، بله دیگه من رو اوسکول

گیر آورده با اون سوتی هایی که من

جلو این دادم من رو میبینه خنده ش میگیره.

با لبخند گفت: سلام خوبم شما چطورید؟

-شکر منم خوبم.

آرام رو به رهام کرد: شما هم رو میشناسید؟

رهام با لبخند نگاه ش کرد: آره خانومم افتخار آشنایی با ایشون رو داشتم، ایشون

همون خانومی هستن که آسمون

سوراخ شد وسط جاده افتاد.

چشم هام چهار تا شد، این یادش؟ حالا خجالت هم نکشیدم ها نیشم تا بنا گوش

باز شد؛ آرام هم تا این حرف رو

شنید رو ویبره رفت و در همون حال گفت: وا... ی نفس هم... ون کسی که دو... غ

...نوش... و نتونست بقیه ی حرف ش

رو بزنه.

چپ چپ به رهام نگاه کردم، دستی پشت گردن ش کشید و خودش رو به اون راه زد، حیف که اینجا مهمون ید وگر نه عصام رو از پهنا تو حلق ت میکردم که سوتی های من رو کف دست زن ت نزاری...

شیطون میگه منم آبروش رو ببرم، آخِ آدم توی این سرما که الاغ رو میزنی از خونه بیرون نمیداد؛ باید با تیشرت و

DONYAIE MAMNOE

شلوار جین بیاد؟ این یه تخته ش کم. فکر کنم آرام ذهن من رو خوند چون رو به رهام گفت: عشقم چرا پلیورت رو از

ماشین برنداشتی؟ هوا سرد سرما میخوری.

رهام لبخند پهنی زد و آرام رو به خودش چسبوند و ابرویی بالا انداخت: نه خانوم م، تا شما اینجایی من سردم

نمیشه.

آیی چندش ها، کم مونده تو حلق دخترِ بره.

بابا مجرد اینجا داریم ها، اصلا به قیافه ی رهام نمیخوره انقدر زن ذلیل باشه.

لب هام رو به پایین متمایل کردم، یهو آرام یه متر هوا پرید؛ با دهن نیمه باز به مرد سی و پنج سال ای که پشت سر

شون بود و دست ش روی شونه ی آرام نگاه کردم. با قیافه ی شاکی گفت: دختر تو اینجایی؟ اومدی رو دیزاین کار

کنی یا با نامزدت دل و قلوه بگیری؟ به خدا آرشاویر بیاد من میدونم و شما دو تا. دهن م رو بستم، این کیه؟ با دیدن دوربین دور گردن ش فهمیدم عکاس باید باشه؛ اوسکول که نیستم نفهمم.

نگاه م رو از مو های مشکی ش که قسمت جلوش سفید بود و پوست بورش گرفتم، این کیه؟ میدونم دوبار پرسیدم ولی خیلی کنجکاوم.

رهام سمت ش چرخید، یا خود خدا الان دعوا میشه.

بر عکس نیش رهام باز شد و با خنده گفت: عه فرزین جان الان میاد، ما داشتیم با این خانوم محترم آشنا میشدیم.

فرزین جان یه نگاه از سر تا پای من انداخت و دستی به چونه ش کشید: ایشون کی باشن؟

و رو به من ادامه داد: دختر اگه اینجا اومدی مدل اینا بشی من هرکس هرکس رو انتخاب نمیکنم، ایش چندش نگاش کن.

DONYAIEAMANOE

66

با چشم های درشت نگاه ش کردم، این الان چی گفت؟ به من گفت چندش؟ حالت تهاجمی به خودم گرفتم، حیف که یازده دوازده سالی ازم بزرگ تری؛ اون طرف دیدم رهام داره پشت سر فرزین بال بال میزنه و میگه چیزی نگو و آرام هم با چشم های گرد ما رو نگاه میکرد.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: من نفس خان زاده، خواهر زاده ی آقای پور ملک هستم؛ پدر جان من احترام موی سفید تون رو نگه داشتم این چه طرز حرف زدن؟ باد رهام خالی شد، و با دو تا دست تو سرش زد، دیدم قیافه ی فرزین در هم شد و یهو شروع کرد مثل گریه کردن و به صورت ش میزد و رو به رهام گفت: وا...ی خاک به سرم. آویزون رهام شد: ببین به من میگه پدر جان، وای رهام من دیگه اینجا کار نمیکنم من استعفا میدم. با چشم های گرد نگاش کردم، این مشکل نداره؟ چرا اینطوری حرف میزنه؟ اصلا این چیه؟ رهام در حالی که به پشت ش میزد گفت: نه فرزین جان، خانوم خان زاده شوخ هستن.

آرام ادامه داد: آره فرزین جان، این که ناراحت شدن نداره. رو به من در حالی که چشم و ابرو می اومد گفت: مگه نه نفس جان؟ شما میدونی که جلوی موهای فرزین جان واسه مُد رنگ سفید شوخی کردی نه؟

تند تند سر تکون دادم، بابا ارزش نداره اشک این مرد رو با این روحیه ی لطیف در
 بیارم و گفتم: آره عزیزم، آقا
 فرزین من شوخی کردم اتفاقا
 مو هاش خیلی هم خوشگلِ مد روز.
 سمت من چرخید و ضربه ای به شونه ام زد: مگه من با تو شوخی دارم بلا گرفته؟

DONYA IEMAMNOE

67

چشم های آبی ش رو تو کاسه چرخوند و دست ش رو زیر چونه ش زد: حالا بگو
 ببینم واقعا مدل موم بهم میاد؟
 خدایا غلط کردم اینجا اومدم، تو من رو از دست این نجات بده؛ لبخند زورکی زدم و
 گفتم: آره خیلی قشنگ.
 صورت ش تغییر حالت داد و چشم غره ای بهم رفت، دست آرام و رهام رو کشید و
 با خودش برد و من با دهن نیمه
 باز مسیر رفتن شون رو نگاه کردم. خدایا خودت یه عقل درست حسابی یا به من
 بده تا بتونم این جماعت رو درک
 کنم؛ یا به این بده گناه داره.
 این چرا اینجوری تو رو خدا؟ اسکیزوفرنی نداشته باشه ما رو بکشه.
 شونه ای بالا انداختم و روی صندلی نشستم، بقیه شون هم بعد از چند دقیقه
 اومدن و خودشون رو معرفی کردن یه
 اکیپ شش نفره بودن و دانیال هم با اون ها سرگرم بود منم نگاه شون میکردم؛
 کلا سه تا دختر و سه نفر آقا بودن
 که سخت کار میکردن تا ظهر مشغول بودن و طفلی ها خیلی خسته شدن.
 منم تنها کاری که تونستم براشون انجام بدم، غذا سفارش دادم تا گشنگی
 نَکُشَون و با پای لَنگ م یه میز حسابی
 براشون چیدم...
 این ها چرا نمیان؟ غذا از دهن افتاد مثل اینکه فایده نداره باید از اون جیغ
 بنفش هام بکشم آدم بشن؛ وسط بوتیک ایستادم و جیغ زدم: یه ساعت من دارم
 شما رو صدا میزنم، این چه



وضعش؟ من میز رو واسه ام چیدم؟

همه با صدای من سر جاشون میخکوب شدن، دست به کمر و با چشم غره گفتم:

دست از سر کار بردارید تا من دست

م رو روی سرتون نذاشتم.

آتنا و مینا از دست یارهای آرام هر دو زیر خنده زدن و آتنا گفت: واو، نفس جون

چقدر خشنی؟ اوکی پی بی الان

میایم چرا حرص میخوری؟

فرزین که توی شوک بود به خودش اومد و رو بهم گفت: وای دختر، با این حرف ت

موافقم.

68

باربد از دستیارهای فرزین که یه پسر بیست سال بود با خنده گفت: پس آقا

فرزین موافقن ما حرفی برای گفتن

نداریم.

رهام: هیچ وقت اینطوری قانع نشده بودم.

بابک یکی از بچه های مسئول تنظیم نور رو لباس ها: خدا خیرت بده.

خنده ام گرفت، با این که پنج شش ساعتی بیشتر نیست که آشنا شدیم

بچه ها خیلی خون گرم ن و حسابی با هم مچ شدیم.

بالاخره همه دست از کار برداشتن و سر میز رفتن، دانیال که از کنار من رد میشد با

خنده آروم گفت: خوب شد تو

رو آوردم وگرنه اینا تا صبح به من گشنگی میدادن.

ابرویی واسه ش بالا انداختم: اگه من رو نداشتی چیکار میکردی؟

مو هام رو بهم ریخت و سمت غذا حمله کردیم.

سر میز همه مشغول غذا خوردن بودن که رهام گفت: الان که سر میز جمع هستیم،

باید بگم که فردا شب آرشاویر

برمیگرده.

یهو همه بوتیک رو برداشت، این آرشاویر کیه همه اینجوری بهم ریختن؟

دانیال متوجه کنجاوی من شد و کنار گوش م گفت: صاحب اصلی شرکت.

ابرو هام رو بالا فرستادم: آ...آهان، به سلامتی.

فرزین صدایش از بین جمع اومد: پس فردا شب یه مهمونی حسابی راه میندازم، به افتخار برگشتن آرشاویر جون.
و هر هر شروع به خندیدن کرد و دست زد، من میگم این مشکل داره شما بگید نه.

69

DONYAIE MAMNOE

ضربه ای به شونه ی آتنای طفلی که کنارش نشسته بود و میخندید، زد و گفت:
ایش، کی تو رو دعوت کرد دختر؟
نخند ها نخند.

آتنا دهنش بسته شد و کلافه گفت: عه آقا فرزین چرا میزنی؟ من نمیام، مگه من
خواستم بیام؟

فرزین دوباره نیشش باز شد و دستی توی هوا تکون داد: پس همه ی جمع اینجا
فردا شب توی باغ من مهمون
هستن، میخوام حسابی آرشاویر رو سوپریز کنم.
و رو به آتنا گفت: تو هم بیا، البته ازت خوشم نمیاد ها، ایش چشم هاش رو
ببین.

خنده م گرفت، قبل از دیدن این فکر میکردم خیلی دیوانه ام؛ ولی از وقتی این رو
دیدم امیدوار شدم.

بقیه ی ناهار خوردن هم با حرف های زیاد فرزین واسه برنامه ی فردا شب گذشت،
آخِ مرد انقدر وراج؟ من غلط بکنم
بخوام یه بار دیگه چشم تو چشم این یارو بشم.
حالم بهم خورد.

بعد از ناهار بچه ها دوباره مشغول کار شدن؛ خدایی من حوصله ام سر رفته چیکار
کنم؟ نگاهی به ظرف های
یک بار مصرف روی میز انداختم، خداروشکر چون غذا رو سفارش داده بودم ظرف
ها هم یک بار مصرف وگرنه این
همه رو کی میخواست بشوره؟

ظرف ها رو یکی یکی جمع کردم و داخل یه پلاستیک ریختم عصام رو برداشتم تا
آشغال ها رو ببرم سطل آشغال
بیرون، یه هوایی هم به سر و کله م بخوره.
سمت خروجی راه افتادم، یه مرد درست مقابل بوتیک با پالتو کوتاه مشکی و شلوار
چین مشکی، دست به سینه
ایستاده، شال گردن مشکی که دور
دهن ش پیچیده نداشت قیافه ش رو ببینم؛ با تعجب نگاه م رو از بوت های
مشکی ش گرفتم، دزد نباشه ما رو بدزده؟

DONYAIEAMANOE

70

خنده م گرفت، کدوم دزد اوسکولی من رو بدزده.
شونه ای بالا انداختم و همیت که در رو باز کردم دست شخصی روی در نشست و
در بسته شد. متعجب به فرزین
نگاه کردم که با چشم های ریز نگاه م میکرد، من دیگه تحمل این رو ندارم الان
میرم خودم رو زیر قطار میدم، یا
تحویل این دزد میدم کلیه هام رو بفروشه.
با همون قیافه گفت: ببینم، کجا میری؟
نفسم رو کش دار بیرون فرستادم: میرم خودم رو زیر قطار بدم دوست داری شما
هم بیای؟
دست ش رو به چونه ش کشید و در حالی که به هوا نگاه میکرد چشم هاش رو تو
کاسه چرخوند، یهو مچ دستم رو
محکم کشید و داد زد: وای هوار بیاین، پا لنگ میخواد خودش رو بکشه.
با دهن نیمه باز نگاه ش کردم، این به من چی گفت؟ پا لنگ؟ حقش نیست عصام
رو تو حلق ش کنم؟
در عرض چند ثانیه همه دُور من جمع شدن و دانیال نگران سمتم اومد: چی شده؟
کجا میخوای بری؟
آرام ضربه ای به صورت ش زد: فرزین چی میگه؟
رهام: چیزی شده؟

آتنا: شرط میبندم از دست آقا فرزین کلافه شده.

دهن م رو بستم و سری از روی تأسف واسه فرزین تگون دادم، این رو کی تولید کرد؟ خدایا نکنه این رو فرستادی

من رو واسه همه ی اذیت هام با این شکنجه کنی؟

رو به بچه ها گفتم: چه خبره، آقا فرزین یه ز...

دیدم داره چپ چپ نگاه میکنه، حوصله گریه ش رو هم ندارم جمله رو عوض

کردم: سوء تفاهم شده، من خواستم

این آشغال ها رو ببرم بیرون بندازم، ایشون الکی جو میده.

فرزین ضربه ای به شونه ام زد: بلا گرفته خودت نگفتی میخوام خودم رو زیر قطار بدم؟

71

دستی توی هوا تگون دادم: آقا من اشتباه کردم، الان اجازه میدید؟

همه یه نفس راحت کشیدن، بابک با غرغر گفت: من کشته مرده ی این جو دادن هاتم آقا فرزین.

مینا با خنده رو بهم گفت: البته نگران نباش، اگه فقط دو روز با بعضی ها

سر و کله بزنی به اون درجه هم میرسی.

و با چشم و ابرو به فرزین اشاره کرد.

آرام رو به همه گفت: خیلی خب بچه ها مشغول بشید، چیزی نبود تا یه ساعت دیگه کار ها تموم اگه بجنبید.

و بچه ها راهی کارشون شدن.

دانیال رو بهم گفت: بده من ببرم.

ابرویی بالا انداختم: نوچ خودم میبرم، میخوام یه هوایی به سرم بخوره.

دانیال: باشه پس مواظب باش.

سری تگون دادم و در بوتیک رو باز کردم و ازش خارج شدم، عه این مرتیکه هنوز

اینجاست، هر چقدر سعی کردم

چهره ش رو ببینم نشد؛ خیلی مشکوک میزنه.

چه قدبلند و هیکلی هم هست.

بیخیال نگاه ش نکنم فکر نکنه خبریه.

نفس عمیقی کشیدم هوا رسید به ریه هام، آخیش چقدر هوا با اینکه سردِ خوبِ.
سمت خروجی مجتمع راه افتادم، همه ی بوتیک ها باز بود و همین طور که میرفتم
به لباس ها و زیور آلات پشت
ویتترین ها نگاه میکردم.

احساس کردم یه نفر پشت سرم داره میاد، نکنه همون یارو مشکوک باشه؟

72

هیچ کس هم وارد نمیشه دل من خوش باشه، این فروشنده ها هم صدای
آهنگ هاشون رو زیاد کردن من جیغ بزنم نمیفهمم.

به دور دست ها نگاه کردم به امید اینکه یه نفر وارد بشه و دلم گرم بشه، حالا من
درست میگم نمیترسم ولی از

پس این غول تشن کی بر میاد؟

با دیدن دختری که وارد مجتمع شد، نیشم تا بناگوش باز شد؛ الهی ننه ت دورت
برگرده چه دلنواز و با ناز اومدی.

ولی خوشحال شدن من همانا، قیافه ی شاد و شنگول دختر که سمت من میدوید
همانا یا اکثر اماما این ها هم دست

هستن میخوان من رو دو تایی بدزدن.

همین که دهن م رو باز کردم جیغ بکشم، دست یارو محکم دور کمرم حلقه شد و...
سرم رو محکم به سینه ش چسبوند، حالا من از شوک عصام و نایلون آشغال ها از
دست م افتاد و با دست های باز و

دهن

باز تر از دست هام سر جام خشک شدم؛ فقط دست های دزد دور کمرم حلقه بود و
من رو محکم نگه داشته بود.

وقتی به خودم اومدم که ولم کرد و با چشم های شیشه ای و بی حالت ش نگاه م
کرد

بی اراده دست م رو بالا بردم و سیلی محکمی تو گوش ش زدم.

دست ش رو روی جای سیلی گذاشت و چشم های قهوه ای پر رنگ ش رو روی صورت م چرخوند، شال گردن ش از دور دهن ش پایین افتاد جل الجالب؛ غلط کردم تو گوش ت زدم چه جیگری. با چشم های درشت نگاه ش کردم، ابرو های پهن ش رو بهم نزدیک کرد و دماغ کشیده ش رو چین داد؛ لب های قلوه ای صورتی ش تگون خورد و در حالی که شونه م رو با یه دست گرفت، خم شد و عصام رو دستم داد و با صدای بم و مردونه ای گفت: بیخشید.

DONYAIEAMANOE

73

تکیه م رو به عصام دادم و نگاه م رو از ته ریش ش گرفتم، الان من به این فحش بدم حیف نیست؟ بیخیال بعد عمری یه دیوانه ی خوشگل اومد من رو بغل کرد الان فحش بدم زشت میشه. چنگی به نایلون آشغال ها زد و خواست قدم برداره که گفتم: مثل اینکه اون ها از من بودن. نگاه گذرای بهم انداخت: من میبرم. دست به کمر گفتم: بیخشید مگه خودم چلاق م که شما ببری؟ نگاه ش سمت پام رفت، این نگاه از صد تا فحش بد تر، یعنی در چلاقی تو شکی نیست. شونه ای بالا انداختم: میدونم چلاق م ولی دلم میخواد خودم ببرم. خم شد و نایلون رو جلوی پام گذاشت، قبل این که حرفی بزنم با قدم های بلند از من دور شد و فقط بوی عطر تلخ و خنک ش باقی موند. عجب روزی! یعنی چه یه نفر بیاد بغل ت کنه بعد اینجوری خونسرد معذرت خواهی کنه و بره؟ چرا امروز هر چی دیوانه ی خوشگل به پست من بیچاره میخوره؟ یعنی خدایا مَصَبِت رو شکر نمیشد سالم بودن؟ لامصب عجب دافی بود.

شونه ای بالا انداختم و نایلون آشغال ها رو برداشتم، سمت خروجی پاساژ راه
افتادم؛ خدایی نکرده کسی از این
فروشنده ها ما رو ندیده باشه؟
خاک به سرم اگه به گوش دانیال برسه زنده م نمیزاره. مگه تقصیر من بود؟ خوبه
یه سیلی هم بند گوش ش زدم اگه
بگن اون رو هم میگن.

DONYAIEAMAMNOE

ولی نفس دست ت نشکنه، چجوری دلت اومد تو گوش پسر به اون خوشگلی
بزنی؟ واقعا فازش چی بود؟ روانی بود؟
حیف پسر به اون خوش تیپی که دیوانه باشه خدا شفافش بده.

74

با افکار گوناگونی که داشتم آشغال هارو راهی خونه شون کردم و به پاساژ برگشتم.
در بوتیک رو آروم باز کردم و سرک کشیدم، یعنی کسی من رو دیده؟ یا نه؟
نه بابا چجوری میخواستن ببینن؟ وارد شدم و همین که خواستم نفس راحت رو
بکشم، یهو فرزین جلوم پرید؛ با
ترس دست م رو روی قلب م گذاشتم البته اگه سر جاش باشه و گفتم: ییی... آقا
فرزین چه خبره؟
با چشم های ریز قدمی سمت م برداشت و گفت: ور پریده اون موقع با کی توی
پاساژ دل و قلوه پاس میدادی؟
آب تخت سرم یخ زد، این از کجا فهمید؟ این از کجا دید؟ دست هام شروع به
لرزیدن کرد اگه به دانیال گفته باشه؟
سعی کردم عادی باشم و با صدایی که میلرزید گفتم: کی؟ چی؟ من؟ نه.
خیر سرم خواستم عادی باشم.
ضربه ای به شونه م زد و خندید: حالا نمیخواه انکار کنی، چه خوش سلیقه هم
هستی دختر؛ حیف اون قد و بالا
واسه تو.
و چشم غره ای بهم رفت: موزمار آب
زیر کاه، ایش چنـدش.

و دور شد، نفس م رو محکم بیرون فرستادم، خدا خودش رحم کنه.
خدا روشکر شیش و هشت میزنه فکر نکنم ذهن ش به اونجا بکشه که به دانیال
بگه، شونه ای بالا انداختم و سمت
بچه ها راه افتادم، تا نصف شب همه توی بوتیک علاف بودیم و بالاخره رضایت
دادن ول کنن، منم خسته و کوفته
همین که خونه رسیدیم خودم رو روی تخت پرتاب کردم و خواب م برد.

75

صدای زنگ موبایل م از خواب بیخواب م کرد، دست م رو دراز کردم و با بدبختی
گوشی رو از روی پا تختی
برداشتم، برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوش م گرفتم: کیه؟
درسا: باز کن منم.
-کلید رو زدم بیا تو.
صدای خنده ی بچه ها توی گوشی پیچید، خمیازه ای کشیدم و توی جام غلت
زدم: زهر هلاهل، باز شما مردم آزار
ها دور هم جمع شدین ملت رو سر کار میزارین؟
صدای شاهین اومد: تو که خدا دادی سرکار هستی دختر عمو.
-آره خب، مثل تو علاف باشم خوب؟
سر صبح قوقولی میکنید چتونه؟ یه
نفر تون مرده پیام حلواتون رو بخورم؟
کامران: ما تا تو رو تو قبر نزاریم نمی میریم.
خندیدم: به به آقا کامران، تو هنوز نمردی؟ پس بشینم نقشه ی جدید بکشم حیف
شد هنوز میخواستم واسه فوت
ت شیر برنج خیرات کنم.
صدای قهقهه ی بچه ها به هوا رفت، کامران با حرص گفت: تو دعا کن من تو رو
نبینم.
-باجه عسیسم شما حرص نخور.
نگار: عه نفس حیف ت نمیاد؟



-به به علیک سلام، سر صبحی تو پیش اینا چیکار میکنی؟ ببین یه سالم تو جمع داشتیم تو رو هم روانی کردن.
نگار خندید: نه گلم اومدیم اسکی.
-خب به سلامتی، حالا فازتون چی بوده ساعت شش من رو بیدار کردید؟ دل تون کتک میخواد؟ باشه شما دعا کنید پام خوب بشه همه تون رو مستفیز میکنم.

DONYAIEAMNOE

76

درسا با خنده گفت: چیکار میکنی خوبی؟
-با اجازه تون الان تو مستراح م، میخوای جزئیات رو برات بگم؟
دوباره دسته جمعی خندیدن و شاهین گفت: خیلی بیشعوری، کدوم بیشعور تر از خودت بیاد تو رو بگیره.
خندیدم: باشه، چون تو از من بیشعور تری تو بیا من رو بگیر.
شاهین: من غلط کنم.
درسا: وای بچه ها دل درد گرفتم بسه، نفس کاری نداری؟
-نه والا من از اول هم با شما کاری نداشتم، گمشید به خواب نازنین م ادامه بدم.
درسا: باشه به دانیال سلام برسون.
من رو از خواب بیدار میکنید؟ یه آشی براتون بپزم روش یه وجب روغن وایسته.
-دانیال؟ اون که از دیشب تا حالا نیومده.
درسا با تعجب گفت: چی؟ کجاست؟
نیش م باز شد: باور کن نمیدونم فقط دیدم با یکی از دخترهای طراح دیزاین بوتیک یه خورده خوش و بش کرد،
اومئ به من گفت خونه ی یکی از دوست هاش کار داره میاد ولی هنوز نیومده به نظرت کجاست؟
درسا با شوک گفت: چ...چی؟ نفس راست میگی؟
کامران: نفس تو رو خدا بیخیال، این الان پا میشه میاد اونجا.
درسا: عه گوشی رو بده به من، نفس واقعا داری راست ش رو میگی؟

-خب مگه من مرض دارم، بیخیال برو خوش بگذرون اون هم هر جا باشه میاد فعلا بای.

77

و قطع کردم. سرم رو توی بالیشت فرو کردم و خندیدم، تا ده دقیقه ی دیگه

اینجاست میگی نه نگاه کن. این هم

DONYAIEAMNOE

مثل دانیال دیوانه ست، از شدت عشق هر چی بهش بگی باور میکنه.

منم که اصلا مرض ندارم و سوءاستفاده نمیکنم، حقشون تا این ها باشن من رو اذیت کنن، مادر نزاییده.

بی خیال سرم رو، روی بالشت م گذاشتم و خواب م برد.

با احساس خیس شدن صورت م با ترس از جا پریدم و نشستم، یخ زدم!

با چشم های گشاد به اطراف نگاه کردم، صدای خنده ی بچه ها بلند شد.

با دیدن کامران که لیوان آب به دست بالا سرم بود و بقیه که قاه قاه میخندیدن جیغ زدم: مردم آزار های روانی،

شما اینجا چیکار دارید؟

کامران با خنده: تلافی داره گله نداره، تو این درسا رو به جون ما انداختی الان هم وَر دل تو هستیم.

مو هام که خیس بودن و به پیشونی م چسبیدن رو کنار زدم: حقتون دلم خنک شد.

دانیال: تو به درسا چی گفتی؟ سر صبح اومده به جون ما افتاده.

شونه ای بالا انداختم: کی؟ من؟ نه.

درسا دست به کمر گفت: تو به نامزد من تهمت زدی.

-اُه، نامزد تو! قبل اینکه نامزد تو باشه دایی من بوده.

شاهین: اُه اُه.

نگار خندید: خیلی خب بچه ها کِشش ندید بریم صبحانه بخوریم.

خندیدم: ای جون، صبحانه حتما

شیر برنج درست کردی.

کامران پس گردنی بهم زد، آخ م بلند شد و پشت گردن م رو ماساژ دادم: الهی دست ت بشکنه.

نگار: نفس جون، من قضیه اون غذا رو فهمیدم ها میخواستی ما رو جدا کنی؟ سری بالا انداختم: نوچ، من این

زن ذلیل ها رو خوب میشناسم بمیرن از نامزد هاشون جدا نمیشن، حالا شیوا کجاست؟

شاهین: سرما خورده نتونست بیاد.

-آخی، خب الان شما تا شب میخواید اینجا بمونید؟ اگه صلاح میدونید برید من کارام رو انجام بدم میام.

انگار منتظر همین حرف من بودن، چون همگی رفتن؛ از جام بلند شدم و سعی کردم بدون عصا راه برم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

کمد دانیال رو باز کردم، من فضول م

کاری ش همیشه کرد؛ بزار ببینم چی داره.

همین که در رو باز کردم با دیدن هیولای رو به روم جیغ کوتاهی کشیدم و عقب عقب رفتم، یا خود خدا اون چی

بود؟ پام یه پایه ی تخت گیر کرد و با نشیمن گاه پخش زمین شدم.

اون چی بود؟ زبون م از ترس بند اومد و حتی نمیتونستم جیغ بزنم...

در کمد کامل باز شد، الان میپره میاد من رو میخوره؛ من هنوز آرزو دارم.

صبر کن ببینم اون... ماسک؟

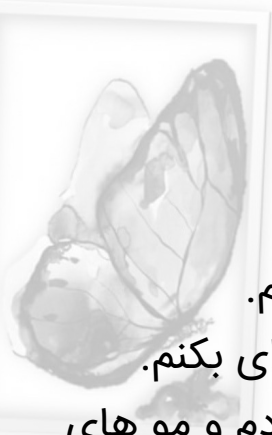
خاک به سر ترسوم کنن اون که ماسک بوده، خنده م گرفت؛ دانیال خدا ازت نگذره.

از جام بلند شدم و جلو رفتم،

ماسک ژله ای اسکلت شکل رو برداشتم و نگاه ش کردم؛ چقدر ترسناک من تو

عمرم از

هیچ چیز نترسیدم این دیگه نوبره.



خیلی وحشتناک بود الان با این

بچه ها رو بترسونم بد میشه؟ آیی گوش های تیزش رو ببین.

نیش م باز شد و یه شلوار گشاد مشکی از شلوار های دانیال پوشیدم.

این همین طور الکی که سر راه من نیومده، اومده باهاش یه خنده ای بکنم.

یه بلوز آستین بلند مشکی هم پوشیدم و ماسک رو روی صورت م زدم و مو های

پَتِ فَرَم رو روی

شونه م ریختم، نگاهی به خودم تو آینه انداختم الان غش میکنم.

شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم؛ سر و صدای بچه ها از آشپزخونه

میاومد.

پاورچین پاورچین به هال رفتم و سیستم رو روشن کردم، آهنگ اوه نَنَنه رو پلی

کردم و صداش رو زیاد کردم و

شروع کردم با همون وضع به دیوانه بازی در آوردن.

صدای بلند و متعجب بچه ها که این چه صدایی توی صدای آهنگ گم شد،

پشت ستون قایم شدم و همین که بچه ها پا شون به هال رسید

جلو شون پریدم و شروع به قر دادن کردم، شاهین بچه م همون نگاه اول غش کرد

و وسط هال دراز کش شد، نگار

هم یه چند تا صدا مثل جیغ بنفش از دهن ش خارج شد و بی حال روی دست

کامران افتاد.

درسا آنچنان به گردن دانیال چسبید و جیغ میکشید گفتم سخته نکنه، خدایی

خودم هم تحمل نداشتم و ماسک رو

برداشتم، خودم پخش زمین شدم و از خنده به خودم میپیچیدم. نگاه م به شاهین

که میافتاد خنده م بیشتر

میشد واقعا غش کرده بود، وای که دل درد گرفتم.

دانیال سریع آهنگ رو قطع کرد و هاج و واج گفت: نفس...

با خنده گفتم: ها...چ...چی؟ آخ شا...شاهین غش کرد.

با این حرف من کامران و دانیال هر دو سمت آشپزخونه دویدن.

بچه ها یه کمک کامران و دانیال به هوش اومدن، بیچاره ها رو زمین نشسته بودن و به من نگاه میکردن.

نگار رو بهم گفت: من تو رو شوهر میدم از دست ت خلاص میشم. خندیدم: ای جان شوهر.

دانیال با خنده گفت: دایی این چه کاری که کردی؟ اون ماسک رو از کجا آوردی؟ -از کمد شما برداشتم دایی جون.

DONYAIEAMANOE

درسا با چشم های گرد رو به دانیال گفت: تو با اون میخوای چیکار کنی؟ دانیال دستی پشت گردن ش کشید: با دوستان شوخی داریم، واسه ترسوندن اونا خریدم که نفس جان زودتر افتتاح ش کرد.

نگار: پس راسته حلال زاده به دایی ش میره.

کامران نطق ش باز شد: اگه یه نفر سخته میکرد چی؟

-عه؟ چه جوری شما یه لیوان آب سرد روی من ریختیم من سخته نمیکنم؟ شاهین صاف نشست: به هر حال شوخی مسخره ای بود.

یهو همه زیر خنده زدیم، کامران ضربه ای به شونه ی شاهین زد: داداش خیلی ترسیدی؟ جالب غش کردی.

شاهین با اخم گفت: بیا، ایسگای ما رو بگیرین؛ بابا وحشت کردم! و صدای خنده ی بچه ها دوباره به هوا رفت.

تا بعد ناهار بچه ها خونه ی دانیال بودن و به زور بیرون انداختیم شون، درسا هم، همراه اون ها رفت تا برای مهمونی شب آماده بشه و من و دانیال دنبال ش بریم...

81

تاپ جذب آبی نفتی م رو پوشیدم، کت لی آستین کوتاه زغال سنگی رو روش پوشیدم و دکمه هاش رو باز گذاشتم؛

شلوار دم پای لی مشکی پام کردم و صندل های مشکی م یه لنگ ش رو پام کردم، من با این پا به جایی نمیرسم.

گردنبند اسپرت مشکی م رو دور گردن م بستم، دستبند ست ش رو هم دست م کردم.

گوشواره های حلقه ای آویز رو گوش م کردم دست درسا درد نکنه همه چیز آورده. چرخ زدم چه ناز شدم، ناز بودم ناز تر شدم سقف ترک خورد.

موهای فرم رو روی شونه هام ریختم و یه قسمت رو فرق کج روی صورت م ریختم، یه رژ لب ملیح هم زدم و خط

DONYAIEAMANOE

چشم باریکی زدم خب من آماده م؛ زیاد اهل آرایش کردن نیستم چون میدونم اگه زیاد آرایش کنم پوست م خراب میشه.

هر وقت چهل و هشت به بالا شدم واسه پوشوندن چین و چروک آرایش میکنم تو این سن کیف سادگی و طراوت م رو میبرم.

شونه ای بالا انداختم، گوشی م رو تو جیب شلوارم گذاشتم و مانتو لی که تا روی زانوم بود تنم کردم، شال مشکی م

رو روی مو هام تنظیم کردم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن دانیال که جلوی آینه مو هاش رو شونه میزد، لبخندی زدم و گفتم: به به! خوشتیپ من چیکار میکنه؟

سمت م چرخید، براندازش کردم.

کت مشکی اسپرت پوشیده بود به همراه تیشرت سفید زیرش و شلوار جین مشکی.

سوت متمددی زدم: ببین چه کردن، واسه کی انقدر خوشتیپ کردی؟

خندید و شونه رو سر جاش گذاشت، جلو اومد و براندازم کرد: واسه خانوم خودم.

لب هام رو به پایین متمایل کردم: زن ذلیل.

لپ م رو کشید: من دور تو بگردم.

نیشم باز شد: قربون دایی خوشتیپ خودم میرم.



DONYAIEAMNOE

سر تگون دادم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم: بریم.
و به همراه هم راهی شدیم تا دنبال درسا بریم.
درسا جلو نشست و همین که در رو بست گفت: سلام عشقای خودم.
نیشم باز شد: سلام خوشگل م.
دانیال لبخندی زد و ماشین رو راه انداخت: سلام به روی ماه خانومم.
درسا: آقامون چه خوشتیپ شده.
دانیال دست درسا رو گرفت: خانوم م چه زیبا شده.
آقا دل من خواست، من شوهر میخوام.
صدام رو صاف کردم: هوی مجرد اینجا داریم ها.
درسا خندید: الهی بگردم دلت خواست.
لبم رو به پایین متمایل کردم: من مگه مثل شما عقده ای ام؟ بیخیال تو رو خدا
آهنگ ساسی رو بزار گوش بدیم دلم
پوکید.
درسا با ذوق گفت: گل گفتی.
و آهنگ جنتلمن ساسی رو پلی کرد؛ بماند که چقدر تا رسیدن به مهمونی دیوونه
بازی در آوردیم.
ماشین داخل یه باغ بزرگ هدایت شد، اینجا دیگه کجاست؟ اینجا از فرزین؟
دمش گرم!

83

به همراه درسا و دانیال راهی عمارت بزرگ شدیم؛ چراغ های رنگارنگ دور عمارت
من رو کشته، آب نمای خوشگل
وسط ش نظرم رو جلب کرد.
با صدای درسا به خودم اومدم: تو چرا عصا برنداشتی؟
لنگون لنگون قدم برداشتم: خوشم نمیاد.
وارد عمارت شدیم، توی راهرو یه خانوم و یه آقا ایستاده بودن و تعظیم کوتاهی
کردن بابا کلاس!
مگه چه خبره؟

همون دم در لباس های من و درسا رو تحویل گرفتن دانیال ریز هر دومون رو نگاه میکرد.

درسا هم مثل من لباس پوشیده مرسی تفاهم.

وارد سالن شدیم صدای موزیک گر کننده بود، بین چه خبره چه در و دافی اینجا ریخته.

دانیال آروم گفت: از کنار من جُم نمیخورید.

درسا دست ش رو دور بازوی دانیال حلقه کرد: موافق م، نبینم از کنارم جُم بخوری. چشم های دانیال گرد شد، خندیدم: بله دایی جان شما به ما گیر میدی تحویل بگیر.

لواستر های بزرگ سالن چشم هام رو میزد، میز های گرد رنگارنگی که گوشه گوشه ی سالن چیده شده بودن و از

شیر مرغ تا جون آدمیزاد روش بود.

با صدای بلند فرزین یه متر از جا پریدم: وا... ی بین کی اینجااست، دانیال جون سلام وای چه خوشتیپ شدی.

رو به درسا گفت: شما حتما باید نامزد دانیال جون باشید، خوشبختم من فرزین هستم.

و دست ش رو سمت درسا دراز کرد درسا دو به شک به دست فرزین و دانیال نگاه کرد؛ دانیال ابرویی بالا انداخت و

خودش دست فرزین رو توی دست ش فشرد، درسا لبخندی زد و گفت: سلام بله، هم چنین.

84

فرزین چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و رو به من گفت: ورپریده، تو هم اینجاایی؟ بینم پس پارتنِرت کجاست؟

لب گزیدم، نگاه خیره ی دانیال رو حس کردم خندیدم: پارتنر چیه؟ چه حرف ها. ضربه ای به شونه م زد، به جون خودم یه روز این رو تا میخوره کتک میزنم میگی نه نگاه کن.

فرزین: خیلی خب، بفرمایید بچه ها اون طرف هستن شما مهمون های درجه یک من هستین.

لبخند دندون نمایی به روش زدم و دنبال ش راه افتادیم.

کنار آرام، مینا و آتنا من و درسا نشستیم، پسرا با هم یه طرف ایستادن و حسابی

گرم حرف زدن بودن؛ درسا هم با

بچه ها خیلی مچ شده.

به آرام نگاه کردم یه لباس کوتاه کرم رنگ پوشیده و پاهاش هم لخت!

موهانش رو آزادانه روی شونه هاش ریخته و زیاد هم آرایش نکرده.

شونه ای بالا انداختم مینا و آتنا هم چون خواهر های دو قلو هستن مثل هم تیپ

اسپرت زدن.

با صدای آرام به خودم اومدم: عزیزم تو چرا کم صحبت شدی؟

لبخندی تحویل ش دادم: من دارم از بیانات شما فیض میبرم.

درسا با خنده گفت: باور نکن، این معلوم نیست داره چه نقشه ای میکشه اینجا رو

بسوزونه.

خندیدم، آرام هم خندید و گفت: واقعا در این حد؟

خنده م رو جمع کردم: نه بابا، دروغ میگه من به این آرومی.

آتنا: واقعا آرومی؟ بهت نمیخوره ها.

چپ چپ نگاه ش کردم: باشه آقا ما شیطون، ما آتیش پاره الان چیکار کنم؟

مینا: عه عزیزم شوخی کرد، ناراحت شدی؟

85

لب هام رو به پایین متمایل کردم: نه، ناراحتی نداره.

واقعا ناراحت نشدم، من کلا عادت دارم.

درسا رو به آرام گفت: نمیدونی امروز صبح چه بلایی سر ما آورد.

با چشم های گرد به درسا نگاه کردم و سری بالا انداختم که نگو، ولی به روی مبارک

نیاورد و شروع به تعریف قضیه

کرد.

اینا هم از خنده هم دیگه رو میزدن، رسما غش غش میخندیدن خوبی ش این صدای خنده شون توی موزیک گم شده وگرنه دانیال و رهام میان درست شون میکنن. حرف درسا که تموم شد این ها هنوز میخندیدن و آرام گاهی من رو هم میزد، من چیکاره م؟

آرام خنده ش رو جمع کرد و رو بهم گفت: به خدا تو یه آتیش پاره ای، آتیش پاره! خندیدم: خوشتون اومد؟ اینجوری خنده داره، اگه اونجا بودی سخته میکردی. آرام: واقعا تصورش هم برام وحشتناک. و بحث هول محور همین چیز ها گذشت. به دخترا که همراه شوهر هاشون وسط بودن و میرقصیدن نگاه کردم، اگه پای منم سالم بود میرقصیدم حوصله م سر رفت.

حالا این جناب پادشاه چرا مشرف نمیشه؟ این چه وضعیه؟ این انصاف من تنها باشم؟ الان پا شم جیغ بکشم؟ پاشم برم برق ها رو قطع کنم فاتحه بخونم تو حال شون؟ عجب فکر خوبی! اصلا من شیطنت نکنم نمیشه.

86

از جام بلند شدم معمولا کجا جعبه فیوز میزارن؟ آشپزخونه؟ آفرین به خودم چقدر زرنگ م.

آشپزخونه رو من چجوری پیدا کنم؟ اینجا خیلی درندشت، میگردم پیدااش میکنم. چند دقیقه ای با پای لنگم عمارت رو دُور زدم؛ دیوانه نیستم خوشم میاد بقیه رو اذیت کنم.

با دیدن راهروی منتهی به آشپزخونه جیغ خفیفی کشیدم و با همین پام مثل اسب داخل آشپزخونه دویدم؛ چه کابینت های شیکی دارن!



شونه ای بالا انداختم و با دیدن جعبه فیوز چشم هام برق زد، اصلا جون میده
وقتی برق قطع شد جیغ های دخترا رو
گوش کنی؛ اوه اوه اون وسط چی بشه.

نیشم تا بنا گوش باز شد و سمت جعبه فیوز پرواز کردم...

با قطع شدن برق، خودم یه جیغ بنفش کشیدم یا خواجه ابوالقاسم شیرازی چه
تاریک شد؛ صدای جیغ دخترا به

DONYAIEAMNOE

گوش رسید. چراغ قوه ی موبایل م رو روشن کردم یه کور سویی روشن شد.
خودم رو از آشپزخونه دور کردم. صدای موزیک هم قطع شده، نفهمیدم کجا میرم
فقط سعی کردم از جمعیت دور
باشم.

صدای جیغ و داد فرزین هم میاومد: وای خدا مرگ من رو نده، چرا برق ها رفت،
علی ورپریده برو ببین مشکل چیه.

حالا اون وسط فقط نور چراغ قوه های موبایل دیده میشد، چند قدم برداشتم پام
به چیزی گیر کرد و همین که

خواستم با مُخ رو زمین برم دست یه نفر دور کمرم حلقه شد؛ مثل برق گرفته ها از
جا پریدم قیافه ش رو نمیدیدم

فقط تیشرت سفیدش مشخص بود. عطر سرد و تلخ ش زیر بینی م پیچید خودم
رو جمع و جور کردم و پَسِ ش زدم،

آروم گفتم: خوبید؟

صداش چقدر آشناست، الان صدای آشنا مهم نیست مهم این اینجا تاریک و
خطرناک.

-خوبم.

بد شانس ی گوشی م خاموش شد، خدا مرگ من رو بده غلط کردم دیگه از این کار
ها نمیکنم. قدم اول رو برداشتم

که گفتم: به نظر من توی جمع نرید بزارید چراغ ها روشن بشه.

همزمان با این حرف ش چراغ های عمارت روشن شد، یکی بیاد چشم های من رو بگیره من چشم و گوش م بسته ست؛ یکی فیس تو فیس، یکی دست به کروات جالب اینجاست چراغ ها روشن شد همه شون از هم فرار میکردن.

DONYAIEAMAMNOE

نیش م باز شد مچ صد نفر این وسط گرفته شد. سمت اونی که من رو گرفت چرخیدم، نگاه اون سمت دیگه ی عمارت با دهن نیمه باز نگاه ش کردم این که... توی مجتمع بود!

با ترس قدمی به عقب برداشتم نکنه میخواد بلا سر من بیاره همه ش دنبال من؟ صورت ش سمت م چرخید، نگاه م رو از ته ریش مشکی و لب هاش گرفتم. ابرو هاش رو بالا فرستاد و بر اندازم کرد، اخم کردم و گارد گرفتم پای ناموس بیاد وسط من دیگه از هیچی نمیترسم.

حالا چه ربطی به ناموس داشت، باشه یه فصل این رو بزنم بعد ربط ش رو میگم. با صدای کنترل شده ای گفتم: چیه؟ تو مریضی؟ یا مرض داری؟ از دیروز دنبال من افتادی چیکار؟ جرأت داری بیا جلو تا بزنم کتلت بشی.

اخم کم رنگی بین ابرو هاش نشست و...

با صدای جیغ و دست بچه ها، یه متر هوا پریدم. همه سمت طرف حمله میبردن و من هاج و واج نگاه شون میکردم؛

فرزین خودش رو جلو انداخت و توی بغل اون پرتاب کرد: وای آرشاویر، خوشتیپ من سلام دلم برات تنگ شده بود.

چشم هام اندازه توپ پینگ پونگ گرد شد، این چی گفت؟ آرشاویر؟

شوک زده نگاه شون میکردم که با صدای حرصی دانیال به خودم اومدم: نفس تو اینجایی؟ هیچ معلوم کجا غیب شدی؟

به صورت سرخ دانیال نگاه کردم.

گیج سر تکنون دادم، آرشاویر مگه امروز برگشته؟ پس دیروز؟
گیج گفتم: من همین دور و اطراف بودم.
درسا جلو اومد و با چشم های نگران گفت: کجایی تو دختر؟ برق ها رفت و اومد
تو نبود.

DONYAIEAMNOE

حواس م پرت آرشاویر بود، همه
سمت ش میرفتن و باهاش دست میدادن بعضی ها هم بغل ش میکردن.
پس اگه این آرشاویر من توهم زدم؟
با ضربه ای که درسا به بازوم زد به خودم اومدم: نفس حواست کجاست؟
سری بالا انداختم: هیچ جا، بین اون مدیر اصلی شرکت درخشان.
دانیال که اخم هاش در هم بود به خودش اومد: بین انقدر حرف زدی یادم رفت
برم سلام کنم.

و سمت آرشاویر راه افتاد. درسا
دست م رو گرفت و یه دست ش رو، روی گونه م گذاشت: ببینم چی شده؟ چرا
گیج بازی در میاری؟
نه بابا گیج کجا بوده.
درسا: برق ها که رفت یه ولوله ای شد، چه کارا که نکردن.
غش غش خندیدم، و براش ابرو بالا انداختم: ای بلا، تو چیکارا کردی؟
نیشگونی از بازوم گرفت: بیتربیت، من و دانیال که دنبال تحفه خانوم میگشتیم یه
موقع بلا سرت نیارن.
-او هو من سر همه بلا میارم.

درسا: بیخیال، بین مدیر شرکت درخشان چه خوشتیپ جون چه لبخند جیگری
داره.

و با خنده ادامه داد: دختر ها از شلوغی استفاده میکنن میرن ماچ ش میکنن.

سمت آرشاویر چرخیدم، واقعا هم همینطور بود.
با خنده گفتم: آقا خر تو خر منم رفتم ماچ ش کنم، تو همین جا واستا الان میام.

و سمت آرشاور راه افتادم، درسا بازوم رو کشید: بی حیا، بیا اینجا ببینم.
تقلا کردم تا بازوم رو از دست ش جدا کنم: ولم کن، بخیل حالا که من
سینگل م نمیزیاری برم؟ تو خودت مجرد بودی نمیرفتی؟ ول کن ببین توله چه
خوشتیپ.

خنده ش گرفت و پس گردنی نثارم کرد: الهی شوهرت بدم از دستت راحت بشم،
زبون به دهن بگیر.

DONYAIE MAMNOE

آرام سمت مون اومد، این ورپریده هم جزء همون دسته ست که رفت
ماچ ش کرد و با نیش باز سمت ما میاد.
آرام: چی شده؟ شما دو تا باز درگیرید.

با لحن جدی گفتم: من میخوام برم آرشاور رو ماچ کنم، این نمیزاره.
با این حرف م آرام از خنده رفت رو هوا؛ من و درسا متعجب نگاه ش میکردیم.
خوب که خندید رو بهم گفت: من تو رو واسه داداش م میگیرم.
نیش م رو باز کردم، حالا من محض خنده اینجوری نیش م رو باز میکنم وگرنه تو
فاز این حرف ها نیستم.

-جون داداش، کو کجاست؟ من عاشق تو ام.
درسا سری از روی تأسف تکون داد و آرام گفت: همون آقایی که میخواستی بری
ماچ ش کنی، داداش من.
خندیدم: ای جان، من چقدر
خوش شانس م.

درسا متعجب گفت: واقعا؟ یعنی تو و آقا رهام دختر عمو پسر عمو اید؟

90

آرام: آره.

-چه جالب، به سلامتی.

درسا: خوب تونستی با خویشاوند وصلت کنی، نمیترسی واسه بچه تون خدایی
نکرده مشکل پیش بیاد؟
آرام: عزیزم ما همه ی آزمایش هامون رو دادیم مشکلی نداشتیم.

رو بهش گفتم: حالا شما دو تا عب نداره، ولی انشا...اگه بچه داشتن نزارین با
خویشاوند ازدواج کنه چون ممکن
نسل تون معلول بشه.

دست ش رو دور بازوم حلقه کرد: باشه نمکدون خودم، زن داداش خودم.

-اوپس، چه زود خواهر شوهر شدی اول بله رو بگیر.

غش غش خندید: تو یه بلایی!

-زمینی یا هوایی؟

درسا: فضایی! این رو واسه داداش ت نگیری ها بیچاره ش میکنه.

-باشه بابا، آقا ما بلا الان داداش چلمنگ این نیومد خواستگاری، بگو ببینم اون

دختر که به داداش ت چسبیده کیه؟

به دختر مو طلایی که لنزهای آبی ش از دور چراغ میداد اشاره کردم؛ یه خروار

آرایش کرده و یه دکلمه ی قرمز

بلند هم پوشیده.

آرام با صورت مچاله گفت: اوف، این باز به داداش من چسبید؟

و با خنده بهم گفت: یعنی داداش من چلمنگ؟ بچه ها من یه دقیقه برم الان

میانم.

و دور شد. رو به درسا گفتم: چیپس و پفک نداری؟

متعجب گفت: میخوای چیکار؟

-میخوام دعوا تماشا کنم.

91

خندید و ضربه ای به بازوم زد.

یه گوشه با درسا حرف میزدیم، دانیال پیش آرشاویرو رهام بود من و درسا تنها

مونددیم؛ آرام هم از وقتی رفت

دختره رو ضایع کرد غیب شد! رو به درسا گفتم: اگه این شوهر تو عقده ای نبود

الان میرفتی وسط دو تا قر

میدادی، دل منم شاد میشد.

درسا: الهی قربون ش برم غیرتی چیکار کنم؟

لب هام رو به پایین متمایل کردم: شوهر ذلیل، من گشنه م شام نمیدن؟
چشم هاش گرد شد: نگو که ندیدی.

-چیو؟ خاک به سرم شام دادن من نبودم؟
خندید: نه دیوانه بیا بریم اون طرف یه سالن هست که شام اونجاست بابا سلف سرویس.

ذوق زده شدم: اوپس، دهن این فرزین سرویس با این کارهای باحال ش.
همراه درسا سمت سالن رفتیم، درسا با خنده گفت: خیلی باشعوری، اصلا ابراز تشکرت من رو کشته.

-نه تو رو خدا الان نمیر دانیال تو خماریت نمونه.
ضربه ای به بازوم زد: من تو رو میکشم.
-باشه بُکش، من که مثل تو عقده ای نیستم.
وارد سالن غذا خوری شدیم، مثل اینکه ما تنها نیستیم.
با دهن نیمه باز گفتم: ای جون من عاشق شکم شدم.
درسا: تو رو خدا از جون مرغ تا شیر آدمیزاد.
چپ چپ نگاه ش کردم، حق ش نیست من این رو بزnm؟
درسا: چیه؟ چرا این طوری نگاه میکنی؟

92

-خب من میگم بچه ی تو و دانیال میشه اوسکول به توان دو میگی نه، من موندم عموم تو رو از کجا تولید کرد.
درسا متعجب گفت: واسه چی؟
-آخ اون از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.
خندید: اوو... حالا فکر کردم چی گفتم، بیخیال بریم به شکم برسیم.
و دستم رو کشید و سمت غذا حمله ور شدیم.
مشغول بخور بخور بودم، با دیدن فرزین که از دور مثل میرغضب ها نگاه م میکرد و سمت م میاومد اشتها کور شد.
با دهن نیمه باز نگاه ش کردم خدا رحم کنه این چیکار داره؟ بدبختی این که درسا رو دانیال برد و من به هر

زوری وایستادم.

همین که بهم رسید ضربه ای به بازوم زد که آخ م هوا رفت: آخ.
بازوم رو ماساژ دادم و با صورتی درهم گفتم: وا، چیه؟ چرا میزنی؟ الان دعا کنم
دست به هر چی میزنی خلا بشه
دل منم خنک بشه؟

اون از من بدتر، عصبی گفتم: ببینم دختر تو اومدی مهمونی من رو خراب کنی؟
آره؟

متعجب گفتم: چی؟ من چیکار به مهمونی تو دارم؟
فرزین: ور پریده ی آب زیر کاه فیلم ت در اومده، تو برق ها رو قطع کردی.
چشم هام گرد شد و دستپاچه گفتم: چی؟ من؟ کرد؟ برق؟ قطع؟
بازوم رو گرفت و کشید: سعی نکن در بری، الان همه دارن فیلم ت رو میبینن؛ بیا
بریم تو هم ببین.

خاک به سرم همون یه ذره آبرویی هم که داشتم پرید.
با دیدن که با اخم سمت من و فرزین
میاومد اشهد م رو خوندم؛ آقا من غلط کردم.

93

دانیال بازوم رو از دست فرزین جدا کرد و جدی گفتم: مشکلی پیش اومده؟
فرزین چشم هاش رو توی کاسه چرخوند، از جذبه ی دانیال ترسید: نه، چه مشکلی
خوشتیپ؟ میخواستم نفس
جون رو بیارم شاهکارش رو تماشا کنه.
دانیال جدی تر از قبل جواب داد: شما بفرمایید، اینکه با یه شوخی ساده اینطوری
بیاید به دخترخواهر من بچسبید
درست نیست.

الهی قربون جذبه ی دایی م برم، فرزین چشم غره ای بهم رفت و دور شد.
حالا وقتی بود هم بد نبود، حداقل دانیال سر من بیچاره داد نمیزد.
منتظر داد دانیال بودم که یهو از خنده رو هوا رفت.



متعجب نگاه ش کردم، طفلی دایی م از بس بهش فشار عصبی وارد شده میخنده
 خدایا دایی م دیوونه نشه من قول
 میدم یواش تر شیطننت کنم!
 درسا خودش رو به ما رسوند و با دیدن دانیال خودش هم شروع به خندیدن کرد و
 گفت: نفس الهی شوهرت بدیم،
 ببین چیکار کردی.

DONYAIEAMNOE

-وا، دیوانه شدید؟

دانیال خنده ش رو جمع کرد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: نفس،
 من از دست تو چیکار کنم؟
 نیش م رو باز کردم: دایی فکر شوهر دادن من رو از سرت بیرون کن، من تا آخر
 عمر بیخ ریش تو و درسام.
 درسا: کدوم بیچاره ای با تو وصلت کنه.
 -اوهو، منم با کسی قصد وصلت ندارم.
 دانیال: چرا برق ها رو قطع کردی؟

94

شونه ای بالا انداختم: حوصله م سر رفت.
 درسا چشم هاش گرد شد: حوصله ت سر میره آتیش میسوزونی؟ چرا دردرس
 درست میکنی؟ اصلا تو دختری یا
 دردرس؟

خندیدم: هرچی دوست داری بگو من قلافم، حالا چطور همه فیلم رو دیدن؟
 دانیال: اینجا دوربین مدار بسته داره، یه نفر که معلوم نیست کی بوده فیلم ت رو
 روی فلش ریخته، گذاشته توی
 سینمای خانواده همه نگاه کردن.
 ضربه ای به پشت دست م زدم: پس همه الان میخوان من رو بکشن.
 دانیال و درسا هم دیگه رو نگاه کردن، با صدای گرفته گفتم: نکنه میخوان راستی
 راستی من رو بکشن.

هر دو خندیدن و درسا گفت: همه از خنده مردن، الان میخوان تو رو ببینن تا از تشکر کنن.

لب هام رو به پایین متمایل کردم و کش دار گفتم: بُرو.
دانیال: راست میگه، بس که دلکی الان بیا بریم همه منتظرن.
و هر دو بازوم هام رو گرفتن و سمت سالن هدایت کردن.

همین که وارد سالن شدیم، جیغ و دست بود که رو هوا رفت. با دهن نیمه باز نگاه شون میکردم همه برای من دست میزدن!
این ها اسکول نیستن؟ آخ کی واسه کسی که اوسکول ش کرده دست میزنه؟
شاید هم بدبخت ها کمبود خنده دارن.

بین جمعیت فرزین با اخم نگاه م میکرد، بچه های گروه همه با خنده چشم م به آرشاویر افتاد که بدون هیچ حالتی
توی چهره ش نگاه م میکرد؛ این همون یاروئه که بغل م کرد حالا من هی میگم هست هی شما بگید نه.
حالا این طفلکی ها واسه من دست میزنن ضایع شون نکنم، لبخند پهنی زدم و تعظیم کردم؛ دو تا ماچ هم رو هوا
واسه شون رو هوا فرستادم.
من خیلی خجالتی ام خودم میدونم!

95

کم کم مهمونی تموم شد و من و درسا به همراه دانیال، برای خداحافظی سمت بچه ها که مثل یه حلقه دور هم بودن
راه افتادیم. دلم نمیخواه آرشاویر رو ببینم چون فکرم باز درگیر میشه.
ولی چاره چیه؟
به بچه ها رسیدیم، همین که ما رو دیدن رهام گفت: به به افتخار دادین.
من مثل بچه های خوب سرم رو پایین انداختم.
دانیال: اختیار دارین، ما دیگه کم کم رفع زحمت میکنیم، دست شما درد نکنه مهمونی عالی بود.

آرام نمک ریخت: البته با شیرینی نفس جون محشر شد.

زیر چشمی نگاه ش کردم، یهو کل جمع از خنده رو هوا رفت و آتنا با خنده گفت:
وای اصلا بهت نمیخوره این طوری
سرت رو پایین انداختی.

لب هام رو به پایین متمایل کردم و سرم رو بلند کردم، گور پدر آرشاویر رو بهشون

گفتم: آقا حتما باید من یه چیزی

بگم؟ باشه بابا سر به زیری به ما نیومده.

نگاه سنگین آرشاویر اذیت م میکرد، آرام سمتم اومد و بغل م کرد، محکم فشارم
داد: دورت بگردم، با مزه ی من.

دستی به پشت ش کشیدم بی مقدمه گفت: ببینم تحصیلات ت چیه؟
خندیدم: لیسانس آی تی دارم.

سر تکون داد و در حالی که آویزون بازوی آرشاویر میشد گفت: داداش، شرکت
منشی لازم داره من میخوام نفس
بیاد شرکت منشی باشه.

چشم هام گرد شد، این الان چی گفت؟ مگه من میخوام؟ همین طوری ش از
دست داداش ش فرار میکنم بعد برم
زیر دست ش بشم؟

آرشاویر: باشه، با مدارک شون تشریف بیارن ببینیم چی میشه.

96

دانیال که دید من هنگ کردم گفت: ولی نفس به خاطر پاش یک ماه نمیتونه
جایی بره.

آرام: مشکلی نداره پاش که خوب شد بیاد.

درسا سقلمه ای بهم زد و آروم گفت:

خوبه ها برو، شرکت درخشان معتبر یه چند مدت برو برات سابقه کار خوبی میشه
از بیکاری و اذیت کردن ما بهتره.

ابروهام رو بالا فرستادم، یه جورایی راست میگه اکثر اوقات چون تو خونه ی حاج
بابا تنهام اذیت میشم چون بچه

ها همه تا ظهر سر کار هستن، حتی درسا که توی یه کافی نت کار میکنه.

با صدای رهام یه خودم اومدم: نظرتون چیه؟

واسه اینکه خیلی ضایع نشه گفتم: روش فکر میکنم خبرش رو بهتون میدم.

چه نازی دارم من، همه سر تکون دادن و بالاخره راضی شدن بزارن ما اونجا رو

ترک کنیم.

یک ماه بعد...

نفس م رو عمیق بیرون فرستادم، چه زود یک ماه گذشت!

این مدت خونه ی دانیال گاهی اوقات ش خوب بود و بیشتر اوقات حوصله سر بر.

امروز به همراه دانیال اومدم گچ پام رو باز کنیم، دل تو دل م نیست.

به دکتر نگاه کردم که با یه مینی سنگ سمت م اومد، یا وحشی بافقی همین که

اون دستگاه رو به پام نزدیک کرد

جیغ زدم: دایی پام قطع شد.

97

دکتر با تعجب نگاه م کرد، دانیال که داخل اتاق نبود خودش رو تو اتاق انداخت و

گفت: چیه؟ چی شده

اخم های دکتر در هم گره خورد: خانوم لطفا آروم باشید، آقا مشکلی پیش نیومده

بیرون تشریف داشته باشین.

با صدای بلند گفتم: نه.

دکتر اخم پر رنگی کرد، آقا من قید پام رو زدم. رو به دانیال گفتم: دایی برو چیزی

نیست.

دانیال سر تکون داد و بیرون رفت.

نفهمیدم کی گچ پام باز شد ولی سبک شدن پام رو احساس کردم و ذوق زده گفتم:

دکتر دمت گرم.

با چشم های درشت نگاه م کرد و اخم بین ابرو هاش نشست و جدی گفت: مچ

پات رو تکون بده.

لبخند پهنی زدم، از جام بلند شدم و بیهوا گفتم: مچ چیه دکتر؟ الان قابلیت بندری

رقصیدن رو دارم.

سرم رو بلند کردم، دکتر سری از روی تأسف تکون داد.

چشم های خودم گرد شد، سوتی دادم؟ حالا از خداهش هم باشه براش بندری برم!

دکتر: ظاهرا مشکلی نیست میتونید برید.

-ممنون آقای دکتر خدانگهدار.

و از اتاق بیرون رفتم، با دیدن دانیال ذوق زده گفتم: دانیال پام خوب شد.

شروع به لی لی کردم و با همون پام چند دور پریدم.

دانیال خندید: خیلی خب آبرو ریزی نکن.

دستام رو دور گردن ش حلقه کردم و

ماچ ش کردم: الهی قربون تو برم.

حواس م سمت مراجع ها رفت که همه چپ چپ نگاه م میکردن، بعضی ها هم با

هم پچ پچ میکردن.

چی فکر کردن؟

98

شونه ای بالا انداختم کاش قضاوت کردن جزء لاینفک زندگی و عادت های ما نبود.

ماشین دانیال راه افتاد، و گفت: حالا حتما باید بری؟ خونه ی من چشه؟ من بهت

عادت کردم.

-الهی دورت بگردم که ناراحت منی، کجا مگه میرم؟ حاج بابا و مادری م نگران من

شدن تو هم باید کم کم بیای با

حاج بابا صحبت کنی که با عمو در میون بزاره بیای تاریخ عقد عروسی تون رو

مشخص کنید.

سر تکون داد و حرف نزد.

ماشین داخل حیاط پیچید دلم برای درخت های سر به فلک کشیده ش با وجود

اینکه خشک ن تنگ شده بود.

ماشین داخل پارکینگ پارک شد، دانیال رو بهم گفت: من امروز با حاج بابا حرف

میزنم.

لبخندم پهن شد: ای بلا عجله داری ها.

دانیال: زبون نریز فسقلی.

از ماشین پیاده شدم چقدر خوب روی دو تا پا راه بری، خدایا شکر!
به مسیر پر از سنگ ریزه ای که از پارکینگ تا دم ساختمان عمارت ادامه داشت نگاه
کردم، پس بچه ها کجان؟

کمی جلو تر رفتم و سعی کردم از بین درخت ها خونه ی عمو اسماعیل رو ببینم،
چرا خبری از هیچ کس نیست؟

شونه ای بالا انداختم دانیال سمت من اومد و چمدون م رو روی زمین کشید:
چیه؟ چرا وایستادی؟

-چرا هیچ کس نیست؟

دانیال: پس کی در رو واسه ما باز کرد؟ راه بیفت حتما همه داخل عمارت هستن.
سمت عمارت راه افتادیم، استخر آب کم داخل ش یخ زده بود.
-ببین ها، هوا چقدر سوز داره چرا استخر رو خالی نکردن؟

99

دانیال: انقدر غر نزن.

در عمارت رو هل دادم و با باز شدن در یهو کل عمارت روی هوا رفت: تولد، تولد
تولدت مبارک؛ مبارک مبارک

تولدت مبارک. غنچه ی ناز کوچک تولدت مبارک، نوگل ناز کوچک تولدت مبارک.
توی جام خشک م زده بود، با فشار آرومی که دانیال به پشت م آورد وارد عمارت
شدم.

امروز تولد من؟ پس چرا یادم نبود؟

درسا سمت م اومد با اون کلاه دور لبه دار کاغدی ش خیلی با مزه شده بود.
محکم بغل م کرد و گونه م رو بوسید: خوشگل م تولدت مبارک.

به خودم اومدم: وای، بچه ها من یادم نبود.

شاهین جلو اومد: سلام کوچولو، تولدت مبارک.

-سلام شاهین جان خیلی ممنون سلامت باشی.

همه به نوبت جلو اومدن و تبریک گفتن، من حواس م به حاج بابا و مادری م بود
که با لبخند نگاه م میکردن.

وارد اتاق م شدم، دلم برای دیزاین سفید سورمه ای ش تنگ شده بود، سمت تخت یک نفره م رفتم و خودم رو،
روش پرت کردم یه چند بار بالا پایین پریدم که با جیغ درسا سر جام نشستم.
به لباس کوتاه سرخابی م توی آیینه نگاه کردم، قشنگی ش به همین بالا تنه ی ساده و با حجاب ش حالا دامن سفید
گل گلی کوتاه ش رو چه کنم؟

DONYAIEAMNOE

رو به درسا گفتم: ساپورت بپوشم؟ بین اینجوری پاهام لخت زشته.
چشم هاش رو گرد کرد: چی؟ ساپورت؟ خیلی هم کوتاه نیست بیا بریم.
دستی بین مو های فر و بازم کشیدم: باشه کفش پاشنه بلند بپوشم بریم، حالا کی رو دعوت کردی؟

100

درسا: خودمونی، فقط دلم نیومد آرام و رهام رو نگم بقیه هم تا فهمیدن خودشون رو دعوت کردن.
-حالا کی با فرزین سر و کله بزنه؟ تولدم مرگ م میشه.
غش غش خندید، کفش های طلایی رنگ پاشنه بلند رو پوشیدم.
آی ام عقده ای؛ بعد یه ماه پا تو گچ بودن کفش پاشنه بلند پوشیدم یه خورده بخورم زمین ملت بخندن!
از بازوی درسا آویزون شدم و سمت پذیرایی راه افتادیم، خوبی عمارت این که زیاد بزرگ نیست و آدم توش گم نمیشه.

فضاش هم کاملاً سنتی و آرامش خاص خودش رو داره.
نگاه م رو از گرامافون و کوزه های سفالی بزرگ آبی رنگ که داخل راهرو منتهی به پذیرایی گرفتم و رو به درسا
گفتم: دلم برای اینجا تنگ شده بود.

خندید: آره همین فضاش دل آدم رو میبره بچه ها که عاشق اینجا شدن.
-هوم، بلا تو هم خوب تیپ زدی ها دانیال بهت گیر نداد لباس کوتاه پوشیدی؟
درسا: نه چون مشکی دوست داره چیزی نگفت.

حرفی نزد م دو تا پله منتهی به پذیرایی رو گذروندیم و با ورود مون دست و سوت بود که رو هوا رفت، و منم با دیدن بچه ها نیش م تا بنا گوش باز شد. با دیدن کامران که از دور با برف شادی سمت من حمله کرد جیغی زدم و گارد گرفتم: کامران اگه بزنی من می... و قبل اینکه حرف م تموم بشه صورت م پر از برف شادی شد! در حالی که برف شادی ها رو از روی صورت م پاک میکردم گفتم: ایشالا بری جهنم اونجا واسه شکنجه یه دیگ شیر برنج بهت بدن.

101

صدای خنده ی همه بلند شد، کامران اخمو گفت: باز اسم این لامصب رو گفت. -حرص نخور زرشکی، خانوم ت کو؟ نگار جلو اومد، یه بلوز زرشکی به همراه شلوار جین مشکی پوشیده بود. -اوه ست کردین! نگار: آره خوشگل شدم؟ اومدم جواب نگار رو بدم که با صدای جیغی فرزین یه متر هوا پریدم: وای، دختر پا لنگ خودم ببین چه خوشتیپ شده تولدت مبارک. خواست دست هاش رو دور گردن م بندازه، رهام از پشت شونه ش رو کشید و با لبخند دندون نمایی گفت: خیلی خب، بفرمایید فرزین جان. فرزین یه دست ش رو، روی گونه ش گذاشت و با لب های جمع به آسمون نگاه کرد و گفت: باشه من رفتم پیش آرشاویر جون، پا لنگ یه کادو برات گرفتم که حَض کنی. متعجب نگاه ش کردم، وات دِ فاز؟ نفس م رو بیرون فرستادم آرام از پشت رهام جلو پرید و محکم بغل م کرد: سلام نفس جان، تولدت مبارک عزیزم.

گردن م رو کمی کج کردم بس مثل میمون تو بغل م پریدن درد گرفت. یکی نیست بگه مگه بغل ندیده اید؟

ضربه ی آرومی به پشت ش زدم: ممنون سلامت باشی.

بچه های گروه درخشان همه یکی یکی اومدن تبریک گفتن، خانوم ها طبق

معمول گردن بنده رو مستفیز کردن و

من خیلی جلوی خودم رو گرفتم که جیغ نزدم.

جالب این جاست که همون سر جام ایستاده بودم و نمیزاشتن بشینم.

102

از دور شیوا و آرشاویر رو دیدم که با هم گپ میزدن و سمت من میاومدن.

اوپس این شیوا هم بلاست ها، ببین چه تیپی هم زده.

یه کت چرم مشکی و شلوار لی آبی قد نود!

آقا دل من هم شلوار قد نود خواست، ولی دانیال نمیزاره بیوشم.

درسا کنار گوش م گفت: چته؟ چرا اینجوری لب ورچیدی؟

-هیچی ببین، شیوا مخ این رو زد من چیکار کنم؟ برم به باربد بچسبم؟ یا بابک؟

اونا که کلا فازشون یه چی دیگه

ست.

درسا اول متعجب نگاه م کرد، بعد

غش غش خندید و پس گردنی بهم زد: خیلی بیشعوری نفس، این چه افکاری تو

داری؟

نیش م باز شد و شونه ای بالا انداختم.

شیوا: بگید ببینم به چی انقدر غش غش میخندید؟

سرم رو سمت ش چرخوندم: سلام دختر عمو.

جلو اومد، به جون وحشی بافقی اگه بخواد بغل م کنه جفت پا تو حلق آرشاویر

میرم! چه ربطی داشت؟

با دراز شدن دست ش سمت من فهمیدم این یا خیلی خانوم یا خیلی از من

خوشش نمیاد مرسی تفاهم.

دست ش رو توی دست م فشردم با لبخند گفت: تولدت مبارک.

سر تکنون دادم: فدات، ببخشید که من نتونستم تولدت پیام کادوم رو دوست داشتی؟

قری به گردن ش داد: اشکال نداره، آره کادوت خوب بود.

آرشاویر جلو اومد، با بلوز آبی و شلوار جین مشکی ش حسابی خوشتیپ شده؛ خدا واسه صاحب ش نگه داره.

ایشالا تو گلوش گیر کنه خفه بشه!

DONYAIEAMANOE

103

سرش رو کمی خم کرد و گفت: سلام تولدتون مبارک.

قربونت، ستاره بچینی بوس بوس.

لب م رو از داخل گاز گرفتم و به چشم های قهوه ای سرد و خنثی ش خیره شدم: ممنون سلامت باشید.

این برام خیلی آشناست، خدا چرا من رو تو آمپاس گذاشتی؟ این کیه؟

با اجازه ای گفت و دور شد، شیوا هم دنبال ش راه افتاد.

رو به درسا گفتم: من از پا افتادم بریم بشینیم.

سمت مبلمان سلطنتی کرم طلایی راه افتادیم، بقیه هم نشسته بودن و گرم حرف زدن بودن.

نگاهی به تزئین هاشون انداختم، بادبادک های سفید قرمز و میز خاطره ای که

روش رو با پارچه ی سفید پوشونده

بودن و روش پر از تنقلات بود.

نگاهی به مبل ها که کامل اشغال بود انداختم؛ فرزین، باربد و بابک روی مبل سه

نفره رهام و آرام دونفره، شیوا و

آرشاویر هم روی تک نفره هاش نشسته بودن.

رو به درسا گفتم: من رفتم رو پای آرشاویر بشینم.

و سمت ش راه افتادم، درسا بازوم رو کشید و با صدایی که خنده توش موج میزد

گفت: نفس تو من رو دغ میدی،

میخوای شیوا روز تولد و فوت ت رو یکی کنه؟

لب ورچیدم: من پام تازه از گچ بیرون اومده با این کفش ها نمیتونم وایستم.

کامران و نگار که هر دو کنار میز خاطره بودن و در حال لمبوندن رو بهمون گفتن:
چرا وایستادن؟ نفس جان تولد
شماست بشین دیگه.

104

DONYAIEAMNOE

با خنده گفتم: کامران جون کجا بشینم؟

با این حرف من همه از جا بلند شدن، از اونا اصرار که بیا بشین از من انکار که عمرا
بشینم.

آخرش کامران رفت صندلی های میز ناهار خوری رو آورد و همه مثل بچه ی آدم
سر جاشون تمرگیدن!

من هم پشت میز خاطره نشستم تا از جاده لذت ببرم.

کامران، نگار و درسا هم کنار من نشستن.

رو به نگار گفتم: پس کلاه تولد من کو؟ من کلاه میخوام.

کامران موهام رو بهم ریخت: قرار امسال شوهرت بدیم دنبال کلاه هم میگردی؟

-آخ جون کو شوهر؟ کو اون کسی که راضی به ازدواج با من شده تا

منصرف ش کنم؟

نگار خندید: دیوونه.

رو به درسا گفتم: کوشش؟

شونه ای بالا انداخت: چمیدونم، تو باور کردی؟ شوهر کجا بوده؟

-دانیال و شاهین رو میگم.

درسا: آ...آهان رفتن کیک رو بیارن.

-خب چرا آهنگ نداشتین من قر تو کمرم فراوون نمیدونم کجا بریزم.

درسا با خنده گفت: همینجا، همین جا.

شروع به آدا در آوردن کردم: هی هیکلم رو میجنبونه نمیدونم کجا بریزم؟

نگار و درسا: همینجا، همینجا.

کامران با چشم غره گفت: خیلی خب بین الان همه میفهمن، چه وضعیه؟

105

به لچ کامران با صدای بلندی گفتم: اینجا میون سبزه ها با ناز و با عشوه و ادا من دلم میخواد برقصم.

از اونجایی که مبل مان پشت به ما بود، همه سمت ما چرخیدن و..
همزمان دانیال و شاهین با کیک وارد پذیرایی شدن، از ترس دانیال هول شدم و گفتم: همه با هم ملوانان ملوانان ای امید قهرمانان.

DONYAIEAMNOE

یهو کل پذیرای رو هوا رفت، سرم رو خاروندم و لب م رو از داخل گاز گرفتم.
دانیال و شاهین متعجب گفتن: چه خبره؟

آرام با خنده گفت: فکر کنم نفس جون فکر کرد شما گشت ارشاد هستین.
دانیال با ابرو های بالا رفته گفت: چطور مگه؟

کامران دهن باز کرد که حرف بزنه، یه مشت پفیلا برداشتم و سریع تو دهن ش ریختم. با چشم های درشت و در

حالی که سرفه میکرد پفیلا ها رو جوید و قورت داد.
کامران: چه خبره؟ خفه شدم.

لبخند دندون نمایی تحویل بچه ها که متعجب نگاه م میکردن، دادم و رو به دانیال گفتم: دایی کیک رو بیار از تک و تا افتادی.

شاهین: من هم که بوق م.

-خدا نکنه داداش شما تاج سر من هستی.

هر دو سمت میز راه افتادن، با ذوق به کیک دو طبقه ی سفید قرمز نگاه کردم که روش نوشته بودن نفس جون تولدت مبارک.

حالا چرا عکس پشه روش انداختن؟

متعجب رو به بچه ها گفتم: این چه عکسی؟

106

با این حرف من همه دور میز جمع شدن و به کیک نگاه کردن و هر هر خندیدن.
من هنوز واسه م سوال که چرا عکس پشه رو کیک انداختن!

شاهین رو بهم گفت: واسه اینکه مثل پشه به آدم میچسبی و خون آدم رو تو شیشه میکنی.

لب هام رو به پایین متمایل کردم، خنده ی بقیه بیشتر شد حتی آرشاویر غد هم ریز میخندید یعنی در این حد من آزار

دهنده ام؟

-باشه من پشه! شمع هام رو بیارید فوت کنم.

فرزین دخترخاله شد: دختر، بگو ببینم چند سالت میشه؟

شیوا با خنده رو بهش گفت: مگه نمیدونید سن خانوم ها رو نباید پرسید.

آرام: واقعا که سر اینجور مرد ها رو باید برید.

همه ی آقایون بلند و همزمان گفتن: اوه!

رهام با چشم های درشت به آرام نگاه کرد، آرشاویر ضربه ای به شونه ی رهام زد:

داداش برات آرزوی موفقیت

میکنم، خواهر من جزو گروه سر بُر ها هم هست.

رهام با حالت زاری گفت: من چیکار کردم؟

با خنده گفتم: اوه اوه، تا بحث جدی نشده بیارید من شمع هام رو فوت کنم.

کامران یه شمع روی کیک گذاشت و روشن ش کرد: فوت کن.

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم: فکر نمیکنی خیلی خودت رو اذیت کردی؟ یه

دونه؟ همه ش یه دونه؟

کامران: ببخشید، کل شهر رو گشتم پونصد تا شمع پیدا نکردم.

جیغی کشیدم و سیبی به سمت ش پرت کردم که توی هوا گرفت و گاز گنده ای

بهش زد.

با حرص گفتم: الهی تو گلوت حناق بشه.

107

و با این حرف من شروع به سرفه کرد، چنان سرفه میکرد که کبود شده بود و همه

سرش ریخته بودن تا نجات ش

بدن، دست آخر یه لیوان آب بهش رسید و سرفه ش رفع شد و با چهره ی سرخ گفت: این چه آرزویی بود؟

با خنده شونه ای بالا انداختم: چمیدونم الان اگه آرزو میکردم الهی یه شوهر گیر شیوا بیاد بر آورده نمیشد ها.

باربد گفت: من از این به بعد به شما نزدیک نمیشم.

الهی بچه م حرف هم بلده بزنه، رو بهش گفتم: باجه.

شیوا که توی آمپاس حرف من رفته بود بی مقدمه گفت: نه، نفس تو دعا کن چون دعای یتیم زود میگیره!

حس کردم یه چیزی توی درون م فرو ریخت، بغض مثل بختک به گلوم چنگ انداخت و توی کثری از ثانیه چشم هام پر شد.

مگه من چی گفتم؟

متوجه نگاه های بد همه به شیوا شدم، سعی کردم جلوی اشک هام رو بگیرم و بغض م رو قورت دادم. راست میگه من یتیمم!

لبخند زدم و رو بهش گفتم: باشه برات آرزو میکنم که هیچ وقت مثل من نشی. دست درسا روی بازوم نشست و کامران با چشم های سرخ شده ش شمع رو روشن کرد، با صدایی که از ته چاه میاومد گفت: فوت کن.

سری بالا انداختم: حاج بابام و مادری م بگین بیان، عمو هام بیان. همزمان با این حرف من همه وارد پذیرایی شدن و حاج بابا با لبخند گفت: چه به موقع رسیدیم.

لبخندی به روی حاج بابام زدم، عمو ناصر گفت: عروسی ت ببینم دخترم. لبخندم پر رنگ شد، درسته که پدر و مادر ندارم اما خانواده ای دارم که مثل کوه پشت من ایستادن و من پشتم به حضور شون گرم.

آرزو کردم که همه ی خانواده سال های سال کنار هم باشیم و هیچ وقت ناراحتی بین مون پیش نیاد.

صدای بچه ها توی پذیرایی میپیچید: تولد، تولد تولدت مبارک، مبارک مبارک تولدت مبارک بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی.

و شمع خاموش شد، صدای دست و جیغ بچه ها هوا رفت. کیک رو هم بریدم، حاج بابا و مادری هر دو بغل م کردن عمو نادر و ناصر هم همین طور کاش پدر و مادرم هم زنده بودن.

بغض دست از سرم برنمیداشت، خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم. درسا کنار گوش م گفت: چیه؟ چشم هات پر اشک حاج بابا داره نگاه ت میکنه نزار بفهمه که اگه بفهمه به خاطر

حرف شیوا اینجوری بغض کردی دمار از روزگار ش در میاره. آب گلوم رو قورت دادم، وزنه ی سنگین پایین نرفت آروم گفتم: درسا دلم برای مامان بابا م تنگ شده.

رنگ نگاه درسا غم شد و با عصبانیت گفت: ببین الان میرم یه جوری تو گوش شیوا میزنم که زنده و مرده ش جلو چشم ش بیاد.

دست ش رو گرفتم: ولش کن، مگه فقط حرف اون؟ چشم هاش رو درشت کرد: کس دیگه ای هم چیزی گفته؟ نه، درسا بیخیال.

دانیال با اخم کم رنگ روی پیشونی ش سمت مون اومد، میدونم اون هم متوجه ناراحتی من شده.

همین که بهمون رسید با صدای دو رگه ای گفت: چه خبره؟ درسا سری بالا انداخت: هیچی.

رو به من کرد: نفس دایی، میخوای بریم؟ خنده م گرفت: کجا بریم؟



اخم ش پر رنگ شد: الکی واسه من نخند.

-باشه دایی جونم راست راستکی واسه تو میخندم، اصلا هر چی خنده ی راست راستکی من واسه تو!

شاهین به جمع مون اضافه شد: نفس.

توی چشم های قهوه ای ش خیره شدم: جانم؟

لبخند محوی رو لب ش نشست: جونت

بی بلا گلم، من اومدم بابت حرف شیوا عذر خواهی کنم میدونم خیلی ناراحت

شدی و از خانومی ت به روی خودت

نیاوردی به خدا جاش نبود وگرنه یه جوری ادب ش میکردم که...

دست ش که توی هوا تگون میداد رو گرفتم: شاهین جان، اشکال نداره من نباید

اون حرف رو میزدم تو هم

اینطوری نگو.

با صدای جیغی فرزین یه متر هوا پریدم: پس کی میخواید کادو هاتون رو بدین؟

دختر من کلافه شدم دلم واسه اون

کیک ضعف رفت البته من رژیم دارم ها ولی...

و نطق ش باز شد.

من، درس، دانیال و شاهین هر سه کلافه به هم نگاه کردیم و نفس مون رو محکم

بیرون فرستادیم.

کادو ها رو هم گرفتم، باید بگم جذاب ترین بخش تولد واسه من کادو ها بود.

حاج بابا و مادری یه پلاک بهم هدیه دادن، عمو ناصر و نادر یه جفت گوشواره

چون این ها رو قبلا داشتم ولی واسه

ماشین م فروختم. اون زمان حاضر نبودم واسه خرید ماشین از حاج بابا یا عمو ها

پولی بگیرم و همه ی طلا هام رو

فروختم، پس اندازی که بابا مامان برام گذاشته بودن رو هم روش گذاشتم و

ماشین خریدم الهی قربون دویست و

شش م برم.

دانیال از سر تا پا لباس برام گرفته بود خیلی جَلَبِ لباس هاش رو دست ش باد

کرده واسه من آورده.

درسا یه ساعت بهم کادو داد، کامران و نگار ادکلن، شاهین و شیوا کارت هدیه سیصد هزار تومنی.

110

حالا بریم سر اصل مطلب، فرزین کادوی خودش رو برداشت و با ذوق گفت: دختر نوبت کادو من باز کن ببینم خوشه میاد.

DONYAIEAMANOE

خندیدم و سر تکون دادم، خدا داند چی واسه من خریده جعبه ی کادویی ش رو برداشتم حالا چرا تکون میخوره؟ متعجب نگاه ش کردم و رو به درسا آروم گفتم: به جون خودم تکون میخوره ماری چیزی توش ننداخته باشه. درسا با چشم های گرد گفت: چی؟ جعبه رو که تکون ش بیشتر هم شد دست درسا دادم، اون با ترس جعبه رو دست دانیال داد.

رهام گفت: تو اون جعبه چی گذاشتی فرزین؟ چرا تکون میخوره؟ فرزین چشم و ابرو اومد: عزیزم یه چیز خاص. آرام: خدا به خیر کنه.

دانیال سر جعبه رو برداشت و توش رو نگاه کرد، به قیافه ی شوکه ی دانیال که یهو لبخند هم بهش اضافه شد نگاه کردم و کنجکاو گفتم: چیه؟ دانیال جعبه رو سمت م گرفت یهو یه چیزی از توش بیرون پرید که باعث شد همه ی دخترا جیغ بزنن و

با دیدن یه طوطی که سرش رو این ور اون ور میچرخوند و دور و اطراف ش رو نگاه میکرد، لبخند پهنی روی لب م نشست صدای خنده ی همه بلند شد. الهی بگردم بال های سبزش

رو نگاه چه قشنگ، دست م رو سمت ش دراز کردم و خواستم بگیرم ش که به انگشت اشاره ی بیچاره م چسبید. و گفت: بدم میاد، بدم میاد.

با چشم های گرد نگاه ش کردم حالا موندم بخندم یا گریه کنم، حرف هم میزنه؟
واقعا دردم گرفت ولی روم نمیشد جیغ بزنم، روی هوا تگون ش دادم و به زور
گرفتم ش رو به فرزین گفتم: ممنون،
حالا چرا انقدر وحشی؟

111

DONYA IEMAMNOE

آرشاویر خودش رو وسط انداخت: حداقل یه قفس هم براش میآوردی الان تا صبح
این ور اون ور میزنه.

فرزین با نیش باز گفت: بگو ببینم دختر خوش است اومد؟ این رو خریدم تا بهش بلبل
زبونی یاد بدی.

لب پایین م رو به پایین متمایل کردم: مگه من بلبل زبون م؟
دانیال با خنده گفت: این بیچاره دو روز دیوانه میشه.

چپ چپ به دانیال نگاه کردم: باشه، حالا ببین این رو چیکار کنم؟
پرو خان همین اول کاری رو شونه م جا خوش کرده، رو بهش گفتم: اگه جیش کنی
با کبریت داغ ت میکنم.

مینا: اوه اوه، چه مامان خشنی.

چشم هام رو گرد کردم: چی؟ مامان؟ جان؟

آتنا با خنده: چه مامان جیگری.

حالا دیگه چشم هام رو نمیتونم جمع کنم، جیگر؟

باربد اظهار نظر میکند: به نظر من که مامان خوبی میشی.

آرشاویر: چه بحثیه؟

اینا الان دارن شوخی میکنن یا جدی ان؟

آخ من هنوز شب ها تنهایی میترسم برم دستشویی همه ی چراغ ها رو روشن
میکنم.

رسم دهن م بسته بود، آرام با خنده گفت: سر به سرش نزارین، ببین رفت تو افق
محو شد.

بابک رو به فرزین: حالا دختر یا پسر؟

فرزین اول گیج نگاه ش کرد، بعد پس گردنی به بابک زد حق ش الان بگم یکی از طرف من هم بزن والا.

112

فرزین: چرا سوال های سخت میپرسی از مامان ش بپرس، ایش من چمیدونم.

و رو به من کرد: حالا اسم ش رو چی میزاری؟ میخوای من انتخاب کنم؟ اومم

طوطی پا لنگِ چطوره؟ وای نه خیلی

خَز

عه پر سبز، نه...

کلافه نفس م رو رها کردم: باشه آقا فرزین شما زحمت نکشید من خودم روش اسم

میزارم.

کامران: خب الان بزار ما هم بفهمیم.

یه نگاه به طوطی انداختم که اون م سرش رو کج کرد و نگاه م رو به بچه ها گفتم

-نظرتون با پسته چیه؟

همه متعجب گفتن: پسته؟

-هوم ببین سبز هم هست.

فرزین: وای دختر، تو چقدر بلایی خیلی بهش میاد.

دست ش رو سمت پسته دراز کرد

اون هم جیغ زد: بدم میاد، بدم میاد.

و صدای خنده ی همه هوا رفت.

آرام و رهام یه ساعت اسپرت بهم هدیه دادن، مینا و آتنا یه بلوز مجلسی خوشگل،

بابک و باربد یه عروسک خرسی

قرمز حالا بگم آرشاویر برام چی آورده هیچی خیلی بیتربیت

پسر خسیس شوخیدم یه دستبند اسپرت شیک بچه م خوش

سلیقه ست.

کیک صرف شد و همه ریخته بودن وسط میرقصیدن.

113



منم داشتم به پسته، پسته میدادم شوخی کردم باو پسته کجا بوده.
پسته داخل قفسی که کامران برام آورد بود.
چه پسته در پسته ای شد.

درسا سمتم اومد و با غیظ گفت: تا صبح میخوای با این سرگرم باشی؟ پاشو برقص
نا سلامتی تولدت.

DONYAIE MAMNOE

چشم هام رو کردم: جان؟ برقصم؟ وات؟ من جلو اینا برقصم؟
و به آقایون که دور هم جمع بودن و حرف میزدن اشاره کردم.
درسا لب هاش رو به پایین متمایل کرد: حالا کی به تو نگاه کرد؟
شونه ای بالا انداختم: شما برقصید من
فاز ش رو ندارم.

همزمان آرام جلو اومد: عزیزم نمیخوای روز تولدت برقصی؟
-نوچ، روز تولد مگه واسه رقصیدن؟ مگه من عقده ای ام؟
آرام چشم هاش رو درشت کرد: یعنی ما عقده ای هستیم؟
پسته تند تند گفت: عقده ای عقده ای.

با این حرف پسته صدای خنده ی

همه مون بلند شد و رو به پسته گفتم: الهی مامان دورت بگرده پسر، چه زود یاد
گرفت بچه ها شما بپتربیت دور و
بر پسته نیاید اگه حرف زشت یاد بگیره من میدونم و شما.
آتنا و مینا جلو اومدن: چه خبره؟ باز جمع شدین؟

114

آرام سری بالا انداخت: هیچی اومدیم عروس رو بندازیم وسط برقصه.
چشم هام گرد شد: جون؟ عروس؟ جاش داره یه روز هم مامان شدم هم عروس
البته برنامه ریزی تون درست نیست
ها معمولا اول عروس میشن بعد مامان.
آتنا: اون هم به وقت ش.

درسا: تو باید در آرزوی عروسی بمونی آخ کی میاد با دیوانه وصلت کنه.
لنگ کفش م رو در آوردم و سمت درسا گرفتم: رو خط قرمز من راه نرو.

درسای جیغ کوتاهی کشید که نگاه آقاییون سمت ما چرخید و دانیال گفت: چه خبره؟
کامران: کار کارِ نفس.

با دیدن لنگ کفش دست م چشم هاش گرد شد: نفس؟ با اون میخوای کی رو
بزنی؟

-هر کس داوطلب بشه.

نگار: وای، خاک به سرم نفس آروم باش.

درسای: میدونی اگه با این تو سر من بزنی چی میشه؟

ابرویی بالا انداختم: نه چون نمیدونم میخوام بزمن ببینم چی میشه.

شاهین: ما تو کار خانوم ها دخالتی نداریم شما راحت باشید.

خنده م گرفت، آرام رو بهم گفت: عزیزم بیخیال من خودم داداش م رو واسه ت

اوکی میکنم میبینی چقدر غد؟ یه

نفر باید باشه این رو آدم کنه اصلا به روی آدم نمیخنده باورتون میشه با بیست و

نه سال سن هنوز یه دختر توی

زندگی ش نبوده؟

عجب بحث داغی راه افتاد!

115

مینا دنباله ی حرف آرام رو گرفت: راست میگی به خدا، الان امروز یه خورده اخلاق

ش خوب شده وگرنه سر کار که

آدم رو میکشه.

درسای مشتاق گفت: پس اون دختری که اونشب آویزون داداش ت بود چی؟

آرام شونه ای بالا انداخت: خوب که میگی آویزون بود، ترانه دختر دوست بابام که

از بچگی به آرشاویر چسبیده ولی

خب داداش من بی بخار هر بار یه جوری ردش میکنه البته منم ازش خوشم نمیاد.

نفسم رو آه مانند رها کردم و با حالت تاسف گفتم: الهی بگردم، چیکار واسه داداش

عقده ای تو میشه کرد؟

آرام نگاهی به اطراف انداخت و سرش رو کمی سمت من خم کرد، با لحن مشکوک

گفت: تو میتونی مخ ش رو بزنی؟

چی؟ این الان چی گفت؟ مخ زنی؟ من تو عمرم مثل همین آرشاویر بی بخار بودم
البته اسم ش رو نباید بزاریم بی
بخاری، چون به نظر من آدم باید یک نفر رو زمانی تو زندگی ش راه بده که واقعا
دوست ش داشته باشه و قصد
ازدواج با همون رو داشته باشه.
کلا از نوجوانی تو خط این حرف ها نبودم چون دوستانم رو میدیدم چطور ضربه
میخورن.

لب هام رو جمع کردم تا خنده م نگیره و گفتم: اوکی شماره ش رو بده.
درسا با چشم های درشت گفت: چی؟ شماره؟ قبول کردی؟
نگار: خاک به سرم، خاک به سرم اگه کامران بفهمه.
درسا ضربه ای به صورت ش زد: اگه دانیال بفهمه.
نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم،
غش غش خندیدم.

دوباره آقایون سمت ما چرخیدن، شاهین متعجب گفت: چیه به چی میخندی؟

116

خنده م رو کنترل کردم و اخم کردم: عه، مگه من میام اونجا ببینم شما چی میگید؟
چرا انقدر مثل زن ها فضولید؟
سرتون به کار خودتون باشه.

صدای خنده ی دختر ها بلند شد، آرام در حالی که طبق معمول من رو هم با
خنده ش میزد گفت: زن ها رو خوب اومدی.
رهام: من رفتم تا یه هفته تو افق محو بشم.
با خنده گفتم: تو رو خدا ما رو با زن ت تنها نزار، دست این رو هم بگیر ببر بس من
رو زد سیاه و کبود شدم.

نگاه م رو بین جمع شون چرخوندم آرشاویر نبود، شیوا هم نیست.
ابرویی بالا انداختم بیا مخ ش زده شد.

فرزین با صدای جیغی ش گفت: نفس جون بیا اینجا عزیزم، چه اشکالی داره؟
و با دیدن نگاه های غضب آلود پسرا ساکت شد.

قربون شون برم انقدر رو من غیرت دارن.
رو به آرام گفتم: کی گفته مخ داداش ت زده نمیشه؟
متعجب گفت: چطور مگه؟

دستی توی هوا تکون دادم: عمو جان، مخ داداش ت زده شد تو فرغان هم ریخته
شد برده شد.

همه ی دخترا همزمان: نه؟

-زهر مار بله، ببین داداش جون ت نیست، دختر عموی منم نیست معلوم نیست
کدوم گوشه کناری دارن...

با پس گردنی که بهم خورد ساکت شدم، یعنی زبون م رو هم گاز گرفتم با چشم
های گرد به درسا نگاه کردم؛ چشم
غره ای بهم رفت: انقدر هم با جزئیات نگ میفهمیم.
زبون م رو از دهن م بیرون بردم و کلمات نا مفهومی از دهن م خارج شد: خیی
بیشویی ژبون گاز گِیِفتم.

117

و صدای خنده ی همه دوباره رو هوا رفت.
سعی کردم زبون م رو جمع کنم و رو به آرام گفتم: نمیخواستم قبول کنم ها ولی من
زیاد با این شیوا مچ نیستم،
میخوام ببینم من میتونم مخ داداش ت رو بزمنم یا اون.
درسا چشم هاش گرد شد: نفس.
دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم: هیس، فقط چند روز شماره ش رو نمیخوام
ناسلامتی قرار بپام تو شرکت شما
کار کنم؛ میخوام روی شیوا رو کم کنم فکر نکنه تو همه چی از ما بهتر.
نگار دست ش رو روی بازوم گذاشت: مطمئنی؟ بچه ها پای غرور و عشقِ یه مرد در
میون.
آرام خندید: چی؟ عشق؟ بهت قول میدم اگه آرشاویر نیم نگاهی به نفس انداخت
من همه تون رو یه سفر اروپایی
میبرم هرکس که توی این جمع هست.



و صدای جیغ و دست هورای همه بلند شد.

این چه کاری من کردم؟

به درسا نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت.

سری به چپ و راست تگون دادم اتفاقی نمیفته، فقط روی شیوا رو کم میکنم همین!

هوای امروز با اینکه زمستون زیاد سرد نیست، زمستون ها هم چینی شدن والا.

البته دو ماه دیگه فروردین میاد و زیبایی های خاص خودش رو میاره.

نگاهی به مانتوی زرشکی رنگ م که تا روی زانو بود، شلوار جین مشکی و

118

مقنعه ی مشکی م انداختم؛ من چرا انقدر جیگر شدم؟ آرشاویر با این تیپ من رو

ببینه بچه م در همون نگاه اول مخ

ش زده میشه.

بعد من میمونم و دُخی ها با سفر اروپا.

نیشم باز شد، از الان خودم رو تو ونیز تصور میکنم چه کیف بده.

جلوی موهام رو خودم چتری زدم و روی صورت م ریختم. خودم واسه خودم

آرایشگری میکنم.

عینک مطالعه های گرد شیشه ای م رو هم زدم، این نفس با نفس دیروز فرق داره.

یه خانوم به تمام معنا شدم.

رژ لب قهوه ای تیره به لب هام زدم، کیف شونه ای مشکی و کفش های اسپرت

مشکی م رو پوشیدم.

یه خورده عطر هم به خودم زدم که بوی گل یاس رو میده.

چشمکی به خودم توی آینه زدم، اعتماد به نفس م زیاد کاری ش نمیشه کرد.

یه ماچ هم واسه خودم فرستادم، بزن بریم مخ آرشاویر جون رو بزنیم.

از اتاق م خارج شدم و سعی کردم بدون کوچک ترین صدایی از عمارت بیرون بزنم

معمولا کل خانواده صبحانه رو سر میز با هم میخورن، الان شاهین و کامران من رو

با این تیپ ببینن خفتم میکنن،

پس بهتر جیم بشم.

با قدم های آرام سمت در رفتم، پشت سرم رو هم نگاه میکردم کسی از پشت نیاد من رو بگیره.

با خوردن به یه چیزی نزدیک بود با مخ برم تو زمین که دست م رو محکم گرفت و حاج بابا متعجب گفت: نفس جان

بابا چی شده؟

مثل برق گرفته ها از جام پریدم: ییی، سلام صبح به خیر حاج بابام چیزی نیست با

بچه ها داریم قایم موشک بازی

میکنیم.

چشم هاش خندون شد: سلام صبح تو هم به خیر، کجا میری؟ چرا سر میز نرفتی؟

119

شونه ای بالا انداختم: قرار برم شرکت که دیشب براتون توضیح دادم برای کار،

میتروسم برم سر میز شاهین و

کامران بهم گیر بدن.

ابرو های حاج بابا بالا پرید و دستی به ریشش کشید: که اینطور باشه دخترم

همین جا وایستا من میرم برات لقمه

میگیرم میام، آت و آشغال های بیرون رو نخوری بهتر.

-نه بابا جون نمیخواه گشنه نیستم.

حاج بابا: الان برمیگردم.

و دور شد. عاشق این جذبه و گیر

ندادن هاش هستم، میدونه بعضی وقت ها پسر ها بهم گیر های الکی میدن و

همیشه هم پشتم.

واسه همین باهاش رو راست هستم.

با ظاهر شدن ساندویچ مقابل م، لبخندی تحویل حاج بابا دادم و ازش گرفتم

خودم رو لوس کردم: حاج بابا من دورت

بگردم یا نه؟

لبخند زد: تو مواظب خودت باش من خیالم راحت باشه.

دست م رو دور گردن ش حلقه کردم و بوسیدم ش: چشم، الان تا مادری نیومده با
جارو دنبال م نکرده برم، دستت
درد نکنه خدانگهدار.

با تک خنده گفت: مراقب باش دختر جان خداحافظ.

ماشین م رو داخل پارکینگ شرکت هدایت کردم و پارک کردم و پیاده شدم.

با دیدن ماشین های مدل بالا سوت متمددی زدم.

DONYAIEAMAMNOE

120

به دویست شش سفیدم نگاه کردم؛ مامان قربونت بره بین این ماشین ها غریبی
نکنی ها.

خم شدم ماچ ش کردم، رو ماشین م تعصب دارم چیکار کنم؟

رو بهش گفتم: عزیز دل مامانی من برم مخ صاحب این ماشین مدل بالا رو بزمن
برگردم.

با صدای فرزین از جا پریدم: دختر دیوانه شدی؟ چرا با ماشین ت حرف میزنی؟
نفس م رو صدا دار بیرون فرستادم
و بر اندازش کردم.

کت تک گلبهی با تیشرت سفید زیرش و شلوار سفید.

یکی نیست بگه با این سن و سال ت خجالت نمیکشی از این تیپ ها میزنی؟
-سلام آقا فرزین.

سمت م اومد و با چشم های ریز نگاه م کرد: علیک سلام، میخوای مخ کی رو
بزنی؟

لب م رو گزیدم و خودم رو به اون راه زدم: کی؟ من؟ مخ؟ چی هست؟
فرزین: ببین اگه فکر کردی میتونی خودت رو تو دل آرام جون و رهام جا کنی کور
خوندی.

ابرویی بالا انداختم خداوشکر نفهید: نوچ، من شکر بخورم جای شما رو بگیرم.
دست ش رو، روی پشت م گذاشت و

هل م داد: برو دیگه، ایش چرا وایستادی من رو بر و بر نگاه میکنی؟ چنشدش
ورپریده برو سوار آسانسور شو همه



منتظرن توی ایکبیری ان بری مصاحبه.

خدا مگه من چه گناهی به درگاه تو کردم این رو سر راه من قرار دادی؟
سوار آسانسور شدم و به غرغری های فرزین گوش جان سپردم.

121

از آسانسور بیرون اومدم، فرزین هم خارج شد و با چشم غره گفت: دختر آخر راهرو

به سالن میخوری اونجا اتاق

آرشاور رو نشون ت میدن، اتاق منم اینجاست.

و به در مشکی اتاقی اشاره کرد.

سر تکون دادم: باشه آقا فرزین، ممنون تا اینجا افتخار دادین.

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و سمت اتاق ش رفت.

شونه ای بالا انداختم و به راهروی یه متری نگاه کردم که روی دیوار هاش

تابلو از مدل هاشون داشت.

وارد سالن شدم و با دیدن دیزاین

سفید مشکی و شیک ش ابرویی بالا انداختم.

صندلی های راحتی که یه گوشه ی سالن چیده شده بودن.

با دیدن آتنا و مینا که هر دو پشت میز بزرگ سفیدی نشسته بودن، نیشم باز شد

و سمت شون راه افتادم هر دو

عمیق سرشون توی مانیتور های سیستم بود.

خودم رو جلو انداختم، با صدای نسبتا بلندی گفتم: سلام خواهر های

مسئولیت پذیر.

هر دو از جا پریدن و جیغ کوتاهی کشیدن، غش غش خندیدم.

با دیدن من هر دو با هم گفتن: نفس.

-جان؟ خوبید؟ پیام براتون بردارم؟

آتنا با خنده گفت: سلام عزیزم ما خوبیم.

مینا چشم های قهوه ای درشت ش رو ریز کرد: چی رو میخوای برداری؟

شونه ای بالا انداختم: قلب هاتون رو دیگه، مگه نیفتاد؟

آتنا: واقعا که.

ابرویی بالا انداختم: خب رئیس غد تون اومده؟
یهو رنگ از رخسار آتنا و مینا پرید، آتنا ابرویی برام بالا انداخت.
متعجب گفتم: وات د فاز؟ چرا این شکلی شدید؟ اسم رئیس تون رو شنیدید
ترسیدید؟ الهی بگردم در این حد
غول؟

چشم های مینا اندازه توپ گشاد شد و لب ش رو گزید، آتنا با لبخند مسخره ای
گفت: عه...مم... نفس پات خوب
شد؟ میتونی بپری؟
این به سرش زد؟ چرا این ها هم چین شدن؟
رو بهش گفتم: آره چرا نتونم؟ ببین...
و چند تا پرش به عقب زدم، پرش سوم انگار روی پاهای یه نفر دیگه پریدم.
با ترس عقب چرخیدم و با دیدن آرشایر زبون م بند اومد، خاک به سرم من روی
پای این پریدم؟
یه قدم عقب برداشتم و دستپاچه گفتم: چه خبر؟
صدای پوزخند ناشی از خنده ی آتنا و مینا رو شنیدم، خودم رو جمع و جور کردم.
آرشایر با چهره ای بی حالت گفت: خبرا دست شماست، مثل اینکه توی شرکت
غول پیدا شده؟!
و ابرویی بالا انداخت
از دهن م پرید: آره الان رو به روم...
زبون م رو گاز گرفتم، حالا رسما آتنا و مینا میخندیدن.

آرشایر رو بهشون گفت: بگید منم بخندم.
اوپس این چرا اینجوری رفتار میکنه؟ من فکر میکردم یه خورده بویی از اخلاق
برداشته مثل اینکه به شرکت
خودش رسیده اخلاق رو هم کنار گذاشته.

به آتنا و مینا نگاه کردم، طفلکی ها مثل موش سرشون رو پایین انداختن و حرفی نزدن.

رو به آرشاویر گفتم: مطمئن باشین اگه چیز خنده داری باشه به شما هم میگم، فقط محض احتیاط صبح از خواب

بیدار شدین یه نگاه به خودتون توی آیینه بندازین شاید خنده سراغ تون اومد.

آقا کو پنجره من فرار کنم؟

لبخندی تحویل ش دادم.

قیافه ش دیدنی شد.

بعد از چند ثانیه، ابرویی بالا انداخت و خونسرد گفت: چه جالب که شما نرفتین تو سیرک کار کنید.

یه لبخند پیروز مندانه تحویل م داد و گفت: بفرمایید الان که از اونجا اخراج شدید با هم گفت و گو داشته باشیم،

شاید شرکت ما لازم تون داشته باشه، یه نفر با این حرفه حیف که بیکار باشه.

و سمت اتاق ش که با دو تا پله از سالن جدا میشد راه افتاد.

رسمال شدم، با دهن بسته به دختر ها نگاه کردم هر دو چهره شون سرخ بود.

و به محض رفتن آرشاویر هر دو بلند زیر خنده زدن.

با حرص گفتم: زهر مار، این چیه؟ از کدوم جهنمی اومده؟

124

مینا با خنده گفت: وای که بعد یه عمر، یه دل سیر خندیدم خدا کنه استخدام بشی شرکت خیلی جذاب میشه.

چپ چپ نگاه ش کردم و در حالی که پام رو محکم به زمین میکوبیدم سمت اتاق ش راه افتادم.

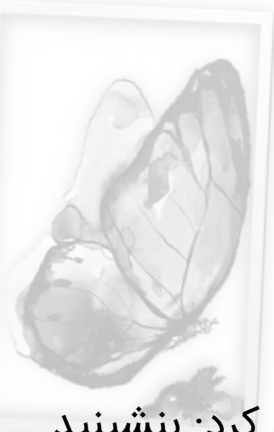
من حال این رو میگیرم میگی نه نگاه کن.

تقه ای به در اتاق ش زدم، بعد از چند ثانیه صداش اومد: بفرمایید.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم، اولین چیزی که چشم م رو گرفت صحنه ی پشت

آرشاویر یه پنجره ی بزرگ شیشه

ای، یا اصلا بهتره بگم به جای دیوار



پشت ش کامل شیشه بود. عجب

منظره ای الهی کوفت ت بشه هر روز ازش لذت میبری.

خدایی میایسته اونجا دود و دَم هوا رو نگاه میکنه والا.

با صدای رسایی گفت: میخواید همونجا بمونین؟

شاکی نگاه ش کردم، اشاره ای به کاناپه ی سفید مشکی رو به روش کرد: بنشینید.

سمت کاناپه رفتم، پس کل شرکت با همین دیزاین سفید مشکی طراحی شده.

نشستم و پا روی پا انداختم و با اعتماد به نفسی که نمیدونم از کجا آوردم نگاه ش

کردم: بفرمایید.

ابرو هاش بالا پرید و نگاه ش رو از پاهام گرفت و بالا آورد، خودم رو جمع و جور

کردم معذب شدم.

ابرویی بالا انداخت: شما بفرمایید، دوغ میل دارین یا نوشابه؟

شوکه نگاه ش کردم، از قیافه ش معلوم داره خنده ش رو نگه میداره.

125

به جون خودم رهام تو بیست و سی سوتی های من رو اعلام کرده.

من فقط دست م به این برسه.

مرد انقدر خبر کش؟

رو به آرشاویر گفتم: من اومدم در مورد مسائل کاری حرف بزنیم، سیزده بدر نیومدم

با شما دوغ و نوشابه صرف کنم.

خوردی بخور، هسته ش رو هم تف کن.

من رو ضایع میکنی؟ خود داری هم حدی داره.

دست هاش رو در هم گره داد و روی میز گذاشت کمی خم شد، چشم های مشکی

ش رو بهم دوخت: باشه، میشنوم

از سوابق کاری و مدرک تحصیلی تون حرف بزنید.

-من لیسانس it هستم، تا به حال جایی کار نکردم.

تکیه ش رو به پشتی صندلی ش داد: با توجه به اینکه سابقه ی کار ندارین، چطور

توقع دارین توی شرکت معتبر من

کار کنید؟

مستقیم نگاه ش کردم: اینکه الان اینجا هستم فقط به خاطر اصرار های زیاد
خواهر شماست من عاشق چشم و
ابروی شما نشدم.

این چی بود گفتم؟ زبون م رو گاز گرفتم که هر حرفی رو نزنه. به خدا این الان با
توهم خود برتر بینی ش فکر میکنه
خبری شده.

DONYAIEAMNOE

چند لحظه ای فقط نگاه م کرد، یا خود خدا غلط کردم.
چرا من انقدر پرچونه م؟ این دانیال راست میگه آخرش یه روز من به خاطر زبون م
یا سرم رو به باد میدم، یا خودم
رو به خاک!

126

لبخندی تحویل داد: بفرمایید چی شد که از کار قبل تون اخراج شدید؟
متعجب گفتم: کدوم کار؟

ابرویی بالا انداخت: مگه شما قبلا سیرک کار نمیکردید؟
نفس تمرکز کن، نفس عمیق بکش بزار بهترین فوش ها یادت بیاد.
خیلی سعی کردم توی قیافه م کوچیک ترین اثری از عصبانیت درون م نباشه: یکی
بهتر از خودم پیدا کردن، البته

نمیدونم چرا الان سر کارش نیست نشسته داره من رو سوال پیچ میکنه.
سر تکون داد: بسیار خب، مدارک تون رو بدین من بررسی کنم از فردا به صورت
آزمایشی یک ماه به شرکت میاین

اگه کارتون خوب بود استخدام تون رسمی میشه مشکلی که ندارین؟
با لب های پایین نگاه ش کردم، یعنی یک ماه تموم به خاطر هیچ و پوچ قیافه و
اخلاق خوب تو رو تحمل کنم؟ آقا من
به کی بگم سفر اروپایی نمیخوام؟
پشیمون کردم.

به خاطر کم کردن روی شیوا و تو هم شده تحمل ت میکنم. تو هر چی میخوای غر
بزن و گل بنداز.



متوجه نگاه متعجب ش شدم، لب و
لوچه م رو جمع کردم و از جام بلند شدم.
مدارک م رو مقابل ش گذاشتم و گفتم: خب من منشی شرکت می‌شم؟
دستی به ته ریش ش کشید و متفکر گفت: این یک ماه آزمایشی رو منشی کار
های شخصی بنده میشید.

DONYAIEAMNOE

127

ابرویی بالا انداختم: ببخشید؟
سرش رو انداخت پایین و خودش رو با مدارک من سرگرم کرد: توضیحات لازم رو از
خانوم های برهانی بپرسین.
سر تکون دادم: باشه، با اجازه.
در همون حال سر تکون داد، زبون درازی کردم که یهو سرش رو بلند کرد.
چشم هام چهار تا شد و نفهمیدم چطوری از اتاق ش جیم زدم.
از اتاق آرشاویر خارج شدم و نفس م رو محکم بیرون فرستادم.
همین که دو تا پله ی منتهی به سالن رو پایین اومدم، آتنا کنجکاو گفت: عملیات
چجوری انجام شد؟
با چشم های گرد نگاه ش کردم: جان؟ چی؟
مینا غش غش خندید و پس گردنی به آتنا زد، رو بهش گفتم: از طرف من هم بزن،
عملیات چیه؟
پشت گردن ش رو ماساژ داد: دستت بشکنه، شما منحرف هستین من چه کنم؟
و رو به من ادامه داد: تو چرا انقدر تغییر کردی؟
لب هام رو به پایین متمایل کردم: خسته نباشی، الان دیدی؟
صدای جیغی آرام باعث شد از جام بپریم: وای نفس تو اینجا یی؟
دست م رو روی قلب م گذاشتم: ییی.
محکم بغل م کرد و در حالی که نگاه م میکرد گفت: بلا چه خوشگل شدی،
نشناختم.
-سلام، ممنون لطف داری.
ابرویی بالا انداخت: سلام.

و آرام گفت: با آرشاویر چیکار کردی؟
-کشتمش، وسط اتاق چالش کردم، میخوای بریم نبش قبر؟
چشم هاش درشت شد: چ..چی؟

-لئوناردو داوینچی، توقع داری روز اول چیکارش کنم؟ خیلی خوش اخلاق واسه همون.

غش غش خندید: دیدی؟ دیدی چقدر غد.

-بزار یه کاری میکنم به قد قد بیفته.

هر سه تا شون با هم: اوه...

آرام: چی شده مگه؟

حرصی خودم رو، روی صندلی انداختم: آقا میگه یه ماه آزمایشی منشی شخصی خودم میشی.

اینبار همه با هم گفتن: نه...

-خاک به سرم، نکنه خون آشام؟ شاید هم گرگینه؟ من رو نخوره؟ آقا من غلط

کردم نمیخوام سفر برم، آرام جون

یه نفر دیگه رو انتخاب کن.

آرام کنارم نشست و با خنده گفت: دیوانه گرگینه چیه؟ میخواد یه کاری کنه قید

شرکت رو بزنی، کلا با هر کس

غیر اکیپ خودمون مشکل داره ولی من پشتت هستم نترس از فردا میای؟

سر تکون دادم: آره خب من فردا پیام چیکار کنم؟

آتنا: من برنامه ی مدیر رو راست و ریست میکنم دستت میدم، تو کار هاش رو

باهاش هماهنگ میکنی اگه جایی

لازم بود باهاش میری کم کم دستت میاد.

از جام بلند شدم: باشه، خدا به خیر کنه کاری ندارین؟

آرام بلند شد: ناهار بمون میریم رستوران شرکت.

-دستت درد نکنه، اونقدر حرف خوردم سیرم من رفتم خدانگهدار.

هر سه با هم گفتن خداحافظ و سمت خروجی شرکت رفتم.

من با آرشاویر بتونم بسازم خیلی کار.

ماشین م رو داخل حیاط حاج بابا هدایت کردم و داخل پارکینگ پارک کردم، پیاده شدم.

به طرف عمارت راه افتادم با دیدن شاهین که پشت به من مشغول شستن سمند

مشکی ش بود، آرام جلو رفتم و

همین که بهش رسیدم با صدای بلندی گفتم: پِخ...

از جا پرید و با ترس سمت م چرخید و چشم های عسلی ش رو درشت کرد: دختر تو مرض داری؟

خندیدم: سلام به شاهین خودم، چرا مشغول پرواز نیستی؟ تو آسمون ها دنبالت می‌گشتم روی زمین تو رو پیدا کردم.

سری از روی تأسف تگون داد: برو بچه، برو سر به سر من نزار.

-سر به سر دل من نزار اشک من رو دیگه در نیار.

سطل آب رو برداشت و سمت م چرخید: دوست داری موش آب کشیده بشی؟

نیش م رو جمع کردم: باجنبه، تو چرا سر کار نیستی؟

اخمی بین ابرو های پر پشت خرمایی ش انداخت، و دستی بین موهای خرمایی ش کشید: امروز پنجشنبه ست.

متعجب نگاه ش کردم، چرا اخلاق ش مثل همیشه نیست؟

آرام گفتم: داخل نمیری؟ میچایی ها.

قدمی سمت ش برداشتم: چی شده؟ چرا ناراحتی؟

با اخم نگاه از من گرفت و مشغول آستر کشیدن ماشین ش شد: کی گفته من ناراحت م؟

جلو تر رفتم و آستین ژاکت مشکی ش رو کشیدم: من رو ببین.

دست ش رو عقب کشید، کم مونده بود جیغ بزنم.

با حرص گفتم: شاهین.

سمت م چرخید: چیه؟

دلخور گفتم: ما هیچ وقت چیز پنهونی بین مون هست؟

آستر رو توی سطل پرتاب کرد و مچ

دست م رو محکم گرفت: مثل اینکه هست.

چشم هام درشت شد: میشه مثل آدم حرف ت رو بزنی؟

چهره ش سرخ شد، با دندون های کلید شده گفت: من بی غیرت م؟

-کی گفته تو بی غیرتی؟

شاهین: با کف دست ضربه ی محکمی به پیشونی ش زد، جیغ کوتاهی کشیدم:

چته؟ اگه چیزی شده حرف بزن چرا

خودت رو میزنی؟

با صدای کنترل شده ای گفت: اگه

بیغیرت نبودم که یه جوری هوای تو رو داشتم، فکر زدن مخ یه نفر دیگه تو

ذهن ت نیاد.

نا باور نگاه ش کردم: چ...چی؟ ت...تو...از...

خودش رو روی زمین ولو کرد و یه مشت خاک از روی زمین برداشت: خاک تو

سرم شد، خاک تو سرمون شد

نتونستیم برای دختر عمو مون محرم راز هاش باشیم، خاک بر سرمون شد.

چشم هام پر از اشک شد، مقابل ش روی پاهام نشستم و دست م رو، روی

شونه ش گذاشتم: شاهین قضاوت نکن.

نگاه عسلی ش که به خون نشسته بود رو بهم دوخت: چی رو قضاوت نکنم؟ خودم

با گوش های خودم شنیدم.

اشک هام خود به خود جاری شد و با صدا بریده بریده ای گفتم: ک...کی بهت،

گ...گفت؟

131

مشتی به بدنه ی ماشین ش زد،

مچ دست ش رو محکم گرفتم و داد زدم: لعنتی زن، چرا میزنی؟

مو هاش رو چنگ انداخت: لعنت به اون روزی که پای تو شکست و پای یه مشت
گریبه به خونه ی ما باز شد.

لب م رو به دندون گرفتم: شاهین گوش کن، چرا به طرفه به قاضی میری به خدا
هنوز چیزی نشده من واسه رو کم

کنی...

اینبار سرش رو محکم به بدنه ی ماشین کوبید و من به مراتب بلند تر جیغ زدم.

به خودش بد و بیراه میگفت: بر پدر من لعنت که دختر عموم برای رو کم کنی

میخواه مخ پسر مردم رو بزنه، بر جد

و آبادم لعنت.

شاهین حق داره من نباید اون شرط رو قبول میکردم ولی الان که چیزی نشده.

الان که فهمیدم خواستم چه غلطی

کنم.

رو به روی شاهین زانو زدم، تحمل دیدن خود زنی ها و بیقراری هاش رو نداشتم و

ندارم.

دو تا دست ش رو توی دست هام گرفتم: شاهین تو رو ارواح خاک آقام من رو

بزن، چرا خودت رو میزنی؟ به ارواح

خاک مامان م هیچی نشده، من گوه خوردم من غلط کردم پشیمون شدم من سر

کل انداختن با شیوا خواستم اینکار

رو انجام بدم وگرنه به والله که من همچین دختری نیستم.

شاهین کمی آروم شد، بازو هام رو توی دست ش گرفت نمیتونستم توی

چشم هاش نگاه کنم، با لحن کنترل

شده ای گفت: من رو نگاه کن.

سرم رو بلند کردم و خیره به چشم هاش گفتم: ببخشید.

132

چشم های دلخور ش رو لحظه ای بست و فشاری به پلک هاش آورد، چشم هاش

رو باز کرد و شمرده گفت: میدونم

شیوا تو رو اذیت میکنه، میدونم دیشب چقدر از دست ش ناراحت شدی ولی
خانومی کردی و حرفی نزدی ولی
نفس زندگی مثل فیلم های ترکی نیست که سر یه دلخوری
پای آبروت شرط بندی کنی تو مگه اون رو میشناسی؟ خواهرش رو میشناسی؟
چند روز با هم آشنا شدین؟ یه کل کل بچگونه ارزش نداره غرورت رو له کنی و
دنبال یه نفر بیفتی که نمیدونی
چیکارست، خانواده ش کیه، از این به بعد هر مشکلی از طرف شیوا برات پیش
اومد به خودش بگو ساکت نمون
جواب ش رو بده، ساکت نشد بیا سمت من من اینجا چیکاره م؟ میدونی اگه
دانیال و کامران از این قضیه بویی
برن بلوا میشه؟
خیره به چشم هاش گفتم: تو رو خدا تو بهشون چیزی نگو من متوجه اشتباه م
شدم.

پلک زد: من چیزی نگفتم و نخواهم گفت من خوبی تو رو میخوام نفس.
-به خدا از اول قرار بود برم اونجا فقط واسه ی کار تا اینکه خواهرش...
شاهین: هیس... میدونم حوصله ت تو خونه تنهایی سر میره، من با سر کار رفتن
تو مشکل ندارم برو ولی به این
قضیه خاتمه بده.
سر تگون دادم: باشه، اصلا میخوای
سر کار نرم؟

لبخندی به روم زد: نه دختر ته تغاری، برو ولی آسه برو آسه بیا شنیدم قرار یه ماه
آزمایشی منشی شخصی ش بشی
به والله که من از این سوسول بازی ها خوش م نیامد، اگه رفیق دانیال نبود میرفتم
دود مانش رو به باد میدادم، مگه
اینجا هالیوود؟ که منشی شخصی میخواد؟
-منشی شخصی هست، الان تو مطب دکتر ها دو تا منشی بیرون هستن، یکی
داخل اتاق دکتر واسه هماهنگی
مریض ها این م واسه هماهنگی کار هاش میگه.

شاهین: به قبر پدرش خندیده.

خنده م گرفت، چشم غره ای بهم رفت: خنده داره؟

133

موهاش رو بهم ریختم: غر غروی غیرتی من، به خدا من دیگه متوجه اشتباه م شدم

اگه هم منشی ش بخوام باشم یه

خط قرمز دورم میکشم، حد و حدود خودش رو رعایت نکنه میگم بری دود مانش

رو به باد بدی باشه؟

تک خنده ای کرد: حیف که دردسر خودمی، باشه من به تو اطمینان دارم.

لبخندی تحویل ش دادم، و من قسم میخورم که پا روی اطمینانی که شاهین به

من کرده نزارم.

زندگی خودش انقدر پیچ و تاب داره که نیازی به اضافه کردن پیچ های تازه به

وسیله ی خودمون نداره.

رو بهش گفتم: الان یه سوال بپرسم

راست ش رو میگی؟

ابرویی بالا انداخت: میدونم میخوای بپرسی از کجا آمار دارم، ولی نپرس بهت

نمیگم.

مشتی به بازوش زدم که خودم دردم اومد و صورت م از درد جمع شد، اون هم

مردونه خندید.

امروز جمعه ست و بچه ها همه خونه ن، وای که چه خوش بگذره. دستی روی

تونیک لیمویی رنگ م که بلندی ش تا

روی زانو م بود کشیدم، شلوار چسب مشکی و شال مشکی هم پوشیدم بزن بریم

صبحونه بزنیم.

از اتاق م خارج شدم، چرا اینجا پله نداره؟ من سر بخورم پایین برم؟

صدای قیل و قال بچه ها از آشپزخونه میاومد، وارد آشپزخونه شدم. با دیدن درسا،

کامران، شاهین و شیوا نیش م

باز شد.

حاج بابا و مادری، عمو ناصر و نادر، زن عمو شیرین هم بودن.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: سلام بر همگی من بیدار شدم.
کامران: اوه اوه، زلزله وارد میشود.
درسا: پناه بگیرین.

134

DONYAIEAMNOE

حاج بابا با مکت گفت: سلام دخترم، بفرما صبحانه.
زن عمو شیرین: چرا گل دخترم رو اذیت میکنید؟
ابرویی بالا انداختم: حسودن.
سمت میز رفتم و صندلی کنار شاهین رو کشیدم و نشستم.
مادری رو بهم گفت: دخترم عسل بخور.
-مادری من خودم عسل م.
شاهین صدایی مثل پوزخند از دهنش بیرون اومد، بازوش رو نیشگون گرفتم که
صورتش از درد جمع شد.
عمو ناصر رو بهم گفت: برنامه ی امروزت چیه؟
لقمه ای از عسل گرفتم، لب هام رو به جلو متمایل کردم: چطور مگه؟
لقمه رو دهنم گذاشتم و جویدم.
عمو ناصر: همه میخوایم بریم بهشت زهرا.
-باشه، منم میام.
شیوا وارد بحث شد: من امروز کار دارم، نمیتونم بیام.
حاج بابا جدی گفت: امروز همه باید بیان.
شیوا: ولی...
حاج بابا: فکر نکنم حرفی برای گفتن مونده باشه.
سکوت مطلق ی حاکم شد. صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین و بعد
از اون صدای شیوا اومد: ممنون
من سیر شدم.
زیر زیرکی به حاج بابا نگاه کردم، هیچ کس جرأت نفس کشیدن هم نداشت.

135

حاج بابا، با اخم گفت: باید از فرزانه خانم تشکر کنی.
 سرم رو پایین انداختم، خدا میدونه اینجا چه خبره.
 صدای قدم های محکم و حرصی شیوا اومد.
 آروم به شاهین گفتم: چی شده؟ چرا

حاج بابا به شیوا میتپه؟

کلافه جواب داد: حاج بابا قضیه شب تولدت رو فهمیده، دیشب حاج بابا خودش
 تنها اومد خونه ی ما حسابی شیوا رو
 توبیخ کرد تو بهش گفتی؟

-کی؟ من؟ من اگه میخواستم بگم همون شب می گفتم مگه من بچه م که با
 همکلاسی م دعوام بشه بابام رو براش
 ببرم؟

شاهین نگاه گذرایی بهم انداخت: نمیدونم شاید درسا گفته.
 نفسم رو صدا دار رها کردم.

با صدای حاج بابا تکونی خوردم:
 صبحانه تون رو بخورید.

تند تند سر تکون دادم و لقمه بود که نجویده قورت دادم.
 بعد از صرف صبحونه همه رفتن آماده بشن، سریع آماده شدم و سمت خونه ی
 عمو ناصر راه افتادم تا ببینم قضیه
 چیه.

تقه ای به در خونه زدم.

امروز هم هوا گرم این چه زمستون ی؟
 با نوک پام به لبه ی پله ها ضربه میزد.

136

در خونه باز شد، درسا در حالی که

شال سبز رنگ ش رو مرتب میکرد بیرون اومد.

با دیدن من لبخند زد: عه تویی؟ بیا داخل؟

سری بالا انداختم: نه، بیا اینجا بشین کارت دارم.



روی پله ی اول نشستم، درسا کنارم نشست.

به صورت ش نگاه کردم، متعجب گفتم: چیه؟

با این شال سبز، چشم هاش از همیشه خوشگل تر شده.

لبخندی به روش زدم: میدونی که تو برای من حکم خواهر رو داری، من خیلی

خوشحال م که رابطه م باهات خوب

خیلی خوب که تو هستی و گاهی اوقات ازم دفاع میکنی ولی...

اخم هاش در هم شد و دستی توی هوا تگون داد: راجع به شیوا حق ش بود،

بار ها باهات بد حرف زده و چیزی نگفتمی منم چیزی نگفتم، ولی اونشب خیلی

بدتر حرف زد همه بغض کردن برق

اشک رو توی چشم هات دیدم باید یه نفر جلوش رو بگیره هر چقدر بیشتر باهاش

راه بیای بد تر میکنه.

دست ش رو توی دست م گرفتم: میدونم میخوای از من دفاع کنی ولی بیا از این

به بعد مشکلات مون رو بین جمع

خودمون حل کنیم، لزومی نداره حاج بابا وارد بحث های ما بشه شاید اگه

اینجوری پیش بره خدای نکرده میونه ی

همه بهم میخوره.

درسا بعد از چند ثانیه سکوت سر تگون داد.

سقله ای بهش زدم: حالا واسه عمویی بخند.

صدای خنده ش بلند شد: دیوونه.

کامران: اوه، چرا سد معبر کردین؟ چرا قهقهه تون بلند؟ اگه پسر همسایه بشنوه من

میدونم و شما.

137

هر دو از جامون بلند شدیم، سمت کامران چرخیدیم.

پیراهن سورمه ای و شلوار جین مشکی پوشیده بود، از موهای بهم چسبیده ی

مشکی ش معلوم بود حسابی براشون

وقت گذاشته.

چشم های درشت مشکی ش رو ریز کرد: چی تو کله ت میگذره؟

با یه قدم خودم رو بهش رسوندم،

مو هاش رو بهم ریختم که دادش هوا رفت: ببین گند زد به موهام، یه ساعت دارم مرتب شون میکنم.

درسا غش غش خندید، عمو ناصر بیرون اومد و متعجب گفت: چه خبره؟

با دیدن قیافه ی خندون من و درسا گفت: با پسرم چیکار کردین؟

جلو رفتم و دست م رو دور بازوی عمو حلقه کردم: اختیار داری عمو، کی جرأت داره

با پسرخوش اخلاق شما کاری

داشته باشه.

درسا هم از بازوی عمو آویزون شد. کامران با حرص گفت: آره جون عمه ت.

لب م رو گاز گرفتم: عمو ببین به خواهر نداشته تون توهین میکنه.

کامران جلو افتاد، با قدم های بلند میرفت، عمو با خنده گفت: ببین چیکار شد.

درسا: حقش بابا ولش کن.

با صدای بلندی گفتم: عمو من هوس

شیر برنج کردم، زنگ بزمن نگار بیاره؟

کامران سر جاش ایستاد و سمت مون چرخید.

مثل شیر زخم خورده سمت من خیز برداشت، حالا اون شیر زخم خورده ست یا

مار؟

این چه افکاری تو داری نفس؟ جون ت رو بردار فرار کن.

138

جیغ بلندی زدم و پا به فرار گذاشتم.

زیر لب فاتحه رو زمزمه کردم، دستی روی سنگ بابا و مامان کشیدم و اسم شون رو

زیر لب زمزمه کردم. فاطمه پور

ملک، علی خان زاده.

پلک هام رو روی هم فشردم و زمزمه کردم: دلم براتون تنگ شده.

به سنگ قبر زن عمو ناصر نگاه کردم، درسا هم صورتش گرفته بود. اون هم توی

بچگی مادرش رو از دست داده.



DONYAIE MAMNOE

با صدای مادری از حالت گرفته مون خارج شدیم: فاتحه رو خوندین دخترها،
بیاین این حلوا ها رو ببرید پخش کنید.
به ظرف های حلوای دست مادری نگاه کردم، عادت داره همیشه حلوا خیرات کنه.
سمت مادری رفتم: بدین من ببرم.
درسا هم جلو اومد و ظرف دیگه رو گرفت.
حاج بابا رو بهمون گفت: زود بیاین.
هر دو سر تگون دادیم، کامران و شاهین گلاب به دست از دور اومدن و با دیدن
من و درسا کامران گفت: کجا؟
-خونه ی آق شجاع، دوست داری بیای؟
صدای خنده ی همه بلند شد.
پشت چشمی نازک کردم: میریم حلوا رو پخش کنیم.
شاهین روی پاهاش نشست و در حالی که سنگ قبرها رو شست گفت: شما
بمونید من و کامران میریم.
متعجب نگاهش کردم: وا، چرا؟
کامران: امروز شلوغ لازم نیست شما برید.

139

زن عمو شیرین: الهی دور تون بگردم، چه غیرتی دارین روی دخترها.
حاج بابا دستی به شونه ی کامران زد: خوب که نگران دخترا هستین، اما بزارید
خودشون برن.
و با سر اشاره کرد که برین.
حیف جاش نیست وگرنه زبون م رو تا ته واسه کامران و شاهین دراز میکردم.
از خانواده دور شدیم و حلوا رو تعارف کردیم و تموم شد.
همراه درسا سمت خانواده برمیگشتیم که صدای زنگ موبایلش بلند شد، همین
حین دو تا پسر از این ارازل اوباش
ها از کنارمون رد میشدن و یکی شون گفت: جون خانومی شماره ت رو بده منم
زنگ بزنم با هم گفت و گو کنیم.

لب م رو گزیدم، فاصله ی چندان ی با خانواده نداشتیم ولی این قسمت خیلی خلوت
هر دو راه مون رو سد کردن
کافیه شاهین و کامران ببینن بعد قبرشون همین قطعه کنده ست.
جدی گفتم: اگه علاقه ای به چال شدن در این قطعه ندارین با یه خداحافظی
خوشحال مون کنید.

پسر با قد بلند و لاغرش یه قدم سمت م برداشت و یه کاغذ جلوم گرفت و
چشمکی بهم زد: ازت خوشم اومد.

درسا دست م رو کشید و عصبی گفت: نفس بریم.
خواستیم از کنارشون رد بشیم، دوباره
راه مون سد شد.

یهو چشمم افتاد به پشت سر پسر ها، خاک به سرم کامران و شاهین دارن میان.
با لکنت گفتم: ...درسا شا..ک..

درسا با دیدن شاهین و کامران بیخیال گفت: اشکال نداره بزار بیان، مثل اینکه تن
آقایون بد جوری میخاره.

با این حرف درسا پسرا عقب چرخیدن و با دیدن شاهین و کامران که حالا
میدویدن.

140

دو تا پا داشتن، هشت تای دیگه قرض گرفتن و فرار کردن حالا شاهین و کامران
هم ول کن نشدن و دنبال شون
افتادن.

با صدای بلندی گفتم: شاهین، کامران تو رو خدا بیخیال.
درسا داد زد: کامران..

کامران و شاهین از دید محو شدن، استرس گرفتم.
گوشه ی ناخن م رو جویدم: درسا، اگه دعوا شون بشه اگه چاقو داشته باشن.
درسا ضربه ی آرومی به صورت ش زد: خاک به سرم زبون ت رو گاز بگیر.
-به خدا اگه اونا رو گیر نیاورده باشن ما دو تا سرلاخی میشیم کاش میزاشتیم
خودشون برن.

درسا دست م رو کشید و با اخم گفت: تقصیر ما چیه که بعضی ها مرض دارن؟ به خدا ما داریم کجا میریم؟ کم ش دو سه سال ازمون کوچیک تر بودن. با دیدن کامران و شاهین که از دور میاومدن دست درسا رو کشیدم: درسا به نظرم اگه میخوای کتک نخوری به حاج بابا و مادری پناه ببریم، جلوی اونها چیزی نمیگن. درسا: موافقم، پس بدو.

و هر دو شروع به دویدن کردیم، حالا کامران و شاهین دنبال ما افتادن. خودمون رو به حاج بابا اینا رسوندیم، بدبختی اینجاست که همگی توی ماشین ها منتظر ما بودن. همین که رسیدیم نفهمیدم چجوری توی ماشین حاج بابا شیرجه رفتیم. مادری از ترس هین کش داری گفت: خاک به سرم چه خبره؟

141

درسا با هِن و هِن گفت: هی...هیچی..با پسرا دنبال دنبال بازی کردیم. حالا اون وسط خنده م گرفت، دست م رو به نشونه ی خاک تو مخ ت تکنون دادم. حاج بابا: ولی این طور به نظر نمیاد، پسر ها خیلی عصبانی ان چیکار کردید؟ چون من به حاج بابا دروغ نمیگم حرفی نزد. واقعا هم ما کاری نکردیم. درسا: چیزی نیست. برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت: دانیال زنگ میزد نتونستم جواب بدم. حاج بابا ماشین رو راه انداخت: مگه بابات بهت نگفته؟ درسا متعجب: چی رو؟ مادری دنبال حرف حاج بابا رو گرفت: امشب دایی نفس برای خاستگاری میاد دخترم. با این حرف مادری درسا شوکه گفت: چی؟ جیغ کوتاهی از سر خوشحالی زدم و درسا رو محکم بغل کردم: وای، واقعا؟ ای جان درسا قرار زندایی رسمی م بشی

مادری سمت مون چرخید و با لبخند گفت: الهی دورت بگردم، انشاا.. عروسی تو مادر.

_نچ مادری، من حالا حالا ها بیخ ریش شما و حاجی هستم.

صدای خنده ی همه بلند شد. درسا با لبخندی پهنی گفت: نفس تو می دونستی؟
نه والا، منم سوپریز شدم.

گوشی ش رو برداشت: من بهش زنگ بزنم.

لبخندی تحویل ش دادم: باجه، از طرف من براش ماچ بفرست.

چشم هاش رو گرد کرد و به حاج بابا و مادری اشاره کرد.

142

شونه ای بالا انداختم و به بیرون خیره شدم. الان از حمله ی کامران و شاهین در امان هستیم، پیاده بشیم چه کنیم؟

عروسی دانیال و درسا هم رو به راه شد، دلم واسه یه عروسی حسابی لک زده.
از ماشین حاج بابا پیاده شدیم، درسا بازوم رو محکم گرفت: نفس الان چیکار کنیم؟

به حاج بابا و مادری نگاه کردم. هر دو پیاده شدن.

-هیچی بیفت پشت مادری و حاج بابا.

درسا کلافه شد: عه، من شب خاستگاری م باید برم آماده بشم نمیتونم از کامران فرار کنم.

-باشه پس بمون تا بیان.

درسا: دیوانه شدی؟

-ها دیوانه شدم، واستا ببینم میزنیم یا میخوریم.

با پیچیده شدن ماشین عمو نادر و پشت سرش ماشین عمو ناصر، آستین های مانتو م رو بالا دادم. خم شدم بند

کتونی هام رو محکم کردم و پاچه های شلوارم رو هم بالا دادم.

درسا متعجب گفت: چیه؟ چیکار میکنی؟

-گل لگد کنم، خو میخوایم دعوا کنیم آقا نانچیکوی من کو؟

ماشین های عمو ها پارک شد و همگی پیاده شدن.
شیوا و عمو نادر، زن عمو شیرین و عمو ناصر جلو او مدن.
شیوا بدون حرف رفت.

زن عمو با دیدن من تو اون حالت چشم هاش درشت شد: چیه دخترم؟

143

DONYAIE MAMNOE

عمو نادر: احتمالا با شاهین و کامران به مشکل خوردن، نیازی هست ما بمونیم؟
سر بالا انداختم: نه شما بفرمایید
عمو ناصر با خنده گفت: فقط دخترم خیلی پسرا رو کتک نزنی.
خندیدم: باشه.

و عمو اینا دور شدن. دست به کمر به کامران و شاهین نگاه کردم که هر دو با اخم
سمت مون می او مدن و...
کامران و شاهین جلو او مدن، گارد گرفتم و گفتم: چیه؟ بین امشب نمی خوام
خون ریخته بشه خاستگاری
در ساست.

کامران قدمی سمت م برداشت و با اخم،
چهره ای سرخ گفت: مگه من خاک بر سر نگفتم شلوغ شما نرید هان؟
درسا در حالی که می لرزید گفت: دا.. داش تقصیر ما چیه؟ اون ها راه ما رو سد
کردن.

شاهین دستی بین مو هاش کشید و داد زد: اون ها گ... خوردن.
درسا رو عقب فرستادم و رو به پسرا گفتم: بسه دیگه، شاهین خان الان خیلی
صدات قشنگ که روی سرت
انداختی؟ شما دو تا خجالت
نمی کشید؟ فقط بلدید واسه ما دُور بردارین؟
ما گناه کردیم که دختر شدیم؟ شما به چه حقی دخالت می کنید؟ من می خوام
خودم از حق خودم دفاع کنم از
همین لحظه تا اطلاع ثانوی با من حرف نزنید اعصاب ندارم.

و دست درسا رو کشیدم و دور شدیم. حال کردین دست پیش رو گرفتم تا پس نیفتم.
همین که ازشون دور شدیم بلند زیر خنده زدم، درسا متعجب گفت: چیه؟ دیوونه شدی؟

144

DONYAIEAMANOE

خودم رو کنترل کردم: نفهمیدم چجوری داد و بیداد کردم بابا، دیدی دست پیش رو گرفتم پس نیفتم؟
چشم هاش گرد شد: چی؟
مشتی به بازوم زد: من باور کردم.
-می دونم تو اوسکولی.
جیغی زد و دنبال م افتاد، منم پا به فرار گذاشتم.
نگاهی به خودم توی آینه انداختم، خیلی خسته شدم تا الان با فرزانه خانوم و آقا اسماعیل (باغبون عمارت)
مشغول بودیم. طفلی ها دست تنها چیکار می کردن؟
یه بلوز آستین بلند سورمه ای پوشیدم، بلندی ش تا زیر باسن م و شال زرشکی روی مو هام انداختم. شلوار جین
زرشکی هم پوشیدم با صندل های سورمه ای الان تیپ م درست شد، انشا...
مراسم خاستگاری خودم چه جلب م
من الهی قربون خودم برم.
صدای زنگ موبایل م بلند شد، گوشی م رو برداشتم و با دیدن اسم دانیال لبخندی روی
لب م نشست. بر قراری تماس رو لمس کردم:
به به! سلام شاه دوما د چه عجب یادی از ما کردی خوبی خوشتیپ من؟
دانیال: سلام نفس، خوبی؟ همه چیز خوبه؟ درسا آماده ست؟
طفلی بس استرس داره تند تند حرف می زنه.
خندیدم: اووو...پیاده شو با هم بریم آره خوب تو توی راهی؟
دانیال: الان می خوام راه بیفتم، میگم نفس...

یه جواری با بغض گفت که دل م لرزید: جون دل نفس؟

145

با مکث گفت: کاش حداقل مادر تو زنده بود، من حتی پدر و مادر ندارم من خیلی بی گس م.

بغض به گلوم چنگ انداخت، پا هام سست شد و روی تخت افتادم. خیلی سعی کردم صدام نلرزه: الهی دورت بگردم دایی، مگه من مُردم که بی گس باشی؟

صداش لرزید، اشک هام جاری شد...

همه چیز خیلی زود پیش رفت، قرار شد ماه بعد عروسی درسا و دانیال برگزار بشه. مراسم با بالا پایین هاش تموم شد و بس خسته بودم خونه ی عمو ناصر خواب م برد. با صدای جیغ درسا بالای سرم سیخ سر جان نشستم، درسا داد زد: خانوم روز اول کاری میخوای دیر برسی؟ ساعت هفت و یه ربع.

با چشم های گرد گفتم: چی؟

چشم م که به ساعت افتاد، چشم تون روز بد نبینه مثل برق گرفته ها از جا پریدم و با آخرین سرعت سمت خونه دویدم تا آماده بشم.

روز اولی دیر برسم دیگه خدا می دونه آرشاویر چیکار کنه.

نفهمیدم چطوری آماده شدم و خودم رو به شرکت رسوندم.

همین که خواستم داخل پارکینگ بیچم، یه ماشین دیگه از رو به رو اومد خدا رحم کرد پام رو روی ترمز گذاشتم و بهم نخوردیم.

به شاستی بلند مشکی رو به روم نگاه کردم ، ماشین من در برابرش مورچه بود، با حرص دست م رو روی بوق

گذاشتم و سرم رو از شیشه در آوردم داد زدم: هو... شما برو پشت ماشین لباس شویی بشین.

شیشه ی سمت راننده پایین اومد و سر آرشاویر بیرون اومد، خاک به سرم من الان با رئیس م بد حرف زدم؟

لب پایین م رو به دندان گرفتم، عینک

DONYAIEAMANOE

146

آفتابی ش رو روی مو هاش گذاشت: باشه، فعلا شما تشریف ببرید داخل تا در این باره حرف بزنیم.

مقنعه م رو جلو کشیدم، سعی کردم نخندم لامصب خیلی خونسرد.

ماشین م رو داخل پارکینگ هدایت کردم پشت سر من اون وارد شد و کنار هم پارک کردیم.

حالا من چجوری پیاده بشم؟ دل رو به دریا زدم و پیاده شدم. اون هم پیاده شد و نگاه ش به نن افتاد سر تگون دادم:

سلام صبح به خیر.

گله ش رو تگون داد، وارد آسانسور شدم همین که در خواست بسته بشه خودش رو داخل انداخت.

با کت و شلوار سورمه ای رنگ ش خوشتیپ شده.

رو بهم گفت: فکر نمی کنید برای روز اول کاری خیلی دیر کردین؟

من هر چی نمیخوام باهاش حرف بزنم این حرف می زنه.

-شما فکر نمی کنید که رئیس یه شرکت الگوی کارمند هاش؟ این چه وقت سر کار اومدن؟

آسانسور ایستاد، ابرویی براش بالا انداختم و خارج شدم.

با قدم های بلند خودم رو به مینا و آتنا رساندم، با صدای بلندی گفتم: سلام صبح به خیر خوبید دو قلو ها؟

مینا با دیدن م خندید: به به سلام خانوم عاقب به خیر.

آتنا: سلام صبح به خیر.

یهو هر دو از جا بلند شدن: سلام آقای درخشان صبح به خیر.

سمت آرشاویر چرخیدم، سرش رو تگون داد و رو به من گفت: خانوم خان زاده قهوه لطفا.

و سمت اتاق ش رفت.

با دهن نیمه باز رو به بچه ها گفتم: چی؟

147

DONYAIEAMNOE

قهوه ش رو هم من باید درست کنم؟

مینا ابرویی بالا انداخت: کجاش رو دیدی؟ تلخ دوست داره شکر نریزی.

دستی به پیشونی م کشیدم: باشه، شما لیست کار ها رو آماده کردین؟

آتنا: اره گلم نگران نباش.

-باشه من شدم آبدارچی، الان دقیقا کجا برم؟

مینا: باید بری طبقه ی پایین، خودت میبینی.

-اوکی پس من رفتم.

و سمت آسانسور رفتم، نشون ت میدم آرشاویر جون نیومده از من قهوه میخوای؟

یک قهوه بهت بدم که قهوه ای

بشی.

از آسانسور خارج شدم و سمت اتاقی که روش نوشته آب دار خونه رفتم، به به! این

جا از جون مرغ تا شیر آدمیزاد

هست.

ببین بس درسا این رو گفت منم خل شدم.

در یخچال رو باز کردم، ای جانم کیک شکلاتی من صبحونه نخوردم دلم خواست.

الهی کوفت تون بشه، در یخچال رو بستم،

آبدار خونه ست یا آشپزخونه؟

گاز و این چیزا هم هست. شونه ای بالا انداختم و سمت قهوه ساز رفتم، روشن ش

کردم.

عرض م به حضور تون قهوه نشد، شد معجون!

فکر کن ترکیب قهوه، شکر، فلفل، نمک چی میشه؟

بزار یه خورده روغن هم بریزم فکر کنه غلیظ شده.

آره عزیزم اینجوری هاست کسی که از نفس قهوه بخواد، باید قید نفس کشیدن رو هم بزنه.

148

حالا تُوُف کنم توش خوشمزه بشه؟

آییی چندش!

حیف کف میکنه وگرنه مینداختم باور کن؛ حالا اومدم حال اون رو بهم بزنم حال خودم بهم خورد.

فنجون قهوه رو داخل سینی شیک استیل گذاشتم، و یه تیکه هم کیک شکلاتی کنارش چی بشه؟

صدای زنگ گوشی بلند شد، متعجب به دور و اطراف نگاه کردم این صدا از کجا اومد؟

با دیدن گوشی بیسیمی متعجب سمت ش رفتم و جواب دادم: بله؟

صدای آتنا با خنده پیچید: الو آبدارچی؟

-نه عمه ت آبدارچی واستاده تا تو بهش زنگ بزنی.

آتنا: خیلی بی شعوری.

-مرسی، چیه؟

آتنا: بی زحمت دو تای دیگه قهوه بیار.

-باشه فعلا.

و قطع کردم، الان این قهوه ها رو هم همین بلا رو سرش بیارم؟

دو فنجون قهوه ی سالم هم گذاشتم توی سینی، پیش به سوی بالا.

پشت در اتاق ایستادم و تقه ای به در زدم، با بفرمایید آرشاویر وارد شدم.

با دیدن فرزین خواستم دو پا دارم دو تای دیگه قرض کنم و فرار کنم ولی چاره چیه؟

سلام کردم، فرزین با صدای نازک و جیغی ش گفت: سلام پا لنگ، آب دار چی

شدی؟ میگم شغل دیگه بهت نمیداد.

149

الان من با سینی برم تو حلق این حق ش نیست؟
نفس عمیقی کشیدم: شما لطف دارین.

رهام دستی به معنی چیزی نگو تکون داد، سر تکون دادم و سینی رو سمت شون بردم.

دست برد سمت فنجون قهوه ی آدم کش، تند تند ابرو بالا انداختم که برنداز
متعجب یه فنجون دیگه برداشت؛

چشمکی بهش زدم.

فرزین با چشم غره فنجون آدم کش رو برداشت این بیشتر از آرشاویر حق ش بزار
بال بال

زدن ت رو ببینم.

لبخند پیروز مندانه ای زدم و سینی رو سمت آرشاویر که با برگه هاش سرش گرم
بود گرفتم. :

سرش رو بلند کرد، لحظه ای نگاه م کرد: الان پشت ماشین لباس شویی ام شما
روی میز بزارین.

خنده م گرفت، پسر دهن ت سرویس.

فنجون ش رو روی میز گذاشتم: اگه امری نیست من برم؟

فرزین: کجا؟ بشین یه خورده ببینمت.

لب هام رو به پایین متمایل کردم، من نخوام ببینمت چیکار کنم ؟

آرشاویر اشاره ای به صندلی کنار صندلی ش کرد: این جا بشینید.

نه تو رو خدا خجالت نکش الان میام تو بغل ت میشینم.

حالا جای دیگه ای هم نبود، سمت صندلی رفتم بدبختی این جاست صندلی ش از
این رو روکی هاست همین که

خواستم بشینم جا خالی داد و نزدیک بود با نشیمن گاه پخش زمین بشم همین
بود که از لبه ی میز گرفتم.

150

سرخ شدن گونه هام رو حس کردم ، ضایع شدم رفت. با دیدن لبخند کج آرشاویر
حرصی صندلی رو کشیدم و

خواستم بشینم دوباره جاخالی داد.

این بار یه لگد به پایه ش زدم.

آرشاویر با صدایی که خنده توش موج می زد صندلی رو واسه م گرفت: بنشینید.

نشستم و به رهام و فرزین نگاه کردم، هر دو با خنده

نگاه م کردن.

فرزین فنجون قهوه رو سمت دهن ش برد و...

فرزین یه قلوپ از قهوه ش رو خورد، مثل برق گرفته ها از جاش پرید و نفهمیدیم

چطوری از اتاق بیرون پرید.

لب هام رو بهم فشردم تا خنده م نگیره.

رهام متعجب گفت: چی شد؟

آرشاویر سرش رو سمت من چرخوند، خودم رو با زیپ کیف م مشغول کردم.

از گوشه ی چشم نگاه ش کردم.

آرشاویر: چی قاطی قهوه کردی؟

چشم هام رو درشت کردم و نگاه ش کردم: من؟ مگه من مردم آزارم؟ شاید داغ

بود.

چشم هاش رو ریز کرد، سرم رو پایین انداختم از دستپاچه گی کیف م روی زمین

افتاد و همه ی وسیله هام پخش

زمین شد.

لب م رو گزیدم، نفس دست و پا چلفتی تر از تو خودتی!

رهام از جاش بلند شد: من برم ببینم چی شد.

و از اتاق بیرون رفت.

خم شدم تا وسایله هام رو جمع کنم، نگاه سنگین آرشاویر اذیت م میکرد.

151

از صندلی پایین پریدم لامصب خیلی بالا بود، روی پاهام نشستم. محتویات کیف

من چی هست؟

رژ قرمز جیغ، خط چشم یکی نیست بگه تو که استفاده نمیکنی چرا با خودت راه

میبری؟

کارت ملی و شناسنامه!

آرشاویر با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: این ها رو چرا با خودتون راه
میبرید؟ اگه گم بشه میخواید
چیکار کنید؟

شونه هام رو بالا دادم: شاید لازم بشه، هیچی گم بشه خارجی محسوب میشم مگه
بده؟

DONYA IEMAMNOE

و سرم رو بلند کردم نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت: کمک نمیخوای؟
دِ بیا پسر خاله شد! فقط شمارهت رو بده سیو کنم، مگه میشه آدم شماره‌ی
پسرخالهش رو نداشته باشه؟ اصلا از
ادب به دور.

متوجه نگاه خیرهم شد، سری به معنی چیه تکون داد گوشه ی لبهام رو به پایین
متمایل کردم و مشغول کارم شدم.
صدای جیغ یه دختر توی اتاق پیچید: وای سلان عشقم.
از ترس و هول زده خواستم از جام بلند بشم؛ سرم محکم به لبهی میز خورد.
همونجا ضعف کردم. پا هام سست شد و با نشیمن گاه پخش زمین شدم، الهی
که خیر از زندگیت نبینی ورپریده
شکست.

آرشاویر نگران روی پاهاش نشست و گفت: نفس، چی شد؟ خوبی؟
وسط سرم از درد غل غل میکرد، پسر خاله چی گفت؟ نفس؟
شاید ضربه اونقدر محکم بود که مخم جا به جا شده.

152

فقط نگاهش میکردم، سریع بلند شد و تلفن ش رو برداشت شماره گرفت.
منم گیج به در و دیواری که داشت سیاه میشد نگاه کردم و از حال رفتم.
پلکهام رو از روی هم برداشتم، با دیدن آرام که بالای سرم ایستاده بود و سوزش
سرم تکونی خوردم و گفتم: آرام.

آرام با دیدن چشم های بازم سمتم اومد و نگران گفت: خوبی؟
توی جام نیم خیز شدم، شونهم رو گرفت: بخواب سِرْم وصلته.

متعجب گفتم: چی؟

به دستم نگاه کردم که سِرْم وصلش بود.

-من چم شده؟ فقط سرم به میز خورد چرا این رو وصل من کردین؟

دست به کمر و با اخم گفت: مگه تو خونه بهت غذا نمیدن؟

-وا چی میگی؟

کنارم روی مبل که من روش دراز بودم نشست و عصبی گفت: از حال رفتی،

اورژانس خبر کردیم، گفت قندت پایین

افتاد با اون ضربه هم ضعف کردی و رفتی.

خندیدم: حالا کجا ها رفتم؟ حتما یه سر تا جای حوری موری های بهشتی رفتم، نه

حیف یادم نمیاد.

چشم هاش گرد شد: تو این حالت هم دست بر نمیداری؟

توی جام نشستم: کدوم حال؟ بابا من خوبم این اُمْل بازی ها چیه؟ آه من چقدر

لوس شدم چرا غش کردم؟

با حرص لبش رو جوید: تو از دیشب تا الان چیزی نخوردی، میخوای رو پات

باشی؟

ابرو هام بالا پرید، یادم اومد دیشب بس خوشحال بودم اشتها نداشتم.

منم آدم شدم؟ همه خوشحال هستن گاو رو قورت میدن، من اشتها کور میشه!

153

فکر کنم سیم پیچی های من مشکل داره.

صبحونه هم از سر عجله نخوردم پس حق دارم بعد از اون ضربه اونجوری غش

کنم.

با یاد آوری صدای جیغ دختر رو به آرام گفتم: این ها رو ولش کن، برو اون ور

پریده ای رو که بیهوا جیغ زد بیار

باهاش حرف دارم.

صورت آرام مچاله شد: ساحل رو میگی؟

-حالا ساحل و دریاش رو نمیدونم.

خندید: میزنم تو سرت ها.

لب ورچیدم: خب بزن، بیا همه زدن تو هم بزن.

لپ هام رو گرفت: الهی دورت بگردم، تو چرا انقدر نمکی؟ زنداداش خوشگلم.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم: بیخیا...ل.

ابرویی بالا انداخت: شیطون، خودت رو به اون راه نزن، دیدم آرشاویر چجوری

بهخاطرت اینور اونور میزد.

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا بردم: هوا بَرِت نداره، اون اگه اینور اونور نزنه من

بزنم؟

توی شرکت اون آسیب دیدم بعدش هم...

اخم کردم و ادامه دادم: تو خیلی داستان میخونی؟ مگه داداشت اوسکول که ندیده

و نشناخته از من خوشش بیاد؟

دستی توی هوا تکون داد: واسه من صغری کبری نچین، من خودم کلاغ رو رنگ

میکنم به جای قناری میفروشم.

-خری دیگه.

چشم هاش درشت شد: بیتربیت، پس قضیه ی بغل چیه؟ وسط پاساژی که داییت

بوتیک داره.

شوکه نگاهش کردم: چی؟ بغل؟

آرام: حیف که مریضی، تو از کجا با آرشاویر آشنا شدی؟

154

هاج و واج نگاهش کردم، نتونست خودش رو کنترل کنه و مشتی به بازوم زد: من

میدونم وسط پاساژ آرشاویر تو رو

بغلت کرده.

حالا یکی بیاد من رو بگیره، پس اون آرشاویر بود؟ من گفتم قیافهش آشناست.

آرام: واسه من ادا در نیار.

کف دستم رو به پیشونیم تکیه دادم کلافه گفتم: باشه، قبول پاشو یه خورده تنهام

بزار بس که حرف الکی میزنی

من حال م بد شد.

حرفی گفت: الکی؟ پس اون فیلم که ساحل نشون دخترا و من داد چی بود؟ تو بغل آرشاویر بودی.

از جا پریدم و با ترس گفتم: خاک به سرم، فیلم از کجا اومد؟ آرام بهخدا اشتباه شده من اصلا اونروز داداشت رو نمیش...

نذاشت ادامه ی حرفم رو بزنم، دستش رو توی هوا نگه داشت: بس چرا وقتی آرشاویر همهچیز رو گفته تو خودت رو خراب میکنی و دروغ میگی؟ تو فکر کردی من ناراحت میشم؟ نه والله و بالله که تو یه تار موت به اون دختر ساحل میارزه من الان فهمیدم تمام مدت چرا آرشاویر یه نگاه بهش نمیانداخت، حالا الان نمیخوام اذیتت کنم و داستان آشنا شدن تون رو بپرسم ولی به وقتش برام تعریف کن الان میرم آرشاویر رو صدا میکنم داداش م حتما نگران.

ابروی بالانداخت و شیطون گفت: نترس نمیزارم کس دیگه ای بیاد حسابی با هم تنها باشید. و رفت، هاج و واج به در بسته نگاه کردم. فیلم؟ آرشاویر چی رو تعریف کرده؟ اگه دانیال اون فیلم رو ببینه؟ وای شاهین و کامران.

پوست لبم رو جویدم، آرام چی میگفت؟ چرا من هر چی میگم نره این گفت بدوش؟

آروم و قرارم رو از دست دادم، به سرم نگاه کردم نصف ش مونده. سوزن رو با احتیاط از دستم کشیدم و یه دستمال جاش گذاشتم.

155

توی جام نشستم و کفش هام رو برداشتم تا بیوشم، همزمان به در اتاق تقه ای خورد و آرشاویر وارد شد.

کنترل رو از دست دادم و لنگ کفشم رو سمتش پرت کردم.

با چشم های درشت در اتاق رو بست و کفش من به در خورد.
در اتاق رو باز کرد و سرک کشید، جدی گفت: میشه پیام تو؟
خیلی خودم رو کنترل کردم تا جیغ نزنم: نه نمیشه.
در اتاق رو باز کرد و وارد شد؛ چقدر هم به حرفم گوش داد.
حواسش به لنگ کفش دیگه بود.

سمتم اومد و

گفت: بهترین؟

-بیخشید، شما دکتري؟ يا مفتش؟

اخم کمرنگی بين ابرو هاش نشست: هيچکدوم، نگران شدم.
چشم هام رو ريز کردم: آخ شما ننهمی؟ بابامی؟ نخود آش تر از داغی؟
لبخندی رو لبش نشست ، بچه پر رو خجالت که نمیکشه.
با صدای کنترل شده ای گفت: اون کاسهی داغ تر از آش.
من باز سوتی دادم؟ سعی کردم عادی باشم و جدی گفتم: واسه شما نخودش هم
زیادی کاسهش پیش کش.

ابرویی بالا انداخت: آهان، میتونم چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟
حرصی گفتم: شما کی با من پسرخاله شدی؟ آخ من پسر خاله ندارم.

156

خم شد لنگ کفشم رو برداشت و سمتم اومد ، کفش رو مقابل پام گذاشت و با
لبخند گفت: چه جالب منم
دخترخاله ندارم.

چشمهام رو درشت کردم، مقابلم روی صندلی نشست و اشاره ای به مبل کرد:
بشین.

ابرویی بالا انداختم و سر تق گفتم: نمیخوام.

با خنده گفت: چرا؟ میخ داره؟

لب پایینم رو از وسط به دندون گرفتم، بهش نمیخوره بیحیا باشه.

خودم رو روی مبل انداختم و کلافه گفتم: آرام راجع به چی حرف میزد؟ شما بهشون
چی گفتین؟ من چند ساعت

غش کردم که الان نمیفهمم دور و اطرافم چی میگذره؟
دستی پشت گردنش کشید، از حرکاتش مشخص اینم کلافهست.
نگاهش رو بهم دوخت: اونروز توی پاساژ من...
مشتم رو کنار پام گذاشتم و اون ادامه داد: من بودم که...
نگاهش رو از من دزدید، چنگی به موهاش زد.
دنبال حرفش رو گرفتم: شما بودی که مریضیت عود کرد، من رو اون وسط بغل کردی.

عصبی ادامه دادم: شما مگه بیماری؟ ببین چه اوضاعی واسه من درست کردی الان همه با دیدن اون فیلم کوفتی فکر میکنند من دختر بدی ام.
نا خواسته اشک توی چشم هام جمع شد: میدونید اگه داییم بفهمه چی میشه؟
پسر عمو هام؟ من بهشون چی بگم؟

دستم رو محکم تر مشت کردم تا اشکهام سرازیر نشه.
درد ناشی از فرو رفتن ناخن هام توی گوشت کف دستم اذیتم کرد.

157

انگار وجدان خفتهی آرشاویر بیدار شد.
با چهره ای گرفته ولی جدی گفت: شما که کاری نکردی، من همه چیز رو درست میکنم.
دستی توی هوا تکون دادم: درست؟ اینطور که باد میاد و شاخه میجنبه یه گندی زدین که اوضاع رو بد تر میکنه.
از جاش بلند شد، توی اتاق قدم رو رفت.
چی شد؟ واسه شما هم میخ سبز شد؟
روی پاشنهی پا سمتم چرخید و دست به سینه گفت: تو این شرایط شوخی میکنی؟
شونهام رو بالا دادم: میخواید گریه کنم؟ روم نمیشه وگرنه دم دست، حالا میشه به من هم بگین چی گفتین که

آرام اینجوری دوخت و تن من کرد؟

پنجه هاش رو توی مو هاش فرو کرد، دو به شک نگاهم کرد: اول قول بدین با حرف من جیغ نزنید.

از جا پریدم و ضربهای به گونه‌م زدم: خاک به سرم، چی گفتین؟

آرشاوی: دِ من میگم جیغ نزن، تو که از الان جا زدی.

چشم هام درشت شد: من جا زدم؟ شما برای من داستان درست کردی.

دستی توی هوا تکون داد: مجبور شدم اینطوری ساحل رو از سر خودم باز کردم.

سری به چپ و راست تکون دادم: دست شما درد نکنه، به قیمت آبروی من یه

دختر دیگه رو از سر باز کردین اصلا

قضیه‌ی اون روز توی پاساژ چیه؟

خیره نگاهم کرد و گفت: اونروز من به بچه‌ها آمار رسیدنم رو دیر تر دادم تا دنبالم

تا فرودگاه نیان خصوصا

ساحل، آدرس پاساژ رو از رهام قبل گرفته بودم اومدم یه سر به بچه‌ها بزنم که

چیکار میکنن شانس خوب من

ساحل خبر دار شد که من برگشتم لامصب همهجا واسه من پیا گذاشته وقتی تو

داشتین میرفتین ساحل وارد شد و

من شما رو بغل کردم، تا فکر کنه شما دوست دختر منی و بره که رفت.

158

با دهن نیمه باز نگاهش کردم ، واقعا حقش نیست من این ماش مُخ رو یه فصل

بزنم ؟

اخم هام در هم گره خورد: دست شما درد نکنه الان هم حتما گفتین این دختر

دوست دختر من هان؟

طلب کار نگاهش کردم، منتظر بودم بگه نه ولی کاش همین رو میگفت.

خیلی شیک و مجلسی سر تکون داد.

ناباور مشتم رو مقابل دهنم گرفتم، با صدای نسبتا بلندی گفتم: چی؟ به چه حقی؟

شما از من اجازه گرفتین؟



DONYAIEAMNOE

دوباره قدم رو رفت، مقابلم ایستاد و با چشم های ملتمس نگاهم کرد: کمک
میکنی؟ من نمیدونم این دختر رو
چجوری از سرم باز کنم دست بردار نیست، اصلا ازش خوشم نمیاد.
چرا دروغ بگم دلم براش سوخت، ولی من چیکار کنم؟ نقش دوست دختر این رو
بازی کنم؟ من میخوامم مخش
رو بزمن شاهین آشوب بهپا کرد
حالا پیام دوستدخترش بشم؟
اگه به گوش پسرا برسه رسماً خودم و آرشاویز مرده محسوب میشیم.
البته اگه تا الان به گوش شاهین نرسیده باشه.
با صدای آرشاویز از فکر بیرون اومدم: چی شد؟
مردد نگاهش کردم: چ...چرا من؟ ته این قضیه میخواد چی بشه؟
قدمی به عقب برداشت: چند مدت که بیاد ببینه شما کنار منی خودش میره، قرار
برای تحصیلات عالی به آمریکا بره
تموم معطلیش منم که اگه اوضاع رو اینطوری ببینه خودش میره.

159

نفسم رو محکم بیرون فرستادم: آخ میدونید اگه پسر عمو هام و داییم بفهمه چی
میشه؟
دستی به ته ریشش کشید: فقط میخواین نقش بازی کنید.
-همین نقش هم خیلی عیب.
سرش رو پایین انداخت، چند لحظه فکر کرد: من نمیزارم به گوششون برسه.
-چطوری؟ الان شک دارم اون فیلم به دستشون نرسیده که اگه برسه من خونم
حلال.
اخم هاش پر رنگ شد: نمیرسه، ساحل انقدر هم دل و جرأت نداره من همون اول
به کارمند ها گفتم که این موضوع
رو کس دیگه ای بفهمه از چشم شما میدونم انقدر هم به من تعهد دارن که حرفی
نزنن.

با انگشتهام بازی کردم: تو این موضوع کسی که ضربه میخوره منم، میدونید بچه
ها راجع به من چه فکر میکنند؟
اینها به کنار بعد که رفت میخوایم چیکار کنیم؟
آرشاویر: نگران نباش، برای اونجا یه برنامه ریزی میکنیم این قضیه فقط توی
شرکت من بهت قول مردونه میدم
اذیت نشی.

DONYA IEMAMNOE

دستم رو به پیشونیم تکیه دادم و کلافه گفتم: واقعا گیج و سر در گم شدم، چرا
اینجوری شد من اصلا تا به این
سن از این قضایا برام پیش نیومده.
سر تگون داد: میدونم، من قول میدم جبران کنم.
سرم رو پایین انداختم، اگه سر این دوست دختر دوست پسری به من نزدیک
بشه؟ سو استفاده کنه؟
هول شدم و جدی گفتم: اگه حد و حدود رو رعایت نکنید من...
لبخند محوی زد: شما قول مردونه میدونی چیه؟
دو به شک نگاهش کردم، ابرویی بالا انداخت و سمتم اومد. از ترس یه قدم عقب
رفتم که خندید و گفت: واقعا شما
من رو چی فرض کردی؟

160

ابرویی براش بالا انداختم و بیخجالت گفتم: یه دیوانهی زنجیرهای.
رو لبش ماسید و زیر لب گفت: حیف که...
-شنیدم ها.
جدی نگاهم کرد و دستش رو سمتم دراز کرد.
بچه پر رو میخواد دستم رو هم بگیره.
با اخم گفتم: حد و حدود کجا رفت؟
کلافه گفتم: دست دوستی.
با تردید نگاهش کردم، کولهم رو برداشتم و در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:
عادت ندارم با نامحرم دست بدم.

و از اتاق خارج شدم و صدای سرتق گفتنش باعث شد بخندم.
خوب ضایعش کردم دلم خنک شد، تا آستین سر خود برای من نشه.
وارد سالن شدم، با دیدن همهی بچه‌ها که وسط سالن جمع بودن با صدای نسبتاً
بلندی گفتم: چی شده؟ صف نذری؟

همهی نگاه‌ها سمتم چرخید، و فرزین با صدای جیغی گفت: ور پریده، تو مخ
آرشاویر من رو زدی؟ پس اون

خوشتیپی که بغلش بودی آرشاویر جون بود؟ کوفتت بشه.
چشمهام درشت شد و لب گزیدم، خجالت کشیدم.
آتنا و مینا هر دو بهم چشم غره رفتن.
آرشاویر کنارم ایستاد.

و جدی گفتم: چرا این وسط تجمع کردین؟ بفرمایید سر کار تون.
رو به آتنا گفتم: خانوم فرخی اتاق خانم خانزاده رو نشون شون بدین.

161

فرزین رو به آرشاویر گفتم: چرا بهم نگفتی؟ این پا لنگِ چیه؟ میگفتی خودم
بهترش رو برات پیدا میکردم.
و به من چشم غره رفت.

لب هام رو به پایین متمایل کردم: بفرما پیدا کن هنوز دیر نشده، این چیه به من
قالب شد؟

یهو کل سالن رو هوا رفت. آرام با خنده گفتم: خدا نکشتت به تو قالب شد؟
زیر چشمی به آرشاویر نگاه کردم.

سرش رو کمی خم کرد و زیر لب گفت: زبون نریز.

خندهم گرفت، و آروم گفتم: چیه نکنه تو هم میخوای شوهرم بدی؟

آرام: حالا این وسط پچ پچ نکنید، بگید ما هم بشنویم

ابرویی واسهش بالا انداختم: نوچ واسه سن شما مفید نیست.

خندید، نگاهم به رهام افتاد عادی تر از همه نگاهم میکرد. آرشاویر کنار گوشم
گفت: رهام جریان رو میدونه.

نفسی از سر راحتی کشیدم حداقل رهام میدونه.

با دستور آرشاویر همه سر کارشون برگشتن، البته بماند بعد از اینکه آرشاویر به
اتاقش رفت بچه ها چقدر
نیشگونم گرفتند.
آتنا اتاقم رو که کنار اتاق خواهر شوهرم بود نشونم داد، چه زود هم خودم رو قالب
کردم!

تا عصر اونقدر سرم شلوغ بود و با آرشاویر سر و کله زدم که حالم بد شد. آخ آدم
انقدر بیانعطاف؟ خیر سرم نقش
دوستدخترش رو بازی میکنم؛ صد درجه بد تر شد.
شانس من دارم؟

162

بالاخره رضایت دادن من از زندون فرار کنم و به خونه برم.
خسته و کوفته وارد خونه شدم، و سمت هال راه افتادم تا به مادری و حاج بابا
سلام کنم.
وارد هال شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: سلام، سلام صد تا سلام، پونصد و
شصت و شیش تا سلام گلتون اومد.
حاج بابا لبخندی تحویلیم داد و رو بهم گفت: سلام گل دختر بابا، خسته نباشی.
سمتش رفتم و گوناهش رو بوسیدم: سلامت باشید فداتون بشم.
مادری لبخندی تحویلیم داد: سلام قشنگ مادر، هلاک شدی از قیافهت معلوم ناهار
چی خوردی؟ تو که صبحانه
نخوردی.

لپ های تپل مادری رو بوسیدم:
این همه مهربونی رو از کجا آوردین؟ همین که دل حاج بابام رو بردین مگه نه
حاج بابام؟
حاج بابا لبخندی زد: درست میگی گل دخترم، مادریت یه فرشتهست که روی زمین
فرستاده شده.
لپ های مادری گل انداخت و با خجالت گفت: عه وا، حاج آقا.
حاج بابا چشمکی به مادری زد.

بلند خندیدم: وای که خستگی از تنم در رفت، الهی خدا شما رو صد سال نگه داره
من برم لباس عوض کنم پیام.
مادری: برو مادر، یه دوش هم بگیر و یه خورده استراحت کن بچه ها همه خونهی
درختی جمع شدن گفتن تو هم
بری.

شونه هام رو بالا دادم: نج من خسته‌م، میخوام بخوابم برای شام بیدارم کنید.
حاج بابا: باشه بابا جان هر طور راحتی.

163

با اجازه ای گفتم و سمت اتاق م راه افتادم.
صدایی مثل انفجار اومد، یا خدا بالاخره حمله کردن. از جام پریدم و همونطور که
ملافه دورم بود میدویدم و به در و
دیوار میخوردم خدایا من هنوز زندگی‌م رو دوست دارم. با صدای انفجار خنده‌ی
بچه ها سر جام خشکم زد و با دهن نیمه به کامران، نگار، درسا و شاهین نگاه
کردم. هر چهار نفر روی زمین
نشسته بودن و خودشون رو میزدن.
همون وسط خودم رو پخش زمین کردم؛ رسماً کف اتاق دراز کشیدم و به سقف زُل
زدم خدایا چرا من؟
چرا این ها رو سر راه من قرار دادی؟
درسا و نگار بالا سرم اومدن.
درسا دست ش رو به زانو هاش تکیه داد و روی زانو خم شد.
مو هاش روی صورتش ریخت، بر عکس میدیدمش.
با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: نفس، خوبی؟ پاشو دختر.
نگار مثل همیشه نگران گفت: سخته نکرده باشه.
درسا دست راستم، نگار دست چپم رو گرفت و بلندم کردن.
پسرا هر دو با خنده لاشه های
بادکنک هاشون رو توی هوا تگون دادن.

به خودم اومدم و دستم رو از دست درسا و نگار جدا کردم، با صدای جیغی گفتم:
خائن ها، میزنید بعد کمک
میکنید؟

رو به شاهین و کامران ادامه دادم: من تلافی این کار رو سرتون در میارم، خیلی
مردم آزارید.

کامران با خنده گفت: حالا آشتی کردی؟

دست به کمر گفتم: تو خونهی شما اینجوری آشتی میکنن؟

164

درسا حرصی گفت: با منم همینطوری آشتی کردن.

شاهین با صدای نازکی گفت: وای خواهر این شگفت انگیز ترین آشتی بود که
داشتم.

دمپایی ابریم رو برداشتم و جیغ زدم: من شگفت انگیز رو به شما نشون میدم...

به زور زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، آخ اینهمه ظلم واسه چیه؟ وقتی دیشب

بچه ها تا دو شب نداشتن

بخوابم این ظلم واسه چیه؟ آقا من میخوام برم سازمان حمایت از کودکان، یا میرم

بهزیستی خودم رو معرفی

میکنم، یه خانواده به فرزندی قبولم کنه.

چرند و پرند بسه!

لامصب صدای زنگ موبایلم هم خیلی رو مخ باید عوضش کنم.

خواب آلود توی جام نشستم و با چشمهای بسته، برقراری تماس رو لمس کردم.

در حالی که خمیازه میکشیدم گفتم: کامران اگه تویی الهی تو جهنم بین هزار دیگ

شیر برنج گیر بیفتی، اگه

شاهینی الهی که بیفتی یه مدرسه ی دور افتاده قیافهی نحست رو نبینم اگه...

فکر میکنم اگه ساکت بمونم موضوعات جالبی رو از دست نمیدم ولی وقت تنگ

یه صبح دیگه بهت زنگ میزنم

هر چقدر خواستی نفرین کن.

با صدای آرشاویر چشم هام باز شد، این از کجا شماره ی من رو آورد؟

آروم گفت: نشناختی؟

تک سرفه ای کردم تا صدام از حالت خش در بیاد: سلام ، بله شناختم مثل اینکه
برای تماس بعد باید شما رو هم
توی لیست کسانی که روحشون رو مستفیز میکنم قرار بدم.
با صدای که خنده توش موج میزد گفت: برام جالب شد.
شیطون میگه یه چیزی بهش بگم ها.

DONYAIEAMNOE

165

نفسم رو رها کردم و نگاهی به ساعت رو میزیم انداختم.
آخ ساعت شش وقت زنگ زدن؟
صداش دوباره اومد: ببینم خوابیدی؟
کلافه گفتم: اولاً که پشت تلفن همیشه ببینید، دوماً بفرمایید ساعت شش کجا
آتش گرفته به من زنگ زدین؟ مگه
شما کله بیخوابی؟ سوماً من پسر خاله ندارم.
خونسرد گفت: جایی آتش نگرفته، در مورد پسر خاله منم دخترخاله ندارم.
حرصی گفتم: میفرمایید واسه چی زنگ زدین؟
آرشاویر: امروز برای قرار کاری به باغ پدر ساحل میریم، صبح میریم و بعد نهار
برمیگردیم.
گوشهی چشمم رو مالش دادم: به میمونی و مبارکی، ربطش به من چیه که انقدر
افعال جمع به کار بردین؟
حرصی تر از من گفت: ربطش چیه؟ مثل اینکه شما هنوز خوابی شما با من میای.
بچه پر رو، حالا خندهم هم گرفت حرص میخوره باحال میشه حیف نیستم
قیافهش رو ببینم. بزار اذیتش کنم
بخندم: این الان دستور بود یا خواهش؟
کلافه گفت: حیف که...
-الهی باشه انقدر حرص نخورین ضرر داره، اوکی من میام ساعت رسمی کار شرکت
هستم.
با مکث جواب داد: لباس مناسب بپوش اونجا راحت هستن.

-بفرمایید که میرین گود بای پارتی، مگه عروسی عمهت؟

من چی گفتم؟ با چشم های درشت جلوی دهنم رو گرفتم و تماس رو قطع کردم.
نفس خیلی بیجنبه ای چه کار به عمهش داری؟

166

شونهای بالا انداختم و از جام بلند شدم تا کم کم آماده بشم؛ من از دست کی آرامش داشتم که از دست این آرامش

داشته باشم؟ حالا چه خوش اشتها هم هست لباس مناسب بپوش!

آبی به دست و صورتم زدم و خودم رو با آماده شدن سرگرم کردم، هر چقدر با خودم کلنجار رفتم چیزی جز مانتو
شلوار بپوشم تو ک تم نرفت.

آخرش مانتو سارافونی آبی پوشیدم، با شلوار لی آبی روشن و روسری آبی روشن.
یه رژ مات هم زدم، چهار تا آدامس موزی دهنم انداختم واسه شیطونی کردن لازم
میشه.

یه بسته هم دست احتیاط تو کیفم انداختم و راهی شدم.

همزمان با پارک کردن ماشینم، تیبای سفید رنگ آرام داخل پارکینگ پیچید.

از ماشین پیاده شدم و تکیهم رو به کاپوت پشتش دادم. پارک کردن آرام رو که
تماشا کردم، متوجه حضور من

نشده بود از ماشینش پیاده شد و با حرص دستمال کاغذی رو دور لبهای سرخش
کشید و غر زد: خدا بگم چیکارت

نکنه.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: کی رو چیکار نکنه؟ کدوم بیچاره ای رو نفرین میکنی؟

با دیدن من لبخند پهنی زد و سمتم اومد: عه سلام تویی؟

باهاش دست دادم: سلام علیک، پ ن پ داداشتم ماسک زدم ادای نفس رو در
بیارم.

صورتش مچاله شد: اَه اون عقدهای رو ول کن.

صبر کن ببینم جالب شد. کنجکاو گفتم: واسه چی؟ دعوا کردین؟

با اخم گفت: خیر سرم شوهر دارم، واسه من تریپ غیرتی برداشته می‌گه اگه با اون رژ بیای سرکار اخراجت میکنم.

167

خندیدم: حالا اون یه چیزی گفته تو چرا جدی گرفتی؟

چشم هاش رو درشت کرد: یه چیزی گفته؟ تو رو خدا تو نشناختیش؟ آرشاویر

حرف نمیزنه اگه بزنه عمل میکنه،

حالا خواهر، برادر، پدر و مادر سرش نمیشه.

ابرو هام بالا پرید: چی میگی؟

خندید و ضربه ای به بازوم زد: دیوونه چشم هات رو اینجوری درشت نکن.

لب ورچیدم: واسه چی؟

دوباره خندید: الهی من فدات بشم، باور کن تو واسه داداش من حیفی، بیا خودم

داداش رهام رو برات جور کنم باور

کن محشر آقا، خوش اخلاق، خوشتیپ، شوخ طبع...

نیشم رو باز کردم: ای جون پس امروز با داداشت کات میکنم.

مکثی کرد و جدی گفت: حالا من یه چیزی گفتم ها.

شونهام رو بالا دادم: نگو خواهر من، آدم واسه یه رژ لب اینطوری داداشش رو

نمیفروشه حالا چرا گیر به رژت

داد؟

چشمهایش رو تو کاسه چرخوند: مثل اینکه واقعا نمیدونی، بزار بهت بگم خواستی

دست رو نقطه ضعف آرشاویر

بزاری لباس قرمز بیوش، رژ قرمز بزن.

شیطون گفتم: واه، مردا که قرمز دوست دارن.

دستی توی هوا تگون داد و با خنده گفت: حالا منحرف نشو، خلاصه اینجوریاست.

-آها پس شما میخواستی دست رو نقطه ضعفش بزاری؟

دوباره خندید، ناف این رو دکتر با خنده زده!

آرام: نه بابا من شوهر دارم بهم گیر نمیده این واسه من بزرگ تر شده ، حالا اینها

رو ولش کن امروز خیلی خوشگل

شدی ها کجا ها میخوای بری؟ شنیدم قرار کاری دارین صبح میرید ظهر میاید.

168

چی بگم خواهر؟ خدا این قرار کاری رو به خیر کنه آخِ آدم واسه قرار کاری
صبحونه و ناهار میره؟ واسه قرار کاری
باید دکلته پوشید؟

چشم هاش گرد شد: چی؟ دکلته؟

کلافه گفتم: والا طوری که من از

حرف های شازدهتون فهمیدم اونجا بیشتر گود بای پارتی چیزی هست تا

مهمونی، برگشته به من میگه مهمونی

راحتِ لباس مناسب بیوش.

غش غش خندید، همینطوری هم من رو میزد و گفت: خدا تو رو نکشه، چون

ساحل اونجاست واسه همین داداشم

گفته جلو اون کم نیاری.

لب هام رو به پایین متمایل کردم: آدم از شعور و معرفت و ادب کم نیاره، لباس باز

و این جلف بازی ها عیب نداره.

دو تا لب هام رو محکم گرفت و کشید، م شد.

لیپهام رو ول کرد و با لبخند گفت: میفهمم چرا آرشاویر تو رو انتخاب کرده، مامان

بابام هم تو رو ببینن عاشقت

میشن.

هول زده گفتم: نه بابا مامان بابات چرا؟ اون ها من رو ببینن فرار میکنن.

خندید: خیلی خب بلا، من برم دیرم شد تو هم منتظر باش میفرستمش پایین فعلا

بای بای.

و ازم دور شد. خدا به خیر کنه، جاش داره من رو به مامان باباش هم معرفی کنه؟

من چه خاکی به سرم بگیرم؟

ای آرشاویر هر چی میکشم از تو میکشم.

زیپ کیفم رو باز کردم تا ببینم چی دارم بخورم که حرص نخورم، با دیدن رژ لب

قرمزم توی کیفم یه فکر موزیانه

169

من این رو اذیت نکنم خوش نمیگذره. رژ لبم رو برداشتم و
آیینهم رو هم برداشتم، این رژ واسه اذیت کردن دانیال و پسر است الان بر علیه
آرشاویر استفاده میکنم؛ البته فکر
نکنم زیاد براش مهم باشه.

شونه ای بالا انداختم، رژ ماتم رو پاک کردم و رژ قرمزم رو دور لب هام کشیدم.
چه خوشگل شدم، چشمکی به خودم زدم و آیینه رو تو کیفم انداختم.
با صدای آرشاویر از جا پریدم: سلام، ریموت رو بگیر تو ماشین بشین من یادم رفت
یه سری چیز ها رو از بالا بیارم.
متعجب نگاهش کردم، چه بیمقدمه اومد.
رو هوا ریمون رو ازش گرفتم، با عجله بالا رفت.
شونه ای بالا انداختم، این هم یک مدلش دیگه چیکار کنیم؟
ریموت ماشینش رو زدم و سمتش رفتم.
صندلی جلو نشستم حالا باز کی بیاد خدا میدونه.
نگاهی به سیستم ماشینش انداختم، بوی ادکلن سرد و تلخش کل ماشین رو
گرفته.

صدای معدهم بلند شد، گرسنه شدم.
ده دقیقه ای گذشت پس چرا نمیاد؟ حوصلهم سر رفت.
داشبورد رو باز کردم ببینم چی داره، فضولم خودم میدونم.
ادکلن مارک فرانسوی اوه مای گادا!
ابرویی بالا انداختم چه آشغال که نداره یه عالم برگه صدای باز شدن هول زدهم
کرد و ادکلن کف ماشین افتاد،
آرشاویر سوار شد خم شدم ادکلن رو بردارم.

170

صدای متعجب آرشاویر اومد: اون پایین چیکار میکنی؟

ادکلن رو برداشتم و صاف نشستم، با لبخند مسخره ای ادکلن رو تو هوا تکون :
گنج پیدا کردم.

ای جان ببین توله چه تیپی زده، کت اسپرت مشکی و پیراهن سفید شلوار جین
مشکی.

نفس چشم ها درویش

ابرویی بالا انداخت: آهان، اونجا چیکار داشته؟

شونهام رو بالا دادم: نمودنم.

چند لحظه ای نگاهم کرد، اخم هاش در هم شد، ماشین رو راه انداخت و گفت:

حین ماموریت اجازه ندارید آرایش

غلیظ کنید.

متعجب گفتم: وا، غلیظ؟ من کجا آرایش کردم؟

از پارکینگ خارج شد و نیم نگاهی بهم انداخت: بهتر که رژ لبتون رو پاک کنید.

ادکلن رو داخل داشبورد گذاشتم: من ضعف کردم.

حرصی شد: از کجا به اینجا رسیدی؟

خیلی سعی کردم نخندم: از جاده چالوس.

نیم نگاهی بهم انداخت: آهان پیچ هاش؟

لب پایینم رو از وسط به دندون گرفتم تا نخندم.

با یه دست، فرمون رو گرفت و با دست دیگهش داشبورد رو باز کرد: شکلات هست

بردار، اونجا دور دوباره ضعف

نکنی.

171

میمردی غش کردنم رو به روم نیاری؟

بدون تعارف، داخل داشبورد رو گشتم و شکلات پیدا کردم به این گنج میگن.

بازش کردم و آدامسم رو داخل پلاستیک شکلات گذاشتم، با ذوق یه تیکه از

شکلاتکاکائویی رو توی دهنم

گذاشتم و جویدم، چشم دشمن هام روز بد نبینه

با احساس تلخی زیاد شکلات شروع به بال بال زدن کردم. نه میشد قورت داد نه تُف کرد.

آرشاویر با ترس گفت: چیه؟ چِت شد؟

زبونم رو از دهنم در آوردم و با دست باد میزد: تَخ، تَخ...

چشم هاش گرد شد و ماشین رو کنار کشید. شکلات رو از دستم گرفت، نمیدونم

چی دید که چشمهاش گرد شد و

هول زده شیشه‌ی آب معدنی رو سمتم گرفت، از شدت تلخی شکلات از چشمهام

آب میاومد.

نفهمیدم چطوری شیشه‌ی آب رو خوردم.

ولی هنوز خوب نشدم، چند تا آدامس دهنم انداختم تا بهتر شدم.

آرشاویر سمتم متمایل شد: بهتری؟

چشم غره ای بهش رفتم: واقعا که، شما میدونستی تلخ از قصد اینکار رو کردی.

لبهاش رو بهم فشرد تا نخنده.

-خواهش میکنم راحت باش، بخند.

تک خنده ای کرد، چشم هام درشت شد.

خندهش رو جمع کرد: عذر میخوام، یادم رفته بود.

کمربندش رو بست و ماشین رو راه انداخت.

حرصی گفتم: شما واقعا این ها رو میخوری؟

و به نیمرخش نگاه کردم، ابرویی بالا انداخت: نه هر از گاهی دلم براشون تنگ

میشه نگاه میکنم میزارم سر جاش.

172

-عه؟ موش بشی شما، چقدر هم بامزه بودی یه خورده دیر کشف شدی.

پشت سرش رو خاروند: جا رو واسه شما باز گذاشته بودم.

نه مثل اینکه خیلی این بشر زبون داره.

شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم و به بیرون نگاه کردم.

نگاهم به آینه بغل ماشین افتاد، عه رژم کو؟ یادم اومد حین بال بال زدن و آب

خوردن حتما پاک شده.

اگه اینکار رو با نقشه‌ی قبلی انجام داده الهی که چهار چرخ ماشینش پنجر بشه،
خدایا الان نه غلط کردم هروقت
تنها بود.

حالا منم میدونم چجوری تلافیش رو سرش در بیارم.
زیپ کیفم رو باز کردم، آئینه و رژم رو برداشتم و همین که خواستم رژ رو سمت
لبهام ببرم، دستی توی هول قاپیدش و در کثری از ثانیه از شیشه‌ی ماشین بیرون
پرت شد.

با دهن نیمه باز به آرشاویر نگاه کردم و گفتم: چی کار میکنی؟
بدون هیچ حالت خاصی توی چهره‌ش دنده رو عوض کرد، نیم نگاهی بهم
انداخت: شما توی ماموریتی.
حرفی نزد، واقعا حرفی هم برای زدن نداشتم فقط دلم برای اون بیست و پنج
تومن پولی که به رژم دادم سوخت.
برای من که کار میکنم و دستم
هیچ وقت توی جیب بقیه نبوده، بیست و پنج تومن زیاد نفسم رو آه مانند رها
کردم و توی افق محو شدم.
ماشین داخل حیاط بزرگی پیچید، صاف نشستم و به اطراف نگاه کردم توقع داشتم
با یه عالم دار و درخت مواجه
بشم ولی دریغ از یک درخت!

173

متعجب به حیاطی که کل نماش سنگ مرمر بود نگاه کردم.
فقط چند تا باغچه‌ی کوچیک داشت که اونم گل و گیاههاش خشک شدن.
ماشین داخل پارکینگ پارک شد نگاهم رو به آرشاویر دادم، سمتم چرخید و یه تای
ابروش رو بالا انداخت:
نمیخواین پیاده بشین؟
سرم رو چرخوندم و به حیاط نگاه کردم این سردیش من رو ترسوند.
رو به آرشاویر گفتم: میشه من نیام؟
مبهوت گفت: چی؟

لبم رو از داخل گاز گرفتم، پشیمون کردم اومدم.
 اگه اون داخل برم و جای خوبی نباشه؟
 به خودم تشر زدم که من الان توی مأموریت کاریام و همهی بچه ها میدونن،
 علاوه بر اون مدیر یه شرکت معتبر
 چیکار به من داره؟

افکار بیجا دوباره توی ذهنم اومد، شرکت معتبر ولی تو از کجا میدونی مدیرش
 معتبر؟ اگه بیمار باشه؟

صدای آرشاویر باعث شد از جا بپریم: چی شده؟
 خیره بهش گفتم: من چجوری به شما اعتماد کنم؟
 در کثری از ثانیه چهره‌ش سرخ شد و با صدای کنترل شده‌ای گفت: تو اون ذهنت
 چی میگذره؟ تو من رو چی فرض
 کردی؟ نکنه واقعا فکر میکنی من دیوانهم؟
 صداس اوج برداشته بود، با ترس نگاهش کردم.

174

عصبی در ماشین رو باز کرد و در حالی که پیاده میشد گفت: تو کارمند منی، الان
 هم سرکار هستی اگه از اون
 جریان پیش اومده ترس داری باشه همین الان تموم شد اگه اشتیاقی به کار توی
 شرکت من نداری از اینجا که
 برگشتی برو حساب داری.
 و در با صدای بدی بسته شد، طوری که چشم های من هم همراهش بسته شد.
 به دور شدن آرشاویر نگاه کردم، چرا من انقدر بدبینم؟ خیلی ناراحت شد؟
 پلکهام رو بهم فشردم احتیاط شرط عقل ولی الان کارمند یه شرکتی که این چیزها
 براش عادی.
 از طرفی من سابقهی کاری ندارم، گور پدر ضرر از ماشین پیاده شدم.
 عزمم رو جزم کردم و با قدمهای بلند سمت آرشاویر راه افتادم، قدمهای اون کوتاه و
 کلافه بود.
 به خاطر پاشنه بلند بودن کفش هام اذیت میشدم.



خودم رو بهش رسوندم، زیر چشمی نگاهم کرد ولی حرف نزد.

رو بهش گفتم: رئیس من چند وقت بیشتر نیست که پام از گچ در اومده ها، اگه دوباره بیفتم چلاق بشم تقصیر شماست.

سرش رو کمی سمتم چرخوند، نگاه قهوه‌ایش باعث شد سردم بشه.

آروم گفتم: من گفتم پاشنه بلند بپوش؟

چشمهام گرد شد: ببخشید ها پس کی بهم گفت راحت باش؟

کلافه دستی پشت گردنش کشید: الان راحتی؟ راحتی تو، توی کفش پاشنه بلند پوشیدن خلاصه میشه؟

کنایه بیش از حد لحنش باعث شد ناراحت بشم، ایستادم و کفش هام رو در

آوردم. آرشاویر هم ایستاد و گیج نگاهم

کرد، نگاهش نکردم خم شدم و کفش هام رو برداشتم.

با یه قدم بلند خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم. رخ به رخش شدم، نگاه سردم رو

به چشم هاش دوختم و کفش ها

رو بالا بردم: راحتی من توی این کفش ها نیست، من وقتی وجدانم راحت میشه

که از شما به خاطر اون حرفم عذر

175

بخوام؛ غرور دارم ولی چون میدونم حرفم نامناسب بوده و شما دلخور شدین میگم

ببخشید ولی شما هم حق

ندارین اینطوری با من حرف بزنید.

کفش ها رو گوشه‌ای پرت کردم، قدمی به عقب برداشتم.

نگاه گیجش روی صورتم میچرخید.

-الان راحت شدم، من توی مأموریت کاری هستم باید همراه شما پیام نمایان؟

و با پاهای بدون کفشم سمت سالن بزرگ رو به روم راه افتادم.

نفس عمیقی کشیدم.

الان مسخرهم میکنن که چرا کفش نپوشیده.

شونه ای بالا انداختم، راحت نبودم چیکار کنم؟

وارد سالن کوچیکی شدم که با یه در شیشه‌ای از سالن بزرگی که کل سر و صدا اونجا بود شدم.
آرشاویر چرا نیومد؟
استرس به جونم چنگ انداخت. با صدای شخصی از جا پریدم: سلام خانم خیلی خوش اومدین.

به مردی که رو به روم بود نگاه کردم، لباس پیشخدمت تنش بود.
لبخند کمرنگی زدم: سلام ممنون.

در شیشه ای رو باز کرد، سرش رو کمی خم کرد: بفرمایید.
سر تکنون دادم و سمت در رفتم، نگاه متعجبش رو حس کردم.

176

چیکار کنم بس خاصم همه نگاهم میکنند.

خدایی این رو نگم چی بگم؟ مرض داشتی کفش ها تو در آوردی جو گیر؟
وارد سالن شدم، به به!

چه در و دافی ریخته، بس همین بدو
ورود خوشگل دیدم دلم نمیخواد جلو تر برم.
جاش هست یه پلاستیک تخمه بزاری روی شکم دراز بکشی دست به چونه اینها رو تماشا کنی.

جان خودم به هر مراسمی میخوره جز قرار کاری.
حالا هیچ کس رو هم نمیشناسم جز اون عجوزه خانم که کنار یه مرد روی مبل های سلطنتی نشسته.

تو رو خدا نگاهش کن، انگار عروسی عمهش اومده.
لب هام به پایین متمایل شد، این ها با خودشون چی فکر میکنند؟
من عروسی خواهرم هم باشه وقتی مختلط باشه دکلمه نمیپوشم، چه برسه به نوع قرمز جیغش.

سمت صندلی راحتی که گوشه‌های تنها مونده رفتم، نشستم و کیفم رو روی پاهام گذاشتم اینجا خلوت هم نیست.
پاهام رو یه جورایی زیر صندلی قایم کردم کسی نبینه.



دوباره نگاهم سمت خشکی رفت، انقدر واسه من دردسر درست کردی چیکار کنم
دلم خنک بشه؟

ببین چه هر و کِری هم راه انداخته.

زیپ کیفم رو باز کردم و با دیدن بسته‌ی آدامسم لبخندی روی لبم نشست.

من امشب حال این رو نگیرم نفس نیستم.

واسه من دردسر درست میکنی؟

من خودم سر دسته‌ی دردسر هام.

177

به موهای کراتینه شده‌ش نگاه کردم و چند تا آدامس توی دهنم انداختم.

وقتی موهایش قیچی بشه چه حسی بهش دست میده؟

توی دهنم نقشه‌ی زیبام رو مرور کردم.

لحظه‌ای نگاهش سمتم افتاد و با دیدن من رسماً خشکش زد.

یه جوری صورتش جمع شد که گفتم احتمالاً باباش رو کشتم.

من با این و شیوا چیکار کنم که باهام پدر کشتگی دارن؟

از جاش بلند شد، یا خود خدا الان با شمشیر میاد من رو میکشه.

آرشاویر خیر از زندگیت نبینی که من رو اینجوری توی منجلاب انداختی، من داشتم

زندگیم رو میکردم.

بهم نزدیک و نزدیک تر شد.

سرم رو پایین انداختم و با بند کیفم خودم رو مشغول کردم.

سایه‌ش روی سرم افتاد و گفت: میشه بفرمایید شما با کی تشریف آوردین؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. نگاه بالا به پایینش اذیتم کرد، از جام بلند شدم

به خاطر کفش‌های بیش از حد

پاشنه بلندش حس کردم در برابرش کوتوله‌م.

نگاهش به پاهام افتاد و ابروهایش بالا رفت.

سعی کردم یهجوری رفتار کنم که حرصش در بیاد.

لبخندی بهش زدم: سلام ساحل خانم، شما هم اینجا هستین؟ خیلی خوشحال

شدم دیدمت.

نگاهش متعجب شد و مردد گفت: سلام.
دستم رو سمتش دراز کردم، با اکره دستش رو توی دستم گذاشت.

178

توی بغلم کشیدمش، خب آدامس رو چسبوندم.

آرشاویر رو دیدم که وارد سالن شد و نگاهش رو توی سالن چرخوند، با دیدن من و ساحل چشمهایش گرد شد و

سمتمون راه افتاد.

ساحل از بغلم جدا شد و با کنایه گفت: عزیزم کفش نداری؟ میگفتی یه جفت برات میخریدم.

آرشاویر بهمون رسید، ساحل با دیدن آرشاویر لبخندی به روش زد و گفت: سلام اومدی؟ خوش اومدی.

و با لحنی که معلوم بود میخواد من رو مسخره کنه گفت: نامزدت یه جفت کفش نداره تا مهمونی بیاد؟

نفس آروم باش تا ده بشمار جواب این رو نده.

با نشستن آرشاویر مقابل پاهام چشم هام درشت شد و

سر جام خشک شدم. با حصار شدن ساق پام توسط دستش حس کردم جریان برق بهم وصل شد، قلبم ریتم

ناهماهنگی گرفت و گرما خُوره مانند به جونم چنگ انداخت.

چرا همچین شدم؟ من که انقدر بیجنه نیستم.

تکونی خوردم و کمی سمت آرشاویر خم شدم، دستپاچه گفتم: نمیخواد خودم میپوشم.

سرش رو بلند کرد، لبخندی زد که تا الان جذاب بودن لبخندش رو کشف نکرده بودم.

شیطون گفت: وا بده دیگه.

حس کردم خون فقط توی صورتم پمپاژ میشه، وا بدم؟

کفشم رو پام کرد و در حالی که اون کفشم رو مقابل پام گذاشت گفت: عزیزم چرا انقدر شیطنت میکنی؟ اگه پات

خاک بر سرم، نفس نگاهش نکن، این ها همهمش بازی فقط به خاطر اینکه ساحل
ازش دور بشه.

لبخند زورکی زدم و اجازه دادم اون کفشم رو هم بپوشه، و همزمان صدای دست و
سوت بود که هوا رفت.

سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم، نمردم و خجالت هم کشیدم.
آرشاویر برای بقیه سر تکون داد و رو به ساحل که سوزن میزدیش میترکید گفت:
سلام خانم فرخ نیا شما چیزی
عرض کردین؟

دست مشت شدهی ساحل کنار پاش حکایت از این داره که اگه من بیچاره رو تنها
گیر بیاره حسابم رو میرسه.

با صدایی که از خشم یا حسادت میلرزید گفت: نه من چیزی نگفتم، نمیخواهی
نامزدت رو به بقیه معرفی کنی؟
من بینشون مثل چوب خشک ایستادم.

آرشاویر دستش رو دور کمرم انداخت، من میگم این حد و حدود رو ول کرد یه
چیزی از درونم انکارش میکنه.

آرشاویر: شما بفرمایید ما خدمت میرسیم.
ساحل پشت چشمی نازک کرد و دور شد.

کمی ازش فاصله گرفتم و سرم رو سمتش متمایل کردم، با اخم کمرنگی گفتم:
میشه ولم کنید؟

نگاهش روی صورتم چرخید، دوباره از اون لبخند قشنگ ها زد: از این فاصله ندیده
بودمتون.

ابرو هام بالا پرید: عه؟ اینطوری هاست؟

کمی سرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت: تقریباً همه ما رو نگاه میکنن آرام بگیر،
بخند.

لبخند دندون نمایی زدم و توی همون حالت گفتم: قرار شد حد و حدود رعایت کنید، اصلا مگه منتفی نشد؟

180

لحظهای به صورتم خیره شد: مگه عذر خواهی نکردی؟
- غلط کردم.

لبخندی زد و سرش رو عقب برد. چشم غره ای بهش رفتم: مثل اینکه خیلی خوشتون اومد.

با سر اشاره ای به پشت سرم کرد: برگرد ببین چی شده.

کنجکاو سمتی که آرشاویر میگفت رو نگاه کردم، با دیدن پسری که دستش توی مو های ساحل و چهار تا انگشتش بین

مو هاش گیر کرده بود، گردن کج ساحل و تلاشش برای رهایی نتونستم خودم رو کنترل کنم و پق زیر خنده زدم.

آرشاویر من رو تماشا میکرد.

در عرض دو دقیقه از این رو به اون رو شد چون همه سرشون به کار خودشون شد. فکر میکنم بشه بهش اعتماد کرد.

نفهمیدیم چجوری ساحل خودش رو گم و گور کرد.

خودم رو روی صندلی ولو کردم و با خنده گفتم: به جون خودم دل درد گرفتم.

گوشهی لبش رو خاروند و ابرویی برام بالا انداخت: یه خورده احساس سبکی کردی؟

خودم رو به اون راه زدم: ها؟

چشم هاش رو ریز کرد: دیدم چجوری آدامس میجویدی.

خندیدم و انگشت اشاره رو بینیم گذاشتم: باشه خیلی زرنگید، حالا چیزی نگید
حال کردین چیکارش کردم؟

سر تگون داد: ممنون.

دستم رو احترام وار روی پیشونیم گذاشتم و شیطون گفتم: چاکریم، چقدر به حقوقم اضافه کردین؟

لبخند کمرنگب به روم زد: هر چقدر شما بفرمایید.

نه داداش، شما جیب ما رو نزن اضافه حقوق نمیخوام.

دستی به پیشونیش کشید: این همه زبون توی نیم وجب قد، چهجوری بوده؟

ابرویی بالا انداختم: همون طور که یه خورده نرمش توی دو متر قد پیدا نمیشه

جریان ما هم برعکس شده.

دستش رو به پشتی صندلی تکیه داد و سمتم خم شد، یا خدا غلط خوردم دیگه

زبون نمیریزم.

آرشاویر: تو چی فکر میکنی؟

دستپاچه گفتم: من اصلا فکر دارم؟ یه چیز گفتم شما به خودت نگیر.

سر تگون داد: آهان.

صاف ایستاد: بریم باید به کارمون برسیم.

سریع از جام بلند شدم: چه عجب اینجا کار پیدا شد من که حوصلهم داشت سر

میرفت، بریم بریم.

و از آرشاویر جلو تر راه افتادم.

یکی نیست بگه چرا زبون میزنی که اینطوری کم بیاری؟ کم نیاوردم ها این پسر کلا

یه طوری که من ازش میترسم.

خیلی جذبه و ابهت داره.

طی کارمون با همه هم آشنا شدیم، همه هم فکر میکردن ما واقعا قرار نامزد بشیم.

ببینیم یهو الکی الکی جدی بشه، من چه خاکی به سرم بگیرم؟

خاک چیه بابا بعد من جفتک پارو میزنم، دستی دستی تو این بیشوهری شوهر

گیرم میاد اون هم از چه نوعش؛

خوشتیپ که هست خوش هیکل که هست، بداخلاق و اهل کل کل هم که هست

نه دیگه این فایده نداره.

من یه شوهر میخوام هر چقدر بلا سرش بیارم چیزی نگه، این هنوز من نگفتم ف

بلیت هواپیما میگیره تا فرانسه

میره برمیگرده.

با صدای آرومش به از افکارم خارج شدم: چیکار میکنی؟
به بشقاب غدام که دست نخورده بود نگاه کردم، نیم ساعت سر میز بزرگی همه
جمع شدن و غذا میخورن، من که تا

ده دقیقه پیش قورباغهی درونم آبروم رو برد الان میل به غذا خوردن ندارم.

به ساحل که رو به روم نشسته بود نگاه کردم، متوجه نگاهم شد طفلی بچه یه
دسته از موهایش قیچی شده، نیست.

پشت چشمی برام نازک کرد، این اشتباهی من رو کور کرده.

آرشاویر دوباره گفت: چی شده؟ دوست نداری؟

این چرا انقدر حرف میزنه؟

سرم رو سمتش چرخوندم و به چهرهی سوالیش نگاه کردم ، سری بالا انداختم:
میل ندارم.

چند لحظه نگاهم کرد و اخمی بین ابروهایش نشست، بشقاب جوجه کباب رو از
مقابلم برداشت و بشقاب خودش رو

که چلو ماهیچه داشت مقابلم گذاشت: بخور.

چند بار پلک زدم و کلافه گفتم: نِ می خوام، شما هم زور برداشته تون ها، چه
اصراری میکنید.

جدی گفت: توقع داری با هوا زنده بمونی؟

شونه هام رو بالا دادم: شاید، از باکتری های هوا تغذیه میکنم.

183

دستش روی پشتی صندلی نشست و کمی سمتم خم شد، چشم های قهوهایش

رو توی چشمهام دوخت: غذات

رو میخوری؟

ترسیدم ولی سعی کردم به خودم نیارم، اینجوری پر رو میشه حالا مگه تو چیکارمی

که واسهم تعیین تکلیف

میکنی؟

ابرویی بالا انداختم و محکم گفتم: نه.

سر تگون داد و از جاش بلند شد، متعجب نگاهش کردم که رو به بقیه گفت: ما باید برگردیم، ممنون بابت پذیراییتون.

رو به من گفت: عزیزم بریم؟
گیج سر تگون دادم و از جام بلند شدم، کیفم رو برداشتم و رو به بقیه گفتم: ممنون.

DONYAIE MAMNOE

خانوم کهرابی که میزبان این قرار بود رو بهم گفت: نوش جان عزیزم تو که هیچی نخوردی.

و رو به آرشاویر گفت: خیلی بهم میاین آرشاویر جان مبارکتون باشه.
آرشاویر لبخندی تحویلش داد، ببین ما یه ملت رو اوسکول کردیم.
ساحل جفت پا تو بحث اومد: با یه مسافرت چند روز چطورید؟ من و طاهر تو و نفس.

کلافه نفسم رو رها کردم این چشه؟

آرشاویر که از نگاه من به حالم پی برد گفت: نفس جان درگیر کار هست.
طاهر: شما چرا انقدر درگیر کار هستین؟ پایه باشید.

و رو به من با خنده گفت: نفس جون باید رضایت نامه بهت بدیم؟ یا بگیم اولیات حضوری بیان.

184

ساحل هم قاه قاه زیر خنده زد.

به طاهر نگاه کردم، از همون نگاه اول فهمیدم خیلی جلف و دهن پارهست.
پسر کچل بد تیپ.

حالا مو داره ها من تو ذهنم ده بار مو های زردش رو کندم، نگاهم رو چشم های ش دوختم و بعد به آرشاویر نگاه کردم.

من باید روی این ساحل رو کم کنم.

رو به آرشاویر گفتم: چرا نه عزیزم؟ به نظرم

نیست بریم.

چشمهای آرشاویر درشت شد، به ساحل نگاه کردم.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: عزیزم برنامه ریزی با شما ما میایم.
ساحل و طاهر هم از خدا خواسته گفتن هفته‌ی بعد میریم، آقا من برم هزار بار
بنویسم چیز خوردم این سفر منتفی
میشه؟

قیافهم واقعا بین راه دیدنی بود. آرشاویر هم به جای اینکه دل داری بده گفت که
این قضیه گردن خودت و دو روز
دیگه تو سر من نرنی.

رسم خودم رو از درون می خوردم با آرشاویر برم مسافرت چه غلطی کنم ؟
خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
آخرش این رو کم کنی ها کار دستم میده.

185

تا شرکت آرشاویر من رو رسوند و از اونجا با ماشین خودم برگشتم.
خیلی خسته شدم چشم هام باز نمیشه.

تقریبا با پلک های نیمه باز رانندگی کردم و خدا من رو تا خونه نگه داشت.
ماشین رو داخل پارکینگ حیاط پارک کردم و پیاده شدم.

با دیدن عمو اسماعیل که مشغول جارو زدن حیاط بود، لبخندی روی لبم نشست
بنده خدا حواسش اصلا به من
نبود و همین که بهش رسیدم گفتم: پِخخ...

بگم یه متر هوا پرید دروغ نگفتم، با خنده گفتم: سلام عمو جون چطوری؟
چشم هاش رو درشت کرد و دستش رو روی قلبش گذاشت: سلام خانم جان، شما
که من را زهر ترک کردی.

به دست باند پیچی شدهش نگاه کردم و گفتم: عمو جون چرا دستت رو بستنی؟
چی شده؟

نگاهی به دست باند پیچی شدهش که جارو هم همون دستش بود انداخت و
پشتش قایم کرد: هیچی خانم جان،
چیزی نیست.

به چشم های قهوه‌ای رنگش نگاه کردم و چشم هام رو ریز کردم: من غریبه‌م؟

کلاه نمدی مشکیش رو روی سرش جا به جا کرد همیشه روی کچل بودنش حساس بود و هست: نه خانم جان این

چه حرفیه؟ یه کم آب جوش ریخت سوخت.

چشم هام درشت شد: چی؟ آبجوش ریخت؟ خاک به سرم خیلی سوخته؟ اصلا

شما چرا داری جارو میکنی؟ بدین

من جارو رو بدین من انجام میدم.

جارو رو پشت سرش قایم کرد: نه عمو جان خودم میتونم یک سوختگی کوچیک هست.

186

صدای فرزانه خانوم اومد که عمو رو صدا میزد: مَش اسماعیل، آقا کجایی؟ بیا برات پماد سوختگی خریدم.

عمو اسماعیل مظطرب گفت: عمو جان چیزی نگو اگه بفهمه من آمدم اینجا رو جارو بزنم واویلا میشه.

-باشه، شما جارو رو به من بدین من چیزی نمیگم.

عمو: نه...

دهنم رو باز کردم: خال...

عمو بال بال زنان جارو رو دستم داد: از دست شما جوون ها.

ابرویی بالا انداختم: خاک پای شما هم هستیم، بفرمایید، منزل براتون پماد گرفتن. نتونست خودش رو کنترل کنه، تک خندهای کرد: دستت درد نکنه دخترم. فدایی دارین.

دوباره خندید و دور شد.

به دور شدنش نگاه کردم، خیلی دوستشون دارم هم خودش هم فرزانه خانوم.

یه پسر هم سن و سال من هم دارن که شیراز درس میخونه و هر دو سه ماهی سر میزنه.

کیفم رو روی نیمکت چوبی گوشه‌ی حیاط گذاشتم و کفش هام رو در آوردم تا راحت تر جارو بزنم، واسه تجربه کردن این چیز ها جون میدم خیلی حس خوبی داره.

شالم رو دور دهنم گره زدم که خاک تو حلقم نزنه و مشغول جارو زدن شدم.
فکر کن من زن یه سرایدار بشم و هر روز براش اینجوری جارو بزنم اون هم بیاد
بگه منزل خسته شدی بیا بریم من
امروز ناهار درست کردم.

187

DONYAIEAMNOE

به فانتزیهام خندیدم و به دور و اطراف نگاه کردم پس کی بهار میاد این حیاط یه
خورده رنگ و رو بگیره؟
حدود یک ماه دیگه بهار میاد.
توی افکارم غرق بودم و تقریباً مسیری که به عمارت میرسید رو جارو زدم.
درسا و کامران هر دو از کنارم رد شدن و گفتن: سلام فرزانه خانم خسته نباشین.
خندهم گرفت و با صدام رو مثل فرزانه خانم نازک کردم: سلام مادر مونده نباشین،
کامران جان مادر برات شیر برنج
درست کردم بعد برات میارم.
درسا و کامران هر دو سر جاشون خشکشون زد و سمت من چرخیدن.
هر دو با دیدنم چشم هاشون گرد شدن و همزمان گفتن: نفس.
دستهی بلند جارو رو زیر بغلم زدم و بهش تکیه کردم: توهم زدین مادر، نفس کجا
بوده؟
در کثری از ثانیه هر دو شروع به خندیدن کردن و کامران در حالی که شکمش رو
گرفته بود گفت: تو چه موجودی
بودی اومدی تو نسل ما؟
شالم رو از دور دهنم باز کردم و با خنده گفتم: تو نسل شما یه نفر آدمیزاد باشه من
هستم.
درسا جلو اومد و دست انداخت دور گردنم محکم ماچم کرد: من فدای خواهرم
بشم.
جارو رو رها کردم و منم محکم ماچش کردم: من دور آبجی گلم بگردم.
کامران: اوه اوه پیاده شین با هم بریم.
-مادر کامران دیگ شیر برنج منتظرت برو تا دیر نشده.

کامران مثل گاو وحشی سمتم هجوم آورد جیغی زدم و جارو رو انداختم، پا به فرار گذاشتم.

حس میکردم خون توی صورتم جمع شده و هر لحظه امکان انفجار سرم وجود داره.

188

DONYAIE MAMNOE

کامران من بیچاره رو برعکس زیر بغلش زده بود و منم لنگ هام رو توی هوا تگون میدادم و جیغ میزد: کامران

تو رو خدا ولم کن، کامران الان مخم منفجر میشه به جان تو دیگه اسم شیر برنج رو نمیارم اصلا شیربرنج چیه من هممش اسمش رو میارم.

کامران سرش رو سمتم کمی متمایل کرد و با اخم گفت: الان چی میگی؟ الان اسم این لامصب رو نمیاری؟ من تو رو آدم میکنم.

درسا دنبال ما میدوید و غش غش میخندید: نفس انقدر زبون نریز این...آی دلم این دیوونهست.

-درسا تو رو خدا نجاتم بده.

کامران مقابل استخر وسط حیاط سمت خودشون ایستاد، روی دستش بلندم کرد: نفس بگو غلط کردم.

جیغ زدم: غلط کرده باشی ولم کن.

تکونم داد و خواست داخل حوض بندازم، جیغ بلند تری زدم و دستهام رو محکم دور کمرش انداختم.

درسا وسط حیاط دراز کشیده بود و غلت میزد.

کامران تکونم داد: ولم کن تو تربیت نداری.

محکم تر ارزش گرفتم، تعادلش رو از دست داد و هر دو توی استخر پرت شدیم...

توی آب دست و پا میزد و کامران رو مورد عنایت قرار میدادم.

اون از من بد تر خیس آب شده بود.

درسا درست بغل استخر، با حالت کمر خم شکمش رو گرفته بود و غش غش
میخندید، من و کامران هم از فرصت
استفاده کردیم و درسا رو هم تو آب انداختیم.

چنان جیغ بلندی زد که کل حیاط چند ثانیه تو سکوت محو شد، حالا تو این گیر و
دار شاهین قوز بالا قوز شد؛ در
حالی که کمر شلوارش رو گرفته بود سمت استخر میدوید و داد میزد: یا خدا غرق
شد، یا خدا درسا غرق شد.

من، درسا و کامران نمیدونستیم چیکار کنیم از خنده همدیگه رو گاز میزدیم.

189

شاهین همونطور که شلوارش رو گرفته بود با چشم های درشت ما رو نگاه کرد و
داد زد: مگه من با شما شوخی
دارم؟ این چه وضعشه؟ ش...تا تخت سرم رفت.
با این حرف شاهین رسماً از خنده سخته کردیم، صحنه‌ی رو به رو هم اونقدر جالب
بود که حرفی واسه گفتن
نمیزاشت.

کامران تا لب استخر شنا کرد: داداش راحت باش، شما برو به ادامهی تفکرات
برس.

من و درسا هم تا لب استخر شنا کردیم، درسا با خنده گفت: الهی تو ذلیل نشی،
خجالت نمیکشی با زیپ و کمر بند
باز تا اینجا دویدی؟

شاهین یکه خورده به شلوارش نگاه کرد، سریع پشتش رو به ما کرد و داد زد: شما
چرا نگاه میکنید؟

من که نمیتونستم حرف بزنم، خودم رو از آب بیرون کشیدم و لب استخر نشستم.
کامران و درسا هم خودشون رو بیرون کشیدن.

با اخم سمتمون چرخید، انگشت اشاره‌ش رو تهدید وار توی هوا تکون داد: به
جان

خودم یک بار دیگه از این مسخره بازی ها در بیارین من میدونم و شما.

با خنده دستم رو بالا بردم: آقا اجازه، ببخشید اشتباه کردیم مزاحم کارتون شدیم.
و دوباره هر سه رو هوا رفتیم.
شاهین غر غر کنان گفت: عه عه عه، من احمق رو بگو نگران کی شدم، مثل بز داره
بهم میخنده گفتم دختر یک ماه
مونده به عروسیش مُرد حق ندارم بترسم؟
درسا تند تند سر تکون داد: چرا چرا، ولی با اون چیزی که رفت تخت سرت چیکار
کنیم؟
خودش و من رو با خنده میزد.

190

شاهین سری از روی تأسف تکون داد: باشه حالاشما مسخره کنید، وقتی سرما
خوردین و حاجی از خونه بیرون
پرتتون کرد میفهمید.
کامران از جاش بلند شد و رو به من و درسا گفت: دخترا پاشید، پاشید تا صاحبش
نیومده بریم خونهی ما خشک
شید.
چشم غره‌ای به کامران رفتم: همش تقصیر توئه ها، ببین چیکار کردی.
کامران از من بدتر: تو اگه دست رو نقطه ضعف من نزاری من سگ نمیشم.
شاهین وساطت کرد: خلیخب، بچه بازی هاشون رو ببین تا سرما نخوردین برید.
و همگی به خونهی درسا اینا رفتیم.
امروز به همراه درسا و دانیال اومدیم که درسا لباس عروس بگیره، از صبح تا الان
که ساعت چهار بعد از ظهر باشه
راه رفتیم و بالاخره پسند کرد.
یک ساعت با شاگرد های صاحب مزون توی اتاق پرو رفته و هیچکس هم نمیداد
بگه بیاید ببینید.
دانیال غر زد: از پا افتادم نپوشید؟
چشم هام رو درشت کردم: جان؟ الان تو هم زن شدی، غر زن برو بشین.

دستی بین مو هاش کشید و سرش رو به طرفین تگون داد: از دست شما زن ها،
ببین یه لباس عروس میخواد بگیره.

چشم غره‌های بهش رفتم: دایی غر نزن ها، برو بشین رو اعصاب من پیاده روی
نکن.

چشم هاش رو ریز کرد و یه قدم سمتم اومد: چیه؟ امروز خیلی بد اخلاق شدی؟

شونه‌هام رو بالا دادم: تو غر نزن من

خوش اخلاقم.

چند لحظه نگاهم کرد و روی مبل راحتی خودش رو ولو کرد.

191

دانیال راست میگه، امروز اصلا اعصاب ندارم به خاطر یه مرخصی کلی با آرشاویر
جنگ اعصاب داشتم، انگار کلفت

باباش رو استخدام کرده مگه راضی میشد؟

شما تازه استخدام شدین همیشه مرخصی بگیرین.

پسری فلان فلان شده.

از اون بدتر ساحل دست گذاشته روی همون جریان مسافرت و امروز کلا اعصاب
من به خاک رفت.

آخرش آرام تونست از آرشاویر برام مرخصی بگیره اون هم بعد از کلی کتک کاری،
این که میگم شوخی نیست واقعا

آرشاویر رو زد.

حالا یکی نمیتونست آرشاویر رو بگیره من رو هم میخواست بزنه چرا؟ چون من
باعث شدم از خواهرش برای اولین

بار کتک بخوره.

کلافه نفسم رو رها کردم و کیفم رو روی شونه‌م جا به جا کردم.

به جاش کلی هم بهش خندیدم که جری تر شد.

با صدای دختری که برای کمک به درسا توی اتاق پرو رفته بود از فکر خارج شدم:

عزیزم عروس خانم لباس رو

پوشید، گفت فقط شما تا داخل بری.



و با چشم و ابرو به دانیال اشاره کرد: ایشون نیاد.
دانیال از جاش بلند شد و متعجب گفت: چی شده؟
سری بالا انداختم: هیچی دایی شما بشین درسا نمیخواد لباسش رو ببینی.
چشمهاش درشت شد: چی؟ چرا؟
خندیدم: عزیزم میخواد سوپرایزت کنه.
دختر هم غش غش خندید و رو به دانیال گفت: خیلی تو خماری موندی ها.

192

ابرو هام بالا پرید، چه زود دختر خاله شد.
رو بهش گفتم: عزیزم شما بفرما داخل من الان میام.
از لحن حرف زدنش فهمید که اگه نره بد میشه و سریع دور شد.
دانیال کلافه گفت: باشه من توی ماشین منتظرم، بیا کارتم دست تو، خوب بود بگیرد.
کارت رو ازش گرفتم و روی پنجهی پا بلند شدم گونهایش رو بوسیدم: قربون دایی خوشتیپم بشم که میخواد دوما
بشه، باشه تو برو ما هم میایم نبینم ناراحت بشی ها.
نیشش شل شد: الهی خدا تو رو برام نگه داره باشه تا شما بیاید براتون آب هویج میگیرم.
-قربونت برم باشه برو.
دانیال با نیش باز از مزون بیرون رفت، دایم حساس شده چیکار کنم؟
سمت اتاق پرو رفتم و درش رو باز کردم، همین که وارد شدم درسا جیغی زد که یه
متر هوا پریدم و دخترایی که
اونجا بودن از خنده هوا رفتن.
دستم رو روی قلبم گذاشتم: خیلی بیتربیتی، خیر سرت دو روز دیگه میخوای بری
حجله اگه همینطوری واسه
دایم بزنی شلوارش رو برمیداره فرار میکنه.
با این حرف من، کم مونده بود دخترا کف سنگ های پرو دراز بکشن و خودشون
رو بززن.

درسا با چهرهای سرخ گفت: بیادب تو به شلوارش چیکار داری؟
خندیدم: من کار ندارم تو داری.

غش غش خندید: از دست تو، اصلا میدونی برای چی اومدی؟
و چرخ زد.

اشک توی چشم هام حلقه زد، اونقدر قشنگ شده بود که حتی نمیتونستم پلک
بزنم.

DONYAIEAMANOE

193

از پایین تا بالا نگاهش کردم دامنش زیاد پف نداشت و قسمت هایش با طرح
های گل تزئین شده بود، دنباله‌ی
بلندش و بالا تنه‌ش که از کمر تا سینه کامل گل کار شده بود یقه‌ی قایقی به شدت
زیباهش.

دستم رو مقابل دهنم گرفتم، تند تند پلک زدم تا اشک هام جاری نشن.
جلو رفتم و درسا رو محکم بغل کردم.

درسا هم محکم بغلم کرد: خوشگل شدم؟

سرم رو از روی شونه‌ش برداشتم و خیره به چشم های سبزش گفتم: قربونت برم
خیلی ناز شدی مبارکت باشه.

خندید، گونه‌ش رو بوسیدم و از آغوشش جدا شدم.

با لبخند براندازش کردم: دوباره برام بچرخ.

با ذوق چند دور دیگه چرخید، قند توی دلم آب شد و گفتم: من اینجوری شدم،
دایم چیکار کنه؟

شونه‌هاش رو بالا داد: من چیکار کنم؟

-هیچ کار، وقتی شب عروسی دایم دزدیت کرد بعد به حرف من میرسی.

یکی از دخترا جلو اومد: عزیزم، دوست داری لباس عروسی رو حین رقص ببینی؟
ذوق زده گفتم: آره چرا که نه.

آهنگ بی‌کلامی پخش شد، یکی از دخترا دست درسا رو گرفت و به حساب شروع
به رقص تانگو کردن، واقعا محشر
بود.

توی هوا دست زدم: براوو خیلیعالی بود.

همدیگه رو رها کردن و درسا با شک گفت: همین خوبه؟ نمیخواه جای دیگه بریم؟ چشم هام گرد شد: چی؟ جای دیگه؟ گمشو لباس رو در بیار تا حساب کنیم من اعصاب ندارم.

لب ورچید: خیلی بدی.

-آقا من بد تو خوب، برو در بیار من میرم حساب کنم.

DONYAIEAMANOE

194

و از پرو خارج شدم.

بعد از کلی چونه زنی لباس رو خریدیم، آخ این چه رسمی که لباس عروس رو هم میخرن؟ خداد تومن پول میدی بعد تو کمد نگاهش میکنی.

من که کلی حرص خوردم و به همراه درسا و دانیال راه افتادیم که دومادمون کت و شلوار بگیره، من موندم این وسط

چی هستم؟ یکی نیست بگه لامصب ها خودتون دو تایی برین مگه من سر خرم؟ تا ساعت شش بعد از ظهر کت و شلوار خریدن طول کشید داییم فهمیده‌ست فقط دو ساعت راهمون برد.

دانیال هم نداشت درسا ببینه.

خیلی باحال که من هر دوشون رو دیدم و هر دو هم خیلی جیگر شدن؛ کی باشه من عروس بشم؟

به افکارم خندیدم، درسا که مشغول غذا خوردن بود متعجب گفت: نفس؟ جنی شدی؟ واسه خودت میخندی.

دانیال با خنده گفت: این رو ولش کن، دیوانه‌ست.

پس گردنی بهش زدم: بی‌تریت، بعد از این همه من رو راه بردن این جواب من؟ پشت گردنش رو ماساژ داد: چرا میزنی؟

درسا چشم غره ای بهم رفت: شوهر من رو تنها گیر آوردی؟

دستی توی هوا تکون دادم: بیا بابا، این شوهرت رو بگیر مال تو باشه.

خندید و اشاره‌ای ای به بشقابم کرد: غذات رو بخور.

-مگه شما دو تا میزارین؟ زبون به دهن نمیگیرید.

درسا چشمه‌هاش رو ریز کرد: نفس من میگم تو یه چیزیت هست تو میگی نه، چی شده؟

دانیال جدی گفت: اگه مشکلی برات پیش اومده بگو من هستم.

شونه‌هاش رو بالا دادم: نه بابا چه مشکلی؟ شامتون رو بخورید.

درسا: مطمئن باشم؟

195

خیره بهش گفتم: مطمئن مطمئن.

ابرویی بالا انداخت و خودش رو با غذاش مشغول کرد.

با نیشگونی که درسا ازم گرفت جیغم هوا رفت: آخ چرا میزنی؟ اصلا من لال میشدم به تو نمیگفتم.

عصبی نگاهم کرد و دستش رو بالا برد تا دوباره بزنه، که جیغ بعدی رو بلند تر زدم. درسا: هیس، جغجغه چرا جیغ میزنی؟ حقت یه فصل از من کتک بخوری چرا الان به من میگی؟

خمیازه‌ی کش داری کشیدم و دستم رو مقابل دهنم نگه داشتم بعد از اون گفتم: چیکار کنم؟ اگه امروز انقدر جلو

دانیال بهم گیر نمیدادی هم بهت نمیگفتم، گفتم تا حداقل تو بدونی یه راهی سر راهم بزاری بد جوری گیر کردم.

لبخن پهنی زد و ضربهای به شونهم زد: دلیل شده خوب لقمه‌ها برمیداری.

بازوم رو ماساژ دادم: نه خواهر من این لقمه اندازه دهن من نیست، من یه غلطی کردم توش موندم.

ابرویی بالا انداخت: نه بابا، تو اندازه دهن اون نیستی تو نوهی خان زاده‌ها هستی.

-از همین میترسم که این موضوع مشکل ایجاد کنه.

دسته‌هاش رو در هم گره زد: عزیزم چه مشکلی؟

کف دستم رو به پیشونیم تکیه دادم: درسا، میگم اون دختر از من و آرشاویر فیلم داره تو بغل هم اگه این فیلم

دست پسرا بیفته میدونی چیکار میکنن ؟
 سری بالا انداخت: نفوس بد نزن، انشا.. که خیر حالا راستی راستی میخوای
 باهاش سفر بری؟ اگه اونجا دختر پیله
 کنه تو یه اتاق برید؟

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و ضربهای به گونهم زدم: خاک به سرم، به اونجا
 نکشه؟ وای من چیکار کنم؟

DONYAIEAMANOE

196

درسا با خنده گفت: هیچی دیگه مفتی مفتی یه شوهر خوشتیپ لارج گیت میاد،
 از گлот پایین نره.

سری از روی تاسف تکون دادم: ببین من به چی فکر میکنم تو به چی، حالا بگیر
 بکپ من فردا باید سر کار برم اگه
 دیر برم واویلا میشه.

خودش رو، روی تخت دو نفره ش ولو کرد.

کنارش دراز کشیدم و به سقف زل زدم، درسا به شونه سمتم چرخید و گفت: میگم
 نفس؟

-هوم؟

درسا: من ازدواج کنم دیگه اینجوری کنار هم نمیخوابیم.

سمتش چرخیدم و با خنده گفتم: خُل

به جاش بغل دانیال میخوابی.

خندید: من تو رو میخوام.

-باشه پس از شب عروسی میام بینتون میخوابم هوم؟

چشمهاش درشت شد: نه تا اون حد.

خندیدم: پس بخواب شب به خیر.

لبخندی به روم زد: شب به خیر.

چراغ رو خاموش کرد، نفهمیدم چطوری خوابم برد.

یک هفته خیلی زود گذشت چون علاوه بر کار، درگیر کارای عروسی درسا هم بودیم،
 از سالن آرایشگاه گرفته تا

سالن عروسی که زنونه و مردونه جدا شد.
من هم برای عروسی دانیال و درسا لباس گرفتم به اصرار درسا سفید تا ساق
دوشش بشم چه غلط ها.

اول هفته اصلا حال اومدن به شرکت رو نداشتم و تقریبا به زور اومدم، از طرفی
قرار شد دوشنبه به همراه ساحل،
طاهر و آرشاویر تا شمال بریم چه شود.

DONYAIEAMANOE

197

چه خوش بگذره اون روز، چه خوش بگذره اونروز چه خوش بگذره، خوش
میگذره...

همراه با آهنگ سرم رو هم تگون میدادم، که در اتاق باز شد و فرزین وارد شد با
دیدنم چشمهایش درشت شد:
وای، خاک به سرم دختر تو دیوانه شدی؟
صاف روی صندلیم نشستم، کلافه گفتم: آقا فرزین شما اینجا رو با کجا اشتباه
گرفتین؟ اون در واسه چیه؟
دو تا دستهایش رو روی گونهایش گذاشت و به هوا نگاه کرد، چشمهایش رو تو کاسه
چرخوند: هوم؟ در؟ باشه گلم.
و از اتاق بیرون رفت و در، رو بست؛ تقهای به در زد و سرش رو از لای در داخل
آورد: نفس جون میشه وارد بشم؟
خندهم گرفت، خدایا شکر واسه اینکه از زندگی نا امید نشم یه بد تر از خودم رو
سر راهم گذاشتی.

سر تگون دادم: بفرمایید.
با نیش باز وارد اتاق شد و روی صندلی راحتی کنار میزم نشست، پا روی پا
انداخت.

نگاهم رو از کفشهای کتونی زد و شلوار آبی پر رنگش گرفتم، پیراهن زرد هم
پوشیده.

سر دستهای سر خوش ها که میگوین همین بوده.
چشم هاش رو ریز کرد: چیه؟ چرا همچین نگاه میکنی؟



سری بالا انداختم: هیچی، خب امری دارین؟

لبخند زد و با لحن شیطنانه گفت: شنیدم میخوای با ساحل و آرشاویر بری شمال

نمیترسی ساحل ترورت کنه؟

متعجب گفتم: شما از کجا میدونی؟

دستی توی هوا تکون داد: عزیزم، تو این شرکت همهی خبر ها اول از زیر دست من

رد میشن.

DONYAIE MAMNOE

لبهام رو به جلو متمایل کردم: هوم که اینطور، نه بابا کی جرأت داره من رو ترور

کنه؟ بعدش هم پس آرشاویر بوق؟

شما نگران نباش هوام رو داره.

ذوق زده شد: وای دختر، از آرشاویر جونم هیچی نگو ماه ماه.

198

لب هاش رو کج کرد: فقط نمیدونم چرا توی پا لنگ رو انتخاب کرد، ایش نگاش کن.

چشم هام درشت شد و جبهه گرفتم: مگه من چمه؟ آقا فرزین پاشو، پاشو برو

به خدا الان دعوا مون میشه کسی

نمیتونه جدا مون کنه ها.

از جاش بلند شد و با اخم گفت: تو میخوای من رو بزنی؟

از جام بلند شدم، دیگه هر چقدر بهش چیزی نگفتم کافیه من میدونم و این اگه

جای بابام بود این حرفهاش رو

نمیزد آستین های مانتوم رو بالا زدم و سمتش رفتم.

سمتش رفتن همانا و پریدنش روی میز و جیغ

کشیدن هاش همانا: وای هوار، پا لنگ میخواد من رو بزنه آرشا جونم کجایی بیا

که نامزدت من رو کشت.

سمت میز رفتم: جرأت دارین بیاین پایین تا من بگم کی پاش لنگ.

در اتاق با شدت باز شد و آرشاویر هل زده خودش رو داخل اتاق انداخت. آرام،

رهام، آتنا و مینا هم اومدن.

آرشاویر متعجب به فرزین نگاه کرد: چه خبره؟ چی شده؟

فرزین حالت گریه گرفت: این دختر من رو زد، سیاه و کبودم کرد وای من میرم شکایت میکنم.

چشمهام درشت شد: من زدم؟ من زدم؟ هنوز ندم بیا پایین تا بهت بگم.

آرشاویر هاج و واج نگاهم کرد و گفت: چی شده؟ چرا زدیش؟

آرام سمتم اومد و بازوم رو گرفت: نفس چرا زدیش؟

بازوم رو از دست آرام بیرون کشیدم: ولم کن من هنوز نزدمش بزار اول بزمن دلم

خنک بشه بعد چراییش رو

بررسی میکنیم.

از بالای میز پایین اومد و پشت آرشاویر قایم شد.

رهام با صدایی که خنده توش بود گفت: فرزین جان چیکار کردی؟ چرا این دختر

انقدر شاکی شده؟

199

چشمهایش رو تو کاسه چرخوند و با همون حالت گریه گفت: من؟ من چیکارش

کردم؟ اومدم باهام حرف بزنیتم گفتم

این پا لنگ به درد آرشاویر جون من نمیخوره بهم حمله کرد.

سمتش خیز برداشتم، اینبار آرشاویر من رو گرفت: نفس آروم باش، چیزی نیست.

سعی کردم دست آرشاویر رو کنار بزمن: ولم کن، ولم کن اومده سر به سر من میزازه

حد و حدود که نمیدونه چیه.

رسمای بغلم کرد طوری که از شونه به سینهش چسبیده بودم و رو به بقیه گفت: شما

فرزین رو ببرین من باهاش حرف

میزنم.

بچه ها فرزین رو هرطور که بود بردن، این وسط مینا، آتنا و رهام از خنده غش

کردن.

در اتاق بسته شد و با حرص بهش گفتم: دیدی نذاشتی بزمنش؟ به این شما رو

دادین وگرنه سن بابام رو داره نمیداد به

من بگه چندی.

لبخندی روی لبهاش نشست، ابرویی بالا انداخت: تو فکر کردی میتونی فرزین رو بزنی؟

-آره، پاش بیفته تو رو هم میزنم.

لبخندش پر رنگ شد: که اینطور پس کارمند استخدام نکردیم، هرکول استخدام کردیم.

چپ چپ نگاهش کردم، متوجه اوضاعمون شدم؛ از این فاصله عطرش خوشبو تر هم هست.

خاک به سرم این چه حرفیه؟

هول گفتم: اگه میشه ولم بده.

شونههام رو رها کرد و متعجب گفت: ولت بدم؟

اخم کردم: ای بابا شما تو این اوضاع از من غلط املایی میگیری؟

آرشاویر: جان؟

خودم رو، روی صندلی رها کردم و کلافه گفتم: اعصاب برای من نداشتین.

200

رو به روم، نشست و دستهایش رو روی سینهش گره زد: چرا؟

-چرا؟ واقعا نمیدونی؟ پس فردا قرار بریم مسافرت من حوصلهی ساحل و اون پسر

رو ندارم، نمیدونم قرار چی

بشه.

خونسرد نگاهم کرد: نگران نباش، قرار نیست اتفاقی بیفته تو به من خیلی کمک

کردی ساحل خیلی از زندگیم

فاصله گرفته و من آرامش دارم.

صاف نشستم: پس من چی؟ آرامش من بهم ریخته.

سرش رو لحظهای پایین انداخت و بعد از اون، مهربون نگاهم کرد: چیکار کنم الان

حالت خوب بشه؟

یه چیزی ته دلم فرو ریخت، این آدم با این نگاه آرشاویر؟ همین نگاه، همین لبخند

به طرز عجیبی حالم رو خوب

کرد، من چَم شد؟

نفس عمیقی کشیدم من آدمی اُم که از این فرصت ها استفاده نکنم؟
چند وقت میشه سینما هشت بعدی نرفتم بچه ها هم که اصلا پایهی اینجور جا ها
نیستن، تنها هم دوست ندارم
برم.

بزار اول خودم رو یه خورده لوس کنم؛ سری بالا انداختم: نه لازم نیست.
از جاش بلند شد و سمت اومد، کنار صندلیم ایستاد و شیطون گفت: یه برقی
چشمهات زد که میدونم فکرهایی
داری، امروز من بهت مرخصی میدم حالا کجا بریم؟
نا خودآگاه نیشم باز شد و از جام بلند شدم، خیره بهش گفتم: مطمئنی پشیمون
نمیشی؟
سر تگون داد: نمیشم.

کیفم رو برداشتم و پر رو گفتم: پس بزن بریم سینما هشت بعدی.

201

ابرویی بالا انداخت: بریم.

-ایولا پایهای ها.

در اتاق رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد: زبون نریز.

خندیدم و از اتاق خارج شدم.

خواستیم از شرکت بیرون بریم که آرام راهمون رو سد کرد و با لبخند پهنی گفت:
کجا میرید؟

آرشاویر دستش رو دور کمرم انداخت، ببین باز بهش رو دادم.

:نفس کسالت داره امروز رو بهش مرخصی دادم.

آرام شیطون گفت: نفس کسالت داره تو کجا؟

اخم ریزی بین ابرو های آرشاویر نشست.

و آرام با خنده ادامه داد: خیلیخب چه سگرمه هاش تو هم رفت، برید من اینجا رو

دارم، نفس جان مواظب داداشم

باش.

-باشه قول میدم جوری بزمنش که سیاه و کبود نشه.

سرِ آرشاور ستم چرخید، با نگاهش بهم گفت کاری رو بگو که عرضش رو داشته باشی.

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم: عشقم بریم؟
گوشهی لبش کج شد: بریم عشقم، بریم.
با آرام خداحافظی کردیم و بالاخره راهی شدیم.

DONYAIEAMNOE

202

وارد سالن سینما شدیم، آرشاور رو بهم گفت: شما بشین من بلیط بگیرم پیام.
به صف نگاه کردم، زیاد شلوغ نبود.
روی صندلی های پلاستیکی نشستم و پا روی پا انداختم.
به بنر بزرگی از عکسهای دایناسور و آدم خور نگاه کردم و لبم رو از داخل گاز گرفتم.
راستی راستی نخورن من رو بیچاره بشیم.
به افکارم خندیدم چون من بادی نیستم به این بید ها بلرزم البته بر عکس گفتم؛
آرشاور از دور ستم اومد بچهی
مردم سخته نکنه رو دستم بمونه؟
مقابلم ایستاد: بریم؟
از جام بلند شدم و مردد گفتم: میخوای نریم؟
ابرویی بالا انداخت: ترسیدی؟
حق به جانب گفتم: کی؟ من؟ نه بابا گفتم شما نترسید.
آرشاور: نه من مشکلی ندارم، دوست دارم بینم چه جور جایی هست.
متعجب گفتم: چی؟ مگه تا به حال نیومدی؟
سر بالا انداخت: نه.
لبهام رو به پایین متمایل کردم و سرم رو به چپ و راست تگون دادم: نه، پس
نصف عمرت بر فناست.
ابرو هاش رو بالا داد و چشمهایش رو درشت کرد: واقعا؟
نه پس، بدو بدو بریم که پنجاه سال عقب افتادی.
سمت سالن رفتم و ریز خندیدم، خودش رو بهم رسوند: آهان پس شما الان از
هفتاد سال عمرتون نهایت استفاده رو

نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم، به سرم زاویه دادم و همونطور که نگاهش میکردم راه هم میرفتم و گفتم:
در هیچ صورت کم نیار.

DONYAIEAMNOE

چشمکی بهم زد: اگه کم بیارم شما من رو تا صد سال میرسونی.
اومدم جوابش رو بدم نمیدونم پام به چی گیر کرد، قبل از اینکه کله پا بشم صاف تو بغل یه بیچارهای رفتم؛ حالا
چرا بیچاره؟ خوش به حالش شد.
خودم رو جمع و جور کردم و با خجالت و سری که پایین بود گفتم: معذرت
میخوام.

پسر گفت: خواهش میکنم اشکال نداره.

آرشاویر کنارم ایستاد و مچ دستم رو گرفت و عصبی گفت: تو چرا عذرخواهی
کردی؟

چشمهام درشت شد و به آرشاویر نگاه کردم، چهرهی

درهمی که رو به سرخی بود من رو ترسوند و گفتم: یعنی چی؟ خب من دست و پا
چلفتی شدم بغل ایشون افتادم.

و به پسر نگاه کردم یا خدا این چیه؟ چرا موهای اینجوری؟ کل سرش خالی بود
فقط وسط رو یه تیکه نگه داشته و
زرد هم هست، رژ قرمز هم زده.

جونم چه ابروهای خوشگلی واستا آدرس آرایشگاهش رو بگیرم.

یه چشمک ریز بهم زد، آرشاویر چنان یقهش رو گرفت و به ستون سالن چسبوندش
گفتم الان کل سالن پایین میاد

...

با ترس سمتشون رفتم و بازوی آرشاویر رو گرفتم: آرشاویر ولش کن.

یقہش رو تا جایی کہ میتونست توی مشتش جمع کرد و با دندونہایی کہ روی ہم فشار میداد گفت: چہ غلطی کردی؟

پسر با ترس گفت: آقا یقہ رو ول کن، من چیکار کردم؟

ہمزمان یہ پسر دیگہ خودش رو وسط انداخت و رو دست آرشاویر زد: ولش کن چیکارش داری؟

آرشاویر با دست چپش این یکی رو ہم گرفت، نمیدونستم بخندم یا اینہا رو جدا کنم.

آرشاویر با غیض گفت: تو چی میگی؟ واسہ چی پا لنگی انداختی؟

چشمہام درشت شد: چی؟ پا لنگی انداخت؟

آرشاویر: آره، واسہ ہمین گفتم چرا عذر خواہی کردی.

جلو رفتم و با کیفم یکی تو سر پسر زدم: بیشرف تو پا لنگی انداختی؟ از قصد من رو تو بغل رفیقت انداختی،

آرشاویر تا میخورن بزن.

حالا این دو تا نزدیک بود اشکشون در بیاد و بہ غلط کردن افتادن، آرشاویر ولشون کرد و با اخم گفت: دفعہی

خواستین غلط زیادی کنید، ببینید طرف حسابتون

کیہ این بار ولتون کردم یہ بار دیگہ شما دو تا رو ببینم بیچارہتون میکنم ہرّری... نمیدونم چطوری فرار کردن، با خندہ گفتم: وای چقدر ترسیدن.

با اخم ریزی بین ابرو ہاش گفت: وقتی جلو تر از من راہ میری ہمین میشہ.

لبہام رو بہ پایین متمایل کردم: خب چیکار کنم؟ مگہ من گفتم پا لنگی بنداز؟ بہ بازوش اشارہ کرد، خنگی گفتم: ہا؟

205

آرشاویر: بازوم رو بگیر.

چشمہام درشت شد، نکنہ راستی راستی فکر کردہ من نامزدشم؟

یہ جوری گفت کہ نتونستم ممانعت کنم و با اکراہ بازوش رو گرفتم، نیم نگاہی بہم انداخت و سمت ورودی سینما راہ

از سالن سینما خارج شدیم، با نیش باز به آرشایر نگاه کردم رنگش مثل گچ سفید بود.

رو بهش گفتم: خوبی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با چهره‌های که سعی داشت حالتی توش نباشه گفت: آره.

نیشم بیشتر باز شد: خوش گذشت؟ کیف کردی؟

سر تگون داد: تو عمرم انقدر بهم خوش نگذشته بود.

در خروج رو باز کرد و خارج شدیم، سمت پارکینگ رفتیم؛

نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع به خندیدن کردم.

ریموت رو زد و با اخم کمرنگی گفت: به چی میخندی؟

ابرویی بالا انداختم: هیچی، میگم وقتی موش جیغ زد ترسیدی ها.

ماشین رو دور زد و در جلو رو برام باز کرد، با ابرو اشاره کرد بشین لبخند دندون

نمایی تحویلش دادم و نشستم.

206

همین که در رو بست بلند تر از دفعهی قبل شروع به خندیدن کردم و همین که

نشست چهرهی جدی به خودم

گرفتم.

چند لحظهای نگاهم کرد و ماشین رو راه انداخت: نهار رو کجا بخوریم؟

-ها؟ ناهار؟ دستت درد نکه ناهار نمیخواد.

دنده رو جا به جا کرد: امروز روز توئه ها، هر چقدر دوست داری من رو راه ببر.

بیهوا گفتم: ای جانم چه روزی.

سرش رو کمی سمتم متمایل کرد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، حواسش رو به

رانندگیش داد.

هول شدم: اِمم... چیز پیز یعنی خب من میخوام حسابی خرج رو دستت بزارم.

سر تگون داد: باشه ناهار کجا بریم؟

نفسم توی سینهم حبس شد، چرا من انقدر بیعقلم؟ یعنی چی میخوام رو دستت

خرج بزارم؟ الان فکر میکنه

ندید بدیدم.

نفسم رو رها کردم: با ساندویچ کثیف چطوری؟ خیلی وقت نخوردم.

آرشاویر: کثیف؟

-هوم، هر چند تو اُم... هم چیز تو اُمُرِت زیاد، یعنی امورت زیاد نمیرسی بیای.

لبم رو از داخل گزیدم، هر چی از دهنم در اومد به پسر گفتم.

تند تند ادامه دادم: برای تو خوب نیست ولش کن هر جا دوست داری برو.

207

آرشاویر: اونقدر ها هم که فکر میکنی امل نیستم، ولی فکر میکنم امروز به قصد

کشت من، از خونه بیرون اومدی.

بین چهجوری به روم میاره، حرفی نزد.

با لحن مهربونی گفت: خب این آدرس ساندویچی کثیف رو بده تا بریم دو تا

بندری به بدن بزنیم.

چشمهام درشت شد و با دهنی که خود به خود نیمه باز شده بود نگاهش کردم.

به سرش کمی زاویه داد و جدی گفت: آدرس؟

لبهام رو به پایین متمایل کردم و آدرس رو براش توضیح دادم، چند دقیقه‌های تو

شوک بود. قشنگ از قیافهش

مشخص که دوست داره بگه تو واقعا همچین جایی رفتی؟ منم خودم رو به اون

راه زدم، دوران دانشجویی با بچه‌ها

زیاد میرفتیم.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست بچه‌ها.

سرم رو به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم و رانندگی

رو تماشا کردم.

یه موزیک آروم هم توی ماشین پخش میشد که این باعث شد خود به خود خوابم

بیره.

به سر در ساندویچی نگاه کردم، یه ساندویچی دنج و راحت آرشاویر کنارم ایستاد و

نگاهی انداخت: اونقدر ها هم بد

نیست.

-آره فکر کردی من تو رو بد جایی میارم؟
سری بالا انداخت: نه خوب.

وارد شدیم، رو بهش گفتم: شما بشین من سفارش میدم میام.

208

آرشاویر: خودم...

-عه ناهار با من برو بشین.

چند لحظهای نگاهم کرد و سمت میز صندلی های قرمز رنگ رفت.
نسبتا شلوغ بود.

دو تا بندری، نوشابه و سس سفارش دادم صاحب ساندویچی اول من رو شناخت
ولی بعد از اینکه شناخت خیلی
خوش حال شد.

مقابل آرشاویر نشستم و لبخندی تحویلش دادم: چطوره؟
لبخند کمرنگی زد: خوب.

فکر کردم بگه عالیه ولی آرشاویر دیگه تا لب چشمه میبرتت سیرابت نمیکنه.
دستهایش رو در هم گره داد و روی میز گذاشت.

نگاهم رو بین صندلیهایی که کم و بیش پر بود چرخوندم و به گوشهای از
ساندویچی که تقریباً از همه دور تر بود

دو ختم اونجا مینشستیم الان هم اشغال من چرا اینجا اومدم؟ اون هم با آرشاویر.
نفسم رو آه مانند رها کردم؛ آرشاویر گفت: به چی فکر میکنی؟

نگاهم رو بهش دو ختم، شونههام رو بالا دادم: هیچی، پاتوقمون وقتی دانشجو
بودم اینجا بود الان دو سه سال هست
نیومدم.

آرشاویر: چرا؟ رابطهت با دوستهات قطع شد؟
-ما پنج نفر بودیم.

مشتاق نگاهم کرد ولی من دلم نمیخواست ادامه بدم: هیچی دیگه از هم جدا
شدیم.

ابرویی بالا انداخت: نگفتی چرا ؟

همزمان سفارشمون رو آوردن، خودم رو به اون راه زدم و با لبخند ساختگی و در حالی که کف دستهام رو بهم

میکشیدم گفتم: بهبه ببین چی اینجاست، بندری.

رو به گارسون گفتم: دستت درد نکنه.

گارسون: خواهش میکنم نوش جان.

و دور شد.

رو به آرشاویر گفتم: اگه در عرض ده دقیقه سر و تهش رو هم بیارم جایزه بهم چی میدی؟

صاف نشست و تکیهش رو به پشتی صندلیش داد: هزینهی بیمارستان رو به عهده میگیرم.

متعجب نگاهش کردم، وقتی برام جا افتاد خندیدم و اشاره‌ای به ساندویچها کردم: بزن که سرد بشه از دهن میافته.

ساندویچش رو برداشت، ساندویچم رو سمت دهنم بردم.

نفس...نفس خودتی؟

نگاهم رو سمت صدا چرخوندم و با دیدنشون نفس توی سینهم حبس شد.

به رها و حامد نگاه کردم، حس کردم نفسم هر لحظه امکان داره بایسته.

خیلی سعی کردم خود دار باشم، نفس آروم باش تو میتونی باهاشون بر خورد داشته باشی.

لبخند زورکی روی لبهام نشوندم و از جام بلند شدم، آرشاویر به تبعیت از من بلند شد.

رو به رها که حسابی چاق شده بود گفتم: سلام.

جلو اومد، نمیخواد که بغلم کنه؟

نگاهم رو از موهای هایلایت شده و چشم های سبزش گرفتم.

دستش رو سمتم دراز کرد: سلام خیلی وقت ندیدمت خوبی؟

نگاه خیره‌ی حامد اذیت‌م میکرد، دست رها رو توی دستم فشردم: ممنون خوبم. حامد جلو اومد، نگاهم رو به چشمهای عسل‌یش دوختم خیلی لاغر تر از قبل شده و تارهای سفید بین موهایش دیده میشن.

چرا من خجالت بکشم؟ کی خیانت کرد؟ چرا انقدر پر رو جلو اومدن؟ سلام.

DONYA I E M A M N O E

سر تکون دادم، حالم از هم کلام شدن باهاش بهم میخوره. رها با لبخند پهنی گفت: مثل اینکه ازدواج کردی. و رو به آرشاویر گفت: سلام، رها دوست دوران دانشجویی نفس هستم خوشبختم. و دستش رو سمتش دراز کرد، آرشاویر سر تکون داد: سلام همچنین. نتونستم جلوی کِش اومدن لبهام رو بگیرم پسر دمت گرم خوب ضایعش کردی. رها دستش رو داخل جیب مانتوش فرو برد و حامد هم آشنایت داد. رها کنج‌کاو گفت: نگفتی ازدواج کردی؟ به آرشاویر نگاه کردم، نمیدونم چی توی چشمهایش دیدم که خیلی جدی گفتم: تازه نامزد کردیم. خود به خود نگاهم سمت حامد رفت، عشق قدیمی که با دوست صمیمیم ازدواج کرد.

با چه رویی اینجوری جلوم ایستادن؟ صدای آرشاویر باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم: بفرمایید بنشینید.

211

خدا خدا کردم که رد کنن و یه جای دیگه برن ولی وقتی صندلی‌ها عقب کشیده شد و هر دو نشستند دلم میخواست با مشت تو دماغ آرشاویر برم، حالا طفلک بچه‌م مگه چیکار کرد؟ رسم ادب رو به جا آورد اینها خیلی پر رو هستن.

ناچار کنار آرشاویر نشستم و به ساندویچهای روی میز اشاره کردم: بفرمایید. رها: نوش جان، شما بفرمایید ما سفارش دادیم.

شونه‌های بالا انداختم و ساندویچم رو برداشتم حتی ارزش ندارن به خاطرشون از ساندویچم بگذرم.

گاز گنده‌های بهش زدم، متوجه نگاه متعجب آرشاویر شدم لبخندی تحویلش دادم که صدای خنده‌ی لوس حامد بلند

شد و گفت: هنوز هم همونطوری ساندویچ میخوری.

رها هم خندید: وای آره عشقم، ببینش ولی چرا چاغ نشدی؟

لقمه رو جویده نجویده قورت دادم، به هیکل درشتش خیره شدم بزار یه چی بگم حال هردوتون گرفته بشه و با

حیای ساختگی گفتم: آره، بر عکس آقا حامد که خانوم تپل میل دوست داشته

عشق من دلش یه خانوم باربی

میخواست که خدا من رو سر راهش گذاشت.

حال خودم بهم خورد، خاک بر سرت ببین چه حرف ها که نمیزنی.

به نیمرخ آرشاویر که سمت من بود و گیج نگاهم میکرد، نگاه کردم: مگه نه عشقم ؟

نگاهش روی صورتم دو دو زد، تک سرفه‌های کرد و لبخندی تحویلن داد: آره زندگیم درست میگی.

من که مردم، این لامصب چرا وقتی اینجوری حرف میزنه انقدر تو دل برو و خواستنیه؟

چند لحظه‌ای خیره همدیگه رو نگاه کردیم و من با تک سرفه‌های نگاهم رو ازش گرفتم، من چرا گونه‌هام داغ شد؟

انگار خون فقط توی صورتم پمپاژ میشه؛ دختر جنبه نداری غلط میکنی حرف مفت میزنی.

212

رها که قشنگ معلوم بود داره تیکه تیکه میشه گفت: عه وا مگه من چاقم؟

و رو به حامد ادامه داد: عزیزم مگه من چاقم؟

حامد دستی به پشت گردنش کشید: خانومم من تو رو هر جور که باشی دوست دارم.

این حرف حامد مساوی شد با بنزین پاشیدن رو آتیش، با ضرب از جاش بلند شد و با بغض گفت: یعنی چی که من تو رو هرطور باشی دوست دارم، داری میگی من چاغم؟ پس چرا با من ازدواج کردی؟ گاز بعدی رو گنده تر به ساندویچم زدم، حقتون با لذت ساندویچم رو جویدم. حامد آرنج رها رو گرفت: عزیزم کی همچین حرفی زده؟ حالا رها رسماً گوله گوله اشک میریخت، دستش رو از دست حامد جدا کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: ولم کن لیاقت تو همین دختری چوب کبریت بوده، دیگه دنبال من نیای که میدم داداش هام دمار از روزگارت در بیارن. و با قدمهای بلند از ساندویچی بیرون رفت، واقعا که داداش زیاد هم خوب داشته باشی.

منم عجب نقطه ضعفی از این دختر دارم بعد از این همه وقت دلم خنک شد. حامد عصبی سمتم چرخید و توپید: همین رو میخواستی؟ آروم شدی؟ آرشاویر از جاش بلند شد، جدی گفت: آقا تن صدات تنظیم باشه. حامد بلند تر گفت: تو دیگه چی میگی؟ آرشاویر خواست سمتش بره، دستش رو گرفتم و دست دیگهم رو توی هوا به معنی چند لحظه نگه داشتم همهی نگاه ها سمت ما بود.

213

لقمهم رو با آرامش جویدم و قورت دادم رو به حامد گفتم: وقتی با دوست صمیمیم بهم خیانت کردی یک کلمه حرف نزد، حتی نیومدم تو دهنتم بزمن تا شاید اگه من رو دیدی از فرط خجالت نتونی سمتم بیای؛ شاید عذاب وجدان یه خورده آدمت کنه ولی امروز فهمیدم همون چشم دریده‌های که بودی هستی، زنت رو پروندم؟ خوب کردم دلم خنک شد اونقدر که الان تا خونهمون یه نفس میدوم و جیغ میکشم این سزای بیشرمیت بود خیلی

خوشحالم که زود شناختمت و اسیر تویِ گرگ صفت نشدم الان هم به سلامت من
و نامزد من مهمون خواستیم نه
سر خر بفرمایید تا اوضاع بدتر نشده.
فقط تونست مشیت محکمش رو به میز بزنه و بدون هیچ حرفی از ساندویچی
بیرون بزنه.

نفس عمیقی کشیدم و رو به بقیه گفتم: خیلی عذر میخوام یه خورده بیفرهنگ
بودن شما بفرمایید نوشجانتون.
همه با این حرف من سرشون به کار خودشون شد.
روی صندلی نشستیم و به آرشاویر که گنگ نگاه میکرد نگاه کردم، خندیدم و
گفتم: بشین ساندویچت از دهن
میفته ها.

کنارم نشست و در همونحالت گفت: چرا نمیتونم تو رو بشناسم؟
ابرویی بالا انداختم: من خودم هنوز خودم رو نشناختم هر وقت شناختیم بهم بگو.
سرش رو به چپ و راست تکیه داد و مشغول شد.
تا عصر با آرشاویر خیلی خوش گذشت، اگرچه نجسب و خشک ولی در برابر من
کم میآورد و همون لبخند محوش
برای من کافی بود.
فهمیدم که خیلی پسر با شعوری چون اصلا در مورد قضیهی ساندویچی ازم سوال
نپرسید فقط از اینکه من چجوری
اون دو تا رو به جون هم انداختم متعجب بود و میگفت ازت ترسیدم منم کلی
بهش خندیدم.

214

به همراه آرشاویر به شرکت رفتیم و من بعد از اینکه ماشینم رو برداشتم به خونه
برگشتم.
کولهم رو با به دست برداشتم، بس سنگین بود به یه طرف کج شدم؛ صدای
خندهی درسا و نگار بلند شد چشم
گره‌های بهشون رفتم: تو کیف من چی گذاشتین؟ چرا انقدر سنگین شده؟

درسا ابرویی بالا انداخت: یه سری چیزا که لازمت میشه.
نگار هرهر شروع به خندیدن کرد.

چشم غره‌های به هر دوشون رفتم به نگار هم قضیه رو گفتم، اونقدر با درسا من رو
دست انداختن که پشیمون شدم.

ولی خداییش کامران و دانیال رو این دو تا راضی کردن، شاهین رو هم خودم دو
تا جیغ زدم سر جاش نشست.

نگار شیطون گفت: گزارش لحظه به لحظه یادت نره.

-باشه عزیزم، از توالت رفتم هم براتون ویدیو میفرستم.

درسا ضربهای به بازوم زد: خیلی چندی.

دستم رو از هم باز کردم: خیلی خب حالا دو تا تون به من بغل بدید، دلم تنگ
تون نشه.

هر دو محکم بغلم کردن.

درسا گونهم رو بوسید: اگه از راه برگشت مخ آرشاور رو زده باشی پیش من جایزه
داری.

نگار دوباره از خنده غش کرد، از آغوششون جدا شدم و با لبهای آویزون گفتم: نه
نه، آخ اون مخ داره که من

بزنم؟ اصلا چرا یه جو عقل ندارین؟ من

دارم از استرس میمیرم شما واسه من زبون بریزید.

215

صدای زنگ موبایلم بلند شد.

از جیبم برداشتم و با دیدن اسم آرشاور لبم رو از داخل گاز گرفتم، با چشم به بچه‌ها
اشاره کردم چیزی نگو و

برقراری تماس رو لمس کردم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم: سلام بفرمایید؟

آرشاوی: سلام آمادهای؟ من دارم میام.

چشم غره‌های به نگار و درسا که گوششون رو به موبایلم چسبونده بودن رفتم و

سمت مخالف چرخیدم: آره.

آرشاویر: باشه پنج دقیقه دیگه رسیدم، کاری نداری؟
نه، یواش بیا فعلا.

لحنش عوض شد: چشم فعلا.
و قطع کردم.

نگار و درس با نیش باز نگاهم میکردن.

چشمهام رو درشت کردم: ها؟ این چه طرز نگاه کردن؟

درس صداش رو مثل من نازک کرد: یواش بیا، موش بشی مثل اینکه واقعا یه
خبرایی هست.

نگار: اون رو بگو، چشم...

درس: تو رو خدا واسه قطع کردن هم یه کشاکشی راه میانداختین مثلا اون بگه تو
اول قطع کن تو بگی نه تو قطع
کن.

همزمان به هر دو پسگردنی زدم: واقعا که خودتون رو مسخره کنید، من رفتم
خداحافظ.

و از اتاق درس خارج شدم.

216

هر دو پشت سرم بیرون اومدن با دیدن پسرا که سه تایی به خط، دست به سینه
ایستاده بودن؛ لبخندی روی لبم

نشست: بهبه آقایون داداشهام، یه هفته از شرتون راحت میشم.

شاهین: ما راحت میشیم یا تو؟

-عه شاهین جون، میدم داییم کله پات کنه.

دانیال قدمی سمتم برداشت و مقابلن ایستاد جدی گفت: مواظب خودت باش،
اونجا شلوغ نکنی.

کامران جدی تر ادامه داد: نری اونجا آتیش بسوزونی.

-چشم من مواظب خودم هستم، کامران جون شما غصه نخور قول میدم برگشتم
یه شیرب...

قبل از اینکه حرفم تموم بشه، پس گردنی بهم زد.

گردنم رو ماساژ دادم و با صورتی جمع گفتم: دستت درد نکنه.
نگار: وقتی من و درسا رو اونطور میزنی شوهر من هم تو رو میزنه.
-الهی بیشوهر بمونی، شیوا چرا نیومد؟
شاهین سری بالا انداخت: اون رو ولش کن فکرت درگیر نباشه.
-باشه از طرف من به مشیت به دماغش بزنی.

با این حرف من صدای خنده‌ی همه بلند شد، کلی بغلم کردن و قلقلکم دادن با
کلی علاف کردن آرشاویر از حاج
بابا و مادری هم خداحافظی کردم و راهی شدم.
سوار ماشین آرشاویر شدم، همین طور که کمربندم رو میبستم گفتم: سلام ببخشید
من بیست دقیقه‌ایست، دارم
پنج دقیقه خداحافظی میکنم شما هم علاف شدین.
سمتش چرخیدم، با دیدن تیپ اسپرت و شیکش خیلی سعی کردم دهنم باز نمونه

9

217

گفت: سلام اشکالی نداره.
و ماشین رو راه انداخت؛ نگاهم رو از دستبند اسپرت دور مچ دستش گرفتم یه
تیشرت زغال سنگی پوشیده بود و
یه پلیور زغال مشکی روش که زیپش رو هم باز گذاشته با شلوار جین مشکی و
کفشهای اسپرت زغال سنگی ایول
خوشمان آمد.
یه جورایی با هم ست بودیم، من یه مانتو مشکی اسپرت پوشیدم با شال مشکی و
شلوار لی زغال سنگی، کفشهای
اسپرت مشکی هنوز یه چیز رو نگفتم دستبندی رو هم که وقت تولدم بهم داد
دستم کردم تقریباً تو مایه‌های
دستبند خودش نیشم خود به خود باز شد.
سریع جمعش کردم که نبینه.
با صداش به خودم اومدم: کیفت سنگین رو پات نزار صندلی عقب بزار.

ابرو هام بالا پرید، ببین چه به فکر من آقا من همین رو میگیرم مرد زندگی من
آرشاویر، کولهم رو پشت انداختم و

گفتم: موزیک نداری؟ من مثل روز ساندویچی خوابم میبیره.

سر بالا انداخت: نه با موبایل وصل شو هر چی میخوای بزار.

گوشیم رو از جیبم برداشتم و سیستمش رو جست و جو کردم بهش وصل شدم.

آرشاویر: وصل شدی؟

-آره چی بزارم؟

کمی به سرش زاویه داد و لحظهای نگاهم کرد: هر چی خودت دوست داری.

گوشیم رو بالا بردم و لحظهای نگاهش روی دستبند دور دستم ثابت موند، سریع

حواسش رو به رانندگی داد و

بیقید و بند گفت: چقدر به دستت میاد.

چشمهام درشت شد و لب گزیدم: نظر لطفه، سلیقهی شماست.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

218

سر تگون دادم و توی آهنگهام دنبال

آهنگ پایه‌تم آسف گشتم و پلش کردم.

کنار منی و کنار تو ام تو رو میخوامت من واسه خودم،

یه جوری پیگیر تو شدم همه فهمیدن.

تو که پیشمی همه چی روال

چقدر حس بینمون باحال

نه دیگه تو رو به یه دنیا نمیدم...

میخوای دو تایی بشینیم پایه‌تم من

هر جا بری پایه‌تم من

شمال بچینی پایه‌تم من تو لب تر کن

میخوای دو تایی بشینیم پایه‌تم من

هر جا بری پایه تم من

شمال بچینی پایه‌تم من

من عاشقتم خب...

الان آرشاویر فکر نکنه واسه این آهنگ رو گذاشتم؟ جو برش نداره؟

219

زیر چشمی نگاهش کردم، با انگشتهاش چه ریتمی هم رو فرمون گرفته خودم رو

کنترل کردم که نخندم و به بقیهی

آهنگ گوش دادم:

اینجوری نگاه میکنی آدم خودش گم میکنه

نمیدونم از روزی که من دیدمت چم شده

تویی که میتونی دل ببری، ببری و پس ندی

شدی جانشین دلم چقدر هم خوش اومدی.

آهنگ پایه‌تم از آسف آریا.

با آهنگ های متنوع گوشی من سرگرم بودیم و به جایی که با ساحل قرار گذاشته

بود، از اونجا با هم راه افتادیم و

همچنان با آهنگ ها سر گرم بودیم.

با وجود آهنگهایی که گوش میکردم آخرش خوابم برد.

نمیدونم ماشین آرشاویر چی داره من بهش میرسم خوابم مییره.

صدایی از بغل گوشم اومد: خانوم خان زاده، نفس خانوم رسیدیم.

توی جام صاف نشستم و متعجب به اطراف نگاه کردم، چشمهام گرد شد و رو به

آرشاویر گفتم: من باز خوابم برد؟

کمربندش رو باز کرد و سر تکون داد: آره.

کمربندم رو باز کردم: ببخشید.

سمت صندلی عقب چرخید و کولهم رو برداشت: حتما خسته شدی اشکالی نداره.

دستم رو سمت کولهم دراز کردم: بده خودم میارم.

با چشم هاش به در اشاره کرد: پیاده شو خودم میارم.

220

شونهمام رو بالا دادم و پیاده شدم، دستش درد نکنه.

به ویلای بزرگ رو به روم نگاه کردم؛ تمام نماش آجر سنتی بود چه خوشگل شده. لبخندی روی لبم نشست و به درختهای دور و اطراف نگاه کردم یه استخر بزرگ هم وسط حیاط بود.

آرشاویر کنارم ایستاد، یه چمدون کوچیک هم دستش بود رو بهم گفت: چطوره؟ هیجان زده گفتم: به خدا خیلی محشرِ اصلا این نمای سنتیش حال من رو خوب کرد.

DONYAIEAMANOE

ابرو هاش بالا پرید: واقعا؟

-آره، اذیت میشی بده خودم وسایلم رو بیارم.

بدون اینکه چیزی بگه جلو تر از من راه افتاد.

الان من بهش چی بگم؟ انگار ناشنواست یادم باشه روز مرد یه جفت سمک براش بگیرم شاید هم پولهام جمع کنم

ببرمش حلزون بکاره.

شونه‌های بالا انداختم و دنبالش راه افتادم.

در خونه رو باز کردم و خواستم با کفش برم که صدای آرشاویر اومد: کفشهات رو در بیار دمپایی دم در هست.

متعجب در رو کامل باز کردم، و کفشهام رو در آوردم و وارد شدم.

روی جا کفشی کنار کفشهای آرشاویر جفت کردم و دمپایی ابریه‌های صورتی رنگ رو پوشیدم، جون میدی یه دو

تا، تو سر آرشاویر بزنی.

از این فکر خندهم گرفت و از راهروی کوچیک دم در رد شدم و با دیدن هال بزرگ و گلیم خوشگلی که کلش رو

پوشونده بود، لبخندم پر رنگ شد.

ایولا به این سلیقه، مبلمان سفید طلایی که آشپزخونه رو از هال جدا کرده دور تا دور هال چیده شده و پله‌های

کمی که انگار به جایی ختم میشه.

یه گرامافون بزرگ که درست کنار شومینه بود.

با آجر سنتی به دیوار، میز تلویزیون جالب و قشنگی درست کرده بودن و تلویزیون هم داخلش بود؛ دیگه از قشنگیهاش چی بگم؟

گلدونهای سفالی که روی تاقهای آجری گذاشته شدن پر از کاکتوسهایی از انواع و اقسام مختلف حتی

پنجره‌های هم طرح چوب رو داشتن، با پرده‌های شیری رنگی که از وسط بسته شدن به نمای خاص و دوست داشتنی داشت.

من کجا اومدم؟ حاضرم کل عمرم اینجا بمونم.

با صدای آرشاویر از جا پریدم: به چی انقدر زل زدی؟

روی پاشنه پا سمتش چرخیدم و حرصی گفتم: ببخشید ترسیدمها، به این خونه‌ی خوشگل از شماست؟ مامانت

چیده؟ عجب مامان با سلیقه‌های داری.

ابرو هاش رو بالا داد: تموم شد؟

بیادب یعنی میگه من خیلی حرف میزنم؟

آرشاویر: اینجا از خودم طراحی دیزاینش خودم انجام دادم.

خندیدم و بیهوا گفتم: ماشا... زن زندگی هستی...

چند لحظه‌های خیره نگاهم کرد، لبم رو از داخل گاز گرفتم چرا دهن من چفت و بست نداره؟ الان اینجا من رو بکشه

کی جواب گوئه؟

صدای بلند ساحل توی خونه پیچید، الهی شوهرش فداش بشه نجاتم داد.

ساحل: طاهر چرا انقدر توی رانندگی مس مس کردی؟ دیر رسیدیم.

آرشاویر کنارم ایستاد.

صدای طاهر اومد: دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن.

ساحل وارد هال شد، چشمم به کفشهای پاشنه بلندش افتاد و پشت بند آرشاویر گفت: کفشها رو در بیار بعد بیا.

ساحل که هنوز پا روی فرش نذاشته بود، لب پایش رو گاز گرفت و رو به من

گفت: بین چه حواس پرتم ها، من

چند بار با آرشاویر اومدم ولی یادم میره.

طاهر با دمپایی رو فرشی اومد، و ساحل ادامه داد: یادش به خیر آرشاویر تو یادته؟

حس بدی بهم دست داد، حس کردم این که آرشاویر از ساحل فرار میکنه همهمش

یه بازی و میخواد من رو بازی

بده؛ وگرنه چرا باید با آدمی که ازش بدش میاد به ویلای شخصیش بیاد؟

کلافه رو به آرشاویر گفتم: کولهم رو کجا گذاشتی؟

با نگاه ریز بینانه گفت: بالا اتاق اول سمت راست.

بدون اینکه حرفی بزنم سمت پلهها راه افتادم، طاهر گفت: نفس خانم، ناراحتید؟

جوابش رو ندادن ازش خوشم نمیاد.

پلهها رو تند تند بالا رفتم به یه راهروی نسبتا بزرگ رسیدم که دو تا اتاق توش

داشت یکی سمت راست و یکی چپ

وارد اتاق سمت راست شدم.

یه اتاق بزرگ با دیزاین سفید شکلاتی، تخت دو نفرهای که درست وسط اتاق بود

و رو تختی سفید شکلاتیش انگار

اتاق خود آرشاویر اینجاست.

کمد دیواریهای سفید رنگ و یه میز شکلاتی که روش پر از ادکلن و اینجور چیزا

بود.

پردهی بزرگ و سفید دستک شکلاتیش هم قشنگ بود.

یه کاناپهی راحتی هم یه گوشهی اتاق بود.

223

وسط اتاق بلاتکلیف ایستادم، الان وقت توجه کردن به این چیزا نیست.

اگه آرشاویر من رو بازی داده باشه چی؟

حس خفگی بهم دست داد، دست به کمر و گیج به اطراف نگاه کردم چرا من قبول کردم؟

مگه من دای هی مهربون تر از مادرم؟

کف دستم رو به پیشونیم تکیه دادم، پلکهام رو بهم فشردم.

تقهای به درخورد و صدای آرشاویرو اومد: میشه بیام؟

کلافه گفتم: بفرمایید.

در اتاق رو باز کرد و وارد شد، با دیدنم توی اون حالت متعجب گفت: فکر کردم

وسایلت رو چیدی، چیزی شده؟

سر بالا انداختم: نه الان خواستم وسایلم رو بچینم.

سمت کولهم رفتم و زپیش رو باز کردم با دیدن محتویات داخل کوله چشمهام گرد

شد و سریع زیپ رو بستم؛

دختر مگه دستم بهتون نرسه.

رو به آرشاویرو گفتم: کاری داشتی؟

آرشاویرو: کلافه شدی؟

-آره، انگار ماشین حال رو بد کرده.

دستی پشت گردنش کشید و قدمی سمتم برداشت، جدی گفت: اومدم بگم

لحظهای فکر نکن من باهات بازی

میکنم.

لب پایینم رو به دندان کشیدم و رها کردم.

با مکث گفتم: چرا فکر کردم، فکر کردم چرا تو از دختری که باهاش به ویلای

شخصیت اومدی فراری هستی، فکر

کردم که تو برای یه بازی من رو انتخاب کردی.

224

سر تکون داد: همون اول متوجه شدم، ولی فکر نکن تمام سفرهایی که با ساحل

داشتم همهی بچههای شرکت بودن

ما گاهی اوقات برای تفریح و تعطیلات با بچههای شرکت اینجا اومدیم میتونی

بپرسی؛ تو به مزخرفات ساحل گوش



DONYAIEAMNOE

نکن خوشش میاد هرطور شده خودش رو به من ربط بده.
 نفسم رو کشدار رها کردم، چرا باید واسه من توضیح بده؟ چرا نده؟ اون در قبالاین
 فیلمی که راه انداخته مسئول
 الان هم که من حس میکنم همه چیز این پسر به من ربط داره.
 اگه توی این بازی اونی که بیازه من باشم؟ من اومدم تا آرشاویر ببره ولی خودم
 چی؟ اگه دلم رو ببازم چی؟
 -باشه، الان میتونی بری؟ من میخوام لباس عوض کنم.
 جلو تر اومد، دلخور گفت: انگار حرفهای من رو باور نکردی.
 -باور کردم، آرشاویر میشه بری؟ الان میخوام تنها باشم.
 چند لحظه نگاهم کرد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت.
 خودم رو، روی تخت ولو کردم.
 این چه بازی بود من واردش شدم؟
 تاق باز شدم چرا حالم انقدر بد شد؟
 سر در گم از جام بلند شدم و کولهم رو باز کردم، موندم بخندم یا به حال خودم گریه
 کنم.
 انگار ماه عسل اومدم ببین چه چیزا واسهم گذاشتن، لباس خواب توری اون هم
 قرمز خدا ازتون بگذره.
 کولهم رو بهم ریختم تا یه بلوز آستین بلند که از جلو دکمه میخورد پیدا کردم و
 شلوار ساپورتی مشکی اینجا
 حموم هم داره برم؟

225

یه نگاه به اطراف انداختم، یه در آلومینیومی طلایی سفید سمت چپ در ورودی بود.
 سمتش رفتم و در رو باز کردم بله حموم که میگن این بین چه خوشگل هم
 هست.

یعنی من اینجا حموم برم؟ زشت نیست؟
 شونهای بالا انداختم و حولهم رو از کولهم برداشتم نمیشه که بوی گند عرق بگیرم.
 لباسهای خصوصیم رو هم برداشتم و خودم رو داخل حموم انداختم.



حولهم رو دور موهام پیچیدم و دکمه‌های بلوزم رو بستم؛ حالم جا اومد.
شلوارم رو پوشیدم چه کار ها که نمیکنی یکی نیست بگه همونجا بیوش الان اگه
در باز بشه کسی بیاد چیکار
میکنی؟

راستی بیرون چه خبره؟ صدای ضبط اونقدر بلند که من دارم کر میشم.
عروسی راه انداختن؟

DONYAIEAMNOE

رو به روی آینه ایستادم و بلوز آبییم رو مرتب کردم، آستینهایش رو تا زدم و حوله رو
از دور موهام باز کردم.
کشو میز رو باز کردم در جست و جوی سشوار، من چه پر رو اُم بدون اجازه همه کار
میکنم.

سشوار رو به برق زدم و رو به روی آینه مشغول خشک کردن مو هام شدم.
چند دقیقه‌های با موهام مشغول بودم.

تو یه دنیای دیگه سیر میکردم که با دیدن آرشاویر از آینه درست پشت سرم از
ترس جیغی زدم و سشوار رو زمین
افتاد.

آرشاویر سریع سشوار رو از برق کشید با ترس گفتم: هی... تو از کی اینجایی؟ یه
اِهمی اوهمی به خدا قلبم افتاد.

به سشوار نگاه کردم: خاک به سرم شکست؟ ببین تقصیر خودتِ ها.

226

سرم رو بلند کردم دیدم دست به سینه

پُر و پر من رو نگاه میکنه، ابرویی بالا انداختم: چیه؟ نگاه داره؟ ها واسه اینکه
بیاجازه وسایلت رو برداشتم ناراحت
شدی؟

حرفی نزد، مشتی به بازوش زدم: خلیخب بابا جنبه داشته باش.

باز هم حرفی نزد، دستم رو بالا بردم و جلو صورتش بشکن زدم: الو عمو کجایی؟
دستم رو توی هوا گرفت.

متعجب گفتم: چیه؟

خیره بهم گفت: شام گرفتیم.

لبهام رو به پایین متمایل کردم: خب باشه میام، دستم رو بگیرم؟
و دستم رو از دستش بیرون کشیدم، کمی به خودش اومد.
-بیخشید بیاجازه...

دستی توی هوا تگون داد: چقدر عذر خواهی میکنی؟ خوب کاری کردی موهات رو

خوب خشک کن بعد بیا، روسری

رو سرت بزار از این پسر خوشم نمیاد.

-باشه، آها چرا کوله ت رو اینجا آوردی؟ چنگی به موهاش زد: میدونم درست
نیست ولی من امشب اینجا میمونم.

چشمهام درشت شد: جان؟

گوشهی لبش به لبخند باز شد: جانت بی بلا.

دلم هُری ریخت، من جنبه ندارم این واسه من مهربون شده.

لبم رو از داخل جویدم و حرصی گفتم: حوصلهی شوخی ندارم ها

227

جدی گفت: قیافهی من به کسایی میخوره که شوخی میکنند؟

پا به زمین کوبیدم و غر زدم: ای خدا، ای خدا این چه بلایی بود، چرا اینجوری شد؟
دیگه نمیکشم.

بیتوجه به قیافهی متعجب آرشاویر وسط اتاق نشستم و به موهام چنگ زدم.

آرشاویر سمتم اومد: چیکار میکنی؟ پاشو.

-بیخیال، ببین اعصاب من نمیکشه این دختر چشه؟ میخواد چی رو ثابت کنه؟

پاشم برم یه فصل بزمنش دلم

خنک بشه؟

از جام بلند شدم و سمت در راه افتادم، دست دور کمرم انداخت و نگهم داشت:

صبر کن ببینم کجا؟

تقلا کردم تا از دستش بیرون بیام: ولم کن، ولم کن آرشاویر این یکی رو باید بزمن

دست بردار نیست.

با صدایی که رگهای خنده توش موج میزد گفت: دختر تو چرا همه رو میخوای بزنی؟

-به خدا تو رو هم میزنم، تو من رو آواره کردی.

آرشاویر: باشه بزن، اصلا من رو بزن دلت خنک بشه.

مشت محکمی به سینهش زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: ولم کن.

چشمهایش درشت شد، رسماً دست دور کمرم انداخت و بغلم کرد.

شونهام رو محکم توی بغلش گرفت و کنار گوشم گفت: شش...هر وقت آرام

شدی ولت میکنم.

دست از تقلا برداشتم، به ریتم منظم قلبش گوش دادم.

تاپ تاپ... پس چرا ضربان قلب من نامنظم شد؟

سرم رو از سینهش جدا کردم و به چشمهای قهوه‌ایش که توی چشمهام دو دو

میزد نگاه کردم.

نالیدم: چرا من رو وارد این بازی کردی؟

دستش از دور بازو هام جدا شد، موهام رو پشت گوشم فرستاد و با لبخند گفت: تو

بهترین انتخاب زندگی من

هستی.

228

گیج نگاهش کردم، ولم کرد و با لحن شیطونی گفت: مثل اینکه خانوم آرام شدن.

گر گرفتن گونهام رو حس کردم.

ولی نذاشتم متوجه بشه، ابرویی بالا انداختم: نه وایستا تو که نمیزاری بزنم هزار یه

کاری کنم، دل من و دل خودت

خنک بشه.

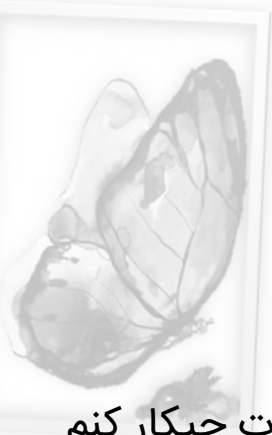
دستی به تهریشش کشید و کنجکاو نگاهم کرد.

سمت کولهم رفتم و زیپ جلوش رو باز کردم یه عالم سوسکهای ژلهای خوشگل توی

مشتم گرفتم و سمتش

رفتم؛ با خنده گفتم: دوست داری بدونی چطوری؟

سر تکون داد، مشتتم رو باز کردم با دیدن سوسکها یه قدم عقب پرید.



خندیدم: اوَهه... تو هم ترسیدی ها.

ناباور گفت: تو نمیترسی؟

غش غش خندیدم: نه چرا بترسم ببین چه

ن.

نتونست خودش رو کنترل کنه و خندید: خلیخب من نمیدونم باهات چیکار کنم

روسی بیوش بریم.

DONYA IEMAMNOE

سوسکها رو داخل جیم ریختم و روسریم رو روی سرم مرتب کردم، رو بهش گفتم:

راستی فکر نکنی با یه بغ...

اِهم چیز... فکر نکنی من خر شدم اگه قرار تو این اتاق بخوابی رو کاناپه میخوابی.

دستش رو، روی گودی کمرم گذاشت و در حالی که به بیرون هدایت کرد گفت: نه

میخوام پیش دختر دردسر

سازمون بخوابم.

از اتاق بیرون رفتم، آرشاویر هم پشت سرم بیرون اومد.

229

چشمهام رو کرد کردم و سرم رو سمتش چرخوندم؛ همونطور هم قدم

داشتم: چی؟ من دردسر سازم؟ ببین اگه من تو رو توی اتاق راه دادم نفس...

همزمان پام از روی پله سُر خورد، چشمهام رو بستم تا با مغز پخش زمین بشم ولی

فرشتهی نجاتم دست انداخت

دور کمرم و نجاتم داد، ارواح عمهی نداشتم چنان با باسن گناهکیم و کمر نازنینم

یکی یکی پلهها رو قِل خوردم

و پایین رفتم که دار و ندارم نابود شد.

به زمین که رسیدم رسماً تاق باز و خیره به سقف بودم که ساحل و طاهر بالا سرم

ایستادن، اول فکر کردم عزرائیل

اومده من رو با خودش ببره ولی وقتی آرشاویر خودش رو بالا سرم رسوند و بلندم

کرد فهمیدم از این خبرا نیست

تمام بدنم کوفته شد انگار ده نفر با چوب من رو زدن، نفهمیدم چجوری من رو بلند

کردن و روی مبل نشوندن ببین

چه بلا ها که به سر من نیومد...

لیوان حاوی آب قند رو سر کشیدم، آرشاور نگران نگاهم کرد و مقابل پاهام

نشست: خوبی؟ جاییت درد نداره؟

سر بالا انداختم: خوبم چیزی نیست.

ساحل با لحن بدی گفت: اوو تو چرا انقدر شلوغش میکنی؟ تیر که نخورد چهار تا

پله رو قل خورد پایین افتاد.

چشمهام درشت شد و به پلهها نگاه کردم، عصبی رو به ساحل گفتم: ببخشید که

چشمهای شما مشکل داره هفده تا

پله رو چهار تا میبینه من عذر میخوام.

عصبی گفت: من؟ من چشمهام مشکل داره؟

نه ببخشید عمهجونت چشمهات مشکل داره.

سمتم خیز برداشت، طاهر بازوش رو گرفت و آرشاور کلافه گفت: چه خبره؟ ساحل

این چه طرز برخورد؟ نمیبینی

حالش خوب نیست؟ طاهر ببرش اتاقتون تا اوضاع بدتر نشده.

طاهر بازوی ساحل رو کشید: بیا عزیزم، بریم بالا ناراحت نباش.

230

با شدت بازوش رو از دست طاهر جدا کرد و با صدای جیغی گفت: ولم کن، تو که

عرضه نداری از من دفاع کنی غلط

کردی تو زندگیم اومدی خاک بر سر بیغیرتت کنن که به من هرچی دلش خواست

گفت تو هیچی نگفتی؛ همینجا

لال بمیر.

و قدمهای بلند ازمون دور شد، با دهن نیمه باز به دور شدنش نگاه کردم.

خیلی بد با طاهر حرف زد حالا این هم به جای اینکه عصبانی بشه خندید: اشکال

نداره ساحل دیگه دل نازک من

برم بیارمش.

و دور شد.

لب هام رو به پایین متمایل کردم چه بیخارا!

آرشاویر مقابل روی دو زانوش نشست و دسته‌های مبل رو گرفت.
رسمًا در محاصرهم، چند دور نگاهم کرد و گفت: مطمئن باشم خوبی؟ جاییت درد
نمیکنه؟

سر بالا انداختم: نه چند بار میپرسی؟ فقط آرنج و پهلوم سوز برداشته حتما خراش
جزئی برداشته.

از جا پرید طوری که من هم پریدم و با چشمهای درشت نگاهش کردم.
جدی گفت: ببینم.

جان؟ چی رو؟ خوبم شلوغش نکن.

آرشاویر: آستینت رو بالا بزن ببینم، به پهلوت کاری ندارم.

دکمه‌های سر آستینم رو باز کردم و غر زدم: ای بابا گیر دادی ها چی شده؟
آستینم رو تا آرنج بالا دادم و خودم نگاهش کردم، با دیدن کبودی زیادش ضعفم
کرد و ازش رو گرفتم.

دستم رو گرفت: چی شد؟ ببینم.

-اُه اُه کبود شده، درد میکنه به خدا درد داره.

231

سمتم خم شد و آرنجم رو نگاه کرد، بگم صورتش جمع شد دروغ نگفتم.

با مردمک چشمهایی که توی چشمهام بازی میکرد گفت: پاشو، پاشو بریم
بیمارستان اینجوری فایده نداره.

دستم رو از دستش کشیدم: نه تو رو خدا بیخیال، من درد این رو تحمل میکنم
بیمارستان نمیام.

چنگی به موهایش زد و خیره بهم گفت: بشین الان پماد میارم.

و ازم دور شد، با چشم های نیمهباز به کبودی دستم نگاه کردم دلم ریش شد.

بعد از چند دقیقه آرشاویر جعبه‌ی کمد های اولیه به دست سمتم اومد.

کنارم روی مبل تک نفره نشست، پماد و بانداژ رو از جعبه در آورد و از پماد کمی
برداشت؛ به نوک انگشتش زد و

رو بهم گفت: دستت رو بده.

-آخ مگه خودم چلاق شدم؟ میزدم دیگه.

اخم کرد: ببین داری رو اعصابم پیاده روی میکنی ها لج نکن.

چرا دروغ بگم؟ ازش ترسیدم تا به حال این روی درخشانش رو ندیدم.

بیرو برگشت گذاشتم آرنجم رو پماد بزنه، وقتی آروم جای کبودی رو فوت میکرد و

پماد رو میزد دلم میخواست

خم بشم یه ماچ گنده روی لپهای تهریش دارش بزارم؛ خاک به سرم!

نفس چشمهات رو از روی پسر مردم بردار که شیطان در کمینتون، نگاهم رو ازش

گرفتم.

باند دور آرنجم آروم پیچیده شد و گفت: خیلیخب تموم شد، ببین از کار آقای دکتر

راضی هستی؟

به بانداژ نگاه کردم و با لبخند گفتم: ممنون.

خیره به چشمهام گفتم: خواهش میکنم.

به هوا نگاه کردم و دستم رو پشت گردنم کشیدم: چیز من گشنه شدم، قرار شد

شام بخوریم.

از جاش بلند شد.

232

آرشاور: پاشو بریم آشپزخونه میز که چیده‌ست اون ها نیستن ما یه دلی از عزا در

بیاریم.

از جام بلند شدم و همراه هم سمت آشپزخونه رفتیم.

با دیدن شام که کوبیده بود ذوق زده گفتم: ایول چقدر هوس کرده بودیم.

صندلی رو برام عقب کشید و نشستم خودش هم نشست و با لبخند گفت: نوش

جانت.

این امشب کار دست خودش میدی میگی نه نگاه کن، البته منم فکر کنن سیم میم

هام بهم خورده.

شام رو با هم خوردیم و ظرفها تو ماشین ظرفشویی رفت،

با آرشاور فیلم کمدی میدیدم که طاهر و ساحل اومدن و بدون هیچ حرفی به

اتاقشون رفتن.

حدود ساعت یک شب فیلم تموم شد و خمیازه‌ی کش داری کشیدم، از جام بلند
رو بهش گفتم: من میرم بخوابم،
شما همینجا رو کاناپه میخوابی؟
بلند شد و کلافه گفت: من چجوری توضیح بدم؟
دو قدم ازش فاصله گرفتم با این چیکار کنم که شب میخواد تو اتاق بخواب؟
فکری به سرم زد و یه قدم دیگه ازش دور شدم و گفتم: پس بیا یه کاری کنیم ما
سمت اتاق میدویم اگه من زودتر
رسیدم خودم تنها میخوابم تو اینجا، اگه
دو تایی رسیدیم یا تو زودتر رسیدی
با هم قبول؟
گوشه‌ی لبش رو خاروند: باشه.
-پس باشمارش من یک...دو...سه...
و هر دو سمت پله‌ها دویدیم.

233

هر دو همزمان توی اتاق پرتاب شدیم، به زور خودم رو کنترل کردم که نیفتم.
آرشاویر هم از در آویزون بود که پخش زمین نشه و بشاش گفت: دو تایی
رسیدیم.
هاج و واج نگاهش کردم و پام رو به زمین کوبیدم: قبول نیست تو زودتر شروع
کردی.
در اتاق رو بست و با ابروهای بالا رفته گفت: تو سه قدم از من جلو تر ایستاده
بودی.
لبم رو از داخل جویدم: جهندم، باشه همینجا بخواب.
تو فاز جدیش رفت و کولهش رو برداشت: من باید دوش بگیرم، تو روی تخت
بخواب من روی کاناپه میخوابم.
خواستم بگم نه تو رو خدا بیا بغل عمویی بخواب، گفتم خیلی زبون نریزم الان
اوضاع خطرناک.



سمت حموم رفت و منم سمت کولهم رفتم ببینم خیر ندیده ها مسواکم رو چیکار کردن.

زیپ جلوش رو باز کردم و با دیدنش نیشم باز شد.
حالا روشویی تو راهرو حموم من اونجا برم؟ خدایی همینم مونده، مسواک رو سر جاش گذاشتم.

DONYAIEAMANOE

صدای زنگ موبایلم بلند شد، این وقت
شب کی زنگ میزنه؟

برداشتمش با دیدن اسم درسا خندهم گرفت، بچه از فضولی خوابش نبرده.
برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم حوصله ندارم بغل گوشم بگیرم.

تاق باز خوابیدم، صدای درسا توی اتاق پیچید: الو نفس؟ کوتی؟
-هینام، پشت سرت نگاه کن.

234

خندید: زهرمار کو سلامت؟
-سلام علیکم، نصف شبی خواب بد دیدی به من زنگ زدی؟ پس اون داییم رو چرا بدبخت کردم؟ چون تو وقتی
خواب بد دیدی سراغ اون بری نه من بیچاره.
درسا: خب حالا، چرا انقدر حرف میزنی؟ هنوز ساعت یک مرغ خانوم تخمت رو گذاشتی؟ دلم برای قد قادات تنگ
شده بود.

-نه نذاشتم هنوز کاکولی نیومده یه حرکتی بزنیم.
غش غش خندید: الهی ذلیل نمیری، کجایی؟
به شکم چرخیدم و آرنجم رو حایل بدنم کردم؛ پا هام رو توی هوا تگون دادم: کجا دوست داری باشم؟

شیطون گفت: تو اتاق پیش آقا آرشاویر.

-آره تو فال باز کردی، قرعه بهمون افتاد جفتکی تو یه اتاق بخوابیم. منتهی الان
نیست رفته دوش بگیره من دارم با

تو حرف میزنم.

با صدای نسبتاً بلندی گفت: چی؟ خاک به سرم مگه چیکار کردین؟ نفس من و نگار شوخی میکردیم تو چرا...

-اووهه پیاده شو با هم بریم، تو ذهنت منحرفِ خواهر جان، تو من رو اینجوری شناختی؟ ابله این نامحرم میخوام

باهاش چیکار کنم؟

نفس راحتی کشید: آخیش ذلیل نشی گفتم پسرِ خرت کرده.

-نه بابا من صد تای این رو خر میکنم.

خندید: خیلیخب سوسه نیا، از لباسهات خوشت اومد؟

یاد لباس ها افتادم و حرصی گفتم: احتمالاً فکر کردین ماه عسل اومدم؟ من پام به خونه برسه میدونم چیکارتون

کنم، لباس خواب قرمز توری رو تو حلقتون میکنم.

235

رسماً غش غش میخندید، خودم هم خندهم گرفته بود.

با صدای تک سرفهی آرشاویر سرم رو بلند کردم، لباس پوشیده و مرتب جلوم ایستاده بود.

صدای درسا اومد: خوشت نیومد؟ تازه چرا از اون ستهای زرشکی نمیگی؟ وای با مشکیش محشر میشی.

با چشمهای گرد به گوشیم نگاه کردم و تند تند رو بلندگو زدم که صداش قطع شد، گوشی رو کنار گوشم گرفتم و

سریع گفتم: درسا من باید قطع کنم شبیهخیر.

و قطع کردم، بگم هزار تا رنگ عوض کردم دروغ نگفتم.

درسا خدا ازت نگذره، چهرهی سرخ آرشاویر نشون از این بود که دلش میخواد هار هار به من بخنده ولی روش

نمیشه.

منم بدون اینکه چیزی بگم سریع زیر پتو خزیدم و خودم رو به خواب زدم.

بعد از چند دقیقه چراغها خاموش شد و آرشاویر هم توی جاش خوابید.

منم با افکار گوناگون خوابم برد.

توی درهی بزرگ و عمیقی پرت شدم و از خواب پریدم، من رو زمین چیکار میکنم؟
با احساس درد توی کمرم فهمیدم من روی زمین کاری نمیکنم از روی تخت پرت
شدم.

کمرم رو ماساژ دادم، از جام بلند شدم و به کاناپهی خالی نگاه کردم پس آرشاویر
کوش؟ حتما موش بردش.

سمت حموم رفتم تا روز رو شروع کنم.

236

لباس ورزشیهام رو پوشیدم و مقابل آئینه زیپ سویشرت مشکیش رو بالا کشیدم،
بلندیش تا بالای زانوم

روسریم رو داخل لباسم فرستادم حالا بزن بریم بدویم.

عاشق دویدن توی این هوای اول صبحم، چه سحر خیز شدم ساعت هفت میخوام
برم بدوم.

از اتاق خارج شدم و پلهها رو دو تا یکی طی کردم، و از ویلا خارج شدم.

نگاهی به اطراف انداختم تا اگه دور شدم مسیر یادم بمونه و گم نشم، نفس

عمیقی کشیدم چه هوایی صدای چَهچَه

پرندهها حالم رو بهتر کرد و شروع به دویدن کردم.

بیست دقیقههای آروم و تند دویدم، دیدم دارم به ساحل میرسم ذوق زده سرعتم رو

بیشتر کردم؛ صدای دویدن

شخص دیگهای از پشت سرم میاومد.

همه میان شمال ورزشکار میشن.

به ساحل رسیدم مقابلم دریای پهناور و آبی بود.

دستم رو روی زانوهایم گذاشتم و به پایین خم شدم تا نفس بگیرم.

:واینستا آروم راه برو، خوب نیست بعد دویدن یهو فعالیت کم بشه.

متعجب سمت آرشاویر چرخیدم، تمام مدت پشت سر من میدوید؟

صاف شدم و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: سلام صبح به خیر.

سر تگون داد: سلام صبح شما هم به خیر، راه بیفت.

و شروع به قدم زدن کرد، کنارش قدم زنان راه افتادم.
توی لباسهای سورمهای رنگش حسابی خوشتیپ و دختر کش شده بود.

237

رو بهش گفتم: من متوجه نشدم پشت سرم میدوی.

به سرش زاویه داد و نگاهم کرد: گفتم گم نشی مسیرم رو باهات یکی کردم.
-اوَهه من گم بشم؟

لبخند کمرنگی زد: گم هم نشی این اطراف خلوت بهتر تنها نباشی.

لبخندی تحویلش دادم، مقابل دریا ایستادیم آب تا نزدیک پاهامون اومد و

برگشت لبخند پهنی زدم: خیلی وقتِ

نیومدم چقدر دلتنگ بودم و نمیدونستم.

خودم رو روی شن ها ولو کردم، زانوهام رو بغل گرفتم و به دریا خیره شدم.

با فاصله ازم نشست و گفت: مگه چند وقت نیومدی؟

به نیم رخش که خیره به دریا بود نگاه کردم و گفتم: من پدر مادرم رو توی همین

جاده از دست دادم خانوادهم زیاد

از اینجا خوششون نمیاد.

صورتش سمتم چرخید و غمگین گفت: متاسفم خدا بیامرزتشون.

لبخند محوی زدم: خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

سرش رو سمت دریا چرخوند، چند دقیقه‌های بدون حرف هر دو به دریا خیره بودیم.

صدای زنگ موبایلش سکوت بینمون شکست.

برداشتش و رو بهم گفت: خدا به خیر کنه آرام معلوم نیست چه خوابی واسهم

دیده.

ریز خندیدم، برقراری تماس رو لمس کرد و روی اسپیکر گذاشت. از این کارش

متعجب شدم صدای آرام توی گوشی

پیچید: الو سلام داداش، خوبی بلا؟

بدون ما میری دَدَر با نامزدت نامزد بازی کنی خبری از ما هم نمیگیری نکنه زن

داداش وارد زندگیمون بشه از ما

یادی نکنی.

238

با چشمهای درشت به آرشاویر نگاه کردم، یک لحظه هم امون نمیداد.
آرام: میدونی داداش من خواهرشوهر خوبیم ولی امان از روزی که زنت تو رو از ما
خیلی دور کنه.

خندهم گرفت و ریز خندیدم.

آرام: الو، داداش کجایی؟

آرشاویر با چشم اشاره کرد تو حرف بزنی، سر بالا انداختم ولی بدم هم نمیامد
باهاش حرف بزنی و ببینم وقتی
بفهمه من داشتم گوش میدادم چیکار میکنه.
آرشاویر دوباره اشاره کرد تو حرف بزنی، صدام رو صاف کردم: سلام خواهر شوهر بد،
پس خوب همین اول کاری
شناختمت.

نیش آرشاویر باز شد، بچه‌مون خوشش اومد.

آرام: هی...ن خدا مرگم زن داداش جون تویی؟ خوبی عسلم؟ چه خبر؟ داداشم
کجاست؟

-داداشت رو کشتم دادم کوسه‌ها خورد که مبادا بینمون کشاکش پیش بیاد.
آرشاویر سرش رو به چپ و راست تکیه داد و آرام با خنده گفت: ایولا خوب کاری
کردی فقط میخواستی انگشتش
رو پُری مفقود الاثر نباشه.
-بریدم، بریدم کنار گذاشتم.

غشغش خندید: وای دل درد گرفتم، تو چرا انقدر با نمکی؟

239

خندیدم: نمیدونم والله که خدا از من خوشش اومده گفته بزار نمک این رو زیاد
کنم، خودت خوبی؟ آقا رهام
چطوره؟

آرام: خوبم عزیزم رهام هم خوب سلام میرسونه خوش میگذره؟

-سلامت باشن، جای شما خالی.

آرام: دوستان به جای ما، حالا خداییش داداشم نیست؟ میخواستم یه خبر بهش بدم که به تو هم بگه یه سوپرایز براتون دارم.

صدای فرزین از اون ور اومد: وای، سوپرایز من سوپرایز دوست دارم دختر باز چیکار کردی؟ چه سوپرایزی داری؟

بینم پا لن گست؟ آرشاویر جونم رو چیکار کرده؟

و صدای گریهش: بچهم جوون بود، بدبختش کردیم حتما انداخته کوسهها خوردنش.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و همزمان با آرشاویر ریز خندیدیم.

صدای آرام اومد: عه فرزین تو چرا بیاجازه اومدی؟ نه آرشاویر سالم.

اینبار آرشاویر گفت: سلام آرام جان به فرزین بگو تا خرماش رو نخورم قصد مردن ندارم.

حالا رسما صدای گریههای الکی فرزین میاومد.

من و آرام میخندیدیم و آرام گفت: خیلیخب به خدا شما دو تا چجوری با هم

جفت شدین؟ آرشاویر راه افتادی ها

نفس باور کن قبل تو ما آرزو داشتیم لبخند رو لب این پسر بینیم حالا واسه ما

شوخی هم میکنه بنازم به این

انتخاب.

240

جا خوردم، میدونستم آرشاویر توی محیط کار خیلی خشک و جدی ولی نا تا این

حد که توی خونه هم اینطور

باشه؛

اینکه از وقتی با من همهمش میخنده یه حس خاص بهم داد.

واقعا این آرشاویر با اونی که روز اول دیدم یکی هست؟

گره نگاهمون اونقدر بود که هیچ جور باز نمیشد.

لبخند محوی زد و گفت: سوپرایزت رو بگو، باز چه خوابی برام دیدی؟

نگاهم رو ازش گرفتم، این حس قلقلکم میداد اینکه دلیل خنده‌ی یه مرد باشی خیلی خوب؟

صدای آرام باعث شد به حرفهایش توجه کنم: سوپرایز واسه جفتتون دارم من با مامان بابا درباره‌ی نفس حرف زدم

مشتاقن که نفس رو ببینن و با خانوادش حرف بزنن...

شوکه به گوشی دست آرشاویر نگاه کردم، از جا پریدم و بلند گفتم: چی؟
آرشاویر از من بدتر ولی سعی کرد خود دار باشه و گفت: چیکار کردی؟ تو از من اجازه گرفتی؟ چرا سر خود اینکار رو کردی؟

آرام: وای نفس خیلی خوشحال شد؟ غش کرد؟
واقعا کمی تا غش کردن نداشتم، فقط به آرشاویر زل زده بودم و تو شوک بودم.
آرشاویر: من بعدا راجع به این موضوع باهات حرف میزنم فعلا قطع میکنم.
و قطع کرد.

241

از جاش بلند شد و سمت اومد بازوم رو تکون داد: نفس خوبی؟
تند تند گفتم: چیکار کرده؟ با مامان بابات حرف زده؟ آرشاویر من دیگه نیستم به خدا اگه به حاج بابام بگن؟ دانیال؟
کامران؟ وای وای نگن، زنگ بزن بگو نگن.
مثل مرغ سر کنده بال بال میزد، دو تا بازوم رو گرفت و خونسرد گفت: هیس، آرام باش چیزی نیست؛ مشکلی پیش نیاد پدر و مادر من تا با خودم حرف نزنن کاری نمیکنن.
بازوم رو از دستش کشیدم و دستم رو، روی سرم گذاشتم: آی انگار مخم تو آب جوش داره قل میزنه، تو رو خدا چیزی نمیگن؟
آرشاویر: نه خیالت راحت، انقدر بالا پایین نپر.
نفس راحتی کشیدم و کلافه نگاهش کردم: میخوای چیکار کنی؟ ببین به کجا کشیده شد.

بازوم رو رها کرد و دستهایش رو توی جیب سویشرتش فرو برد، سرش رو عقب برد
و با چشمهای بسته نفس

عمیقی کشید و نگاهم کرد: تمومش میکنیم.

انگار یه چیزی ته دلم فرو ریخت، تمومش میکنیم؟

آره دیگه مگه قرار بود ادامه بدیم؟

حس کردم هر لحظه ممکن اشکهام جاری بشن، تیغهی بینیم تیر میکشید و

چشمهام میسوخت چرا اینطوری

شدم؟

تند تند پلک زدم و سر تگون دادم: آره درست میگی باید تمومش کنیم.

سنگینی نگاهش اذیتم میکرد با هر کلمهای که از دهنم خارج میشد حس میکردم

هر لحظه ممکن بغض خفهم

کنه.

242

حرفش ضربهی آخر رو بهم زد: من به قولم عمل میکنم.

کافیه چند ثانیهی دیگه بمونه و حرف بزنه تا اشکهام رسوam کنن.

سرم رو بلند کردم و با صدایی که خش بود و از ته چاه در میامود گفتم: خیلی

خوش قولی.

با لحن و خشک و چشمهایی که با لحنش در تناقض بود گفت: از این سفر برگردیم

راحت میشی.

گوشهی لبم پرید، تیک عصبی هم گرفتم.

با لبهایی که بهم میفشردم گفتم: راحت میشم.

پشت بهم کرد و ادامه داد: الان بهتر برگردیم، راه بیفت.

همین پشت کردنش کافی شد تا اشکهام خود به خود جاری بشن، پشت سرش

راه افتادم و تند تند پسشون زدم

ولی اصلا دست خودم نبود و هر بار صورتم خیستر از قبل میشد.

آرشاویر سمتم چرخید سریع نشستم، سرم رو پایین انداختم و خودم رو با بند

کفشهام سرگرم کرد.

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: برو من راه رو بلام میام.
آرشاوی: منتظرم ببند بیا.

چرا نمیره و تنهام نمیزاره؟ این حد از سردیش به تنم رعشه انداخت.
اشکهام رو پاک کردم و بغضم رو قورت دادم چرا باید گریه کنم؟ مگه چی شده؟
خودم رو گول زدم و باهاش هم قدم شدم.
به نیمرخم نگاه کرد: چشمهات قرمز شدن.
با لحن خودش جوابش رو دادم: به این هوا حساسیت دارم.

DONYAIEAMNOE

243

آرشاوی: اگه خیلی شدید برم برات قرص بگیرم.
-دستت درد نکنه نمیخواه زحمت بکشی.

تا خود ویلا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، چرا من از همهی اخلاقیاتم برایش
مایه گذاشتم؟ چجوری اجازه دادم
انقدر بهم نزدیک بشه و حالا...

وارد ویلا شدیم و جلو تر ازش سمت خونه راه افتادم، توی استخر یه خبرایی بود.
با دیدن ساحل و طاهر که شنا میکردن آب تخت سرم یخ بست.

سعی کردم وانمود کنم ندیدمشون خواستم از کنارشون رد بشم ولی اینها خیلی
بیحیان و طاهر با صدای بلندی

گفت: بالاخره اومدین، برین مایو بیوشین بیاین یه آبی به تن بزنیم.

لبم رو گزیدم، طاهر رو که چیزی نگم بهتر، دختر هم رسماً با لباس خصوصیهاش تو
آب ول بود. حالا آرشاوی هم

کنار من ایستاده بود و بیخیال نگاهشون میکرد.

گونههام گُر گرفت و ساحل با خنده گفت: عشقم اینها پاستوریزهن ولشون کن.

تا لب استخر شنا کرد و رو بهم کرد: بلد نیستی؟

-هان؟ چی؟ آره آره یعنی نه، بلد نیستم من فوبیای آب دارم میترسم الان حالم بد

میشه باید برم خوش بگذره.

244

و با قدمهای بلند ازشون دور شدم، دروغ گفتم دوره‌ی دبیرستان یه دو تا مقام هم آوردم ولی ولش کردم؛ الان اگه بگم بلام پيله ميشه شما هم بيايد بعد بيا و درستش كن.
دختر خجالت نميكشه، هنوز نيشش رو هم باز كرده با ما حرف ميزنه خدایا اينها چيآن؟ هيچ كس نيست بهشون يه خورده حيا ياد بده؟

DONYAIEAMNOE

اين رو دست دانيال، كامران و شاهين بدن بعد بين چي بشه.
با صدای آرشاور از جا پریدم: اين وسط ايستادی به چي فكر ميكنی؟
دستم رو روی قلبم گذاشتم: ترسيدم، دوست داری به چي فكر كنم؟
رو به روم ايستاد، لبم رو از داخل گزیدم اين چي بود من گفتم؟
ابرويی بالا انداخت: صبحونه رو آماده كردن گشنه نشدی؟
-بايد لباسهام عوض كنم ميام.
آرشاوير: باشه شما عوض كن بعد من ميام تا لباسهام عوض كنم.
حالا ديگه واسهش شدم شما، خرس از پل گذشت ميخواه چيكارم كنه ؟
بدون حرف ازش دور شدم.
دوش ده دقيقه‌های گرفتم، لباسهای ديروزم پوشيدم.
زياد حوصله ندارم از طرفی بچهها لباس به روزگارم نداشتن.
مو هام رو خشك نكردم و باز روسريم رو روشن انداختم، از اتاق بيرون رفتم.
وارد آشپزخونه شدم، پشت ميز نشسته بود و توی فكر بود.
تك سرفه ای كردم ، از جاش بلند شد ابرویی بالا انداختم: آقای درخشان لباسهاتون عوض كنيد.

245

صندلی رو با صدا عقب داد، الفرار الان يه كشيدهی آب دار بهم ميزنه.
بدون حرف از آشپزخونه بيرون رفت، از خود راضی اون روی من رو نديدی دعا كن كه نبینی.
صبحونه رو خودم تنهایی خوردم، آرشاور پايين نيومد.
صبح كه از تخت افتادم كمرم درد گرفت و الان رو به رو كمرم داره بدتر ميشه.

وقتی هم تاریخِ عادتِ رو چک کردم فهمیدم امروز حتما این بلا به سرم میاد الان
چه وقت عادت شدن بود؟
انقدر حال من توی دو روز اول بد میشه که بعضی اوقات حس میکنم بدبختترین
موجود روی زمینم؛ آخ برای
درسا و شیوا یه دوره‌ی خیلی عادی و روزمره‌ست و کسی هم نمیفهمه ولی واسه
من همه میفهمن چم شده و در
این مورد آبرو ندارم.

DONYAIE MAMNOE

حالا همیشه مادریم چند روز قبل کلی چیزهای گرم به خیکم مینده که حالم زیاد
بد نشه ولی ایندفعه خدا
خودش بهخیر کنه.
حالت تهوع هم کمکم به اوضاعم اضافه شد و فهمیدم بله اتفاقی که نباید میافتاد
افتاد.

با بدبختی خودم رو به اتاق رسوندم، خوشبختانه عقم کشید و پد بهداشتیم رو
برداشتم.
تقهای به در زدم و صدای آرشاویر اومد: بیا داخل.
در رو باز کردم و وارد شدم، روی کاناپه نشسته بود و سرش با تبلتش گرم بود.
کولهم رو برداشتم و بدون حرف سمت خروجی اتاق رفتم تا خودم رو به دستشویی
برسونم، تقریباً با کمر خم راه
میرفتم دلدرد هم داره به مهمونیمون اضافه میشه.
با صدای آرشاویر سر جام ایستادم: چیزی شده؟ چرا اینطوری راه میری؟
کلافه گفتم: بهشما ربطی داره؟

246

در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم، در رو اونقدر محکم بهم زدم که خودم از
جا پریدم و با صدای ساحل بیشتر
ترسیدم: عه وا، نفس جون چهخبره؟
نگاهم رو به ساحل و طاهر دوختم، لباس به تن و مثل آدمیزاد رو به روم بودن.
نه بابا، خبری نیست اگه هم باشه به شما مربوط نیست.

دختر یا در دسر

و پله‌ها رو تند تند پایین رفتم. دلم

میخواد

کف سنگهای سرد بشینم و جیغ بکشم.

خودم رو به دستشویی رسوندم، وقتی برگشتم بیحال روی مبلمان سهنفرهی هال افتادم.

دراز کشیدم، دستم روی شکمم بود و حالت تهوع امونن رو بریده بود.

حس میکردم توی دلم آتیش روشن کردن.

صدای زنگ موبایلم بلند شد و بیحال جواب دادم: الو...

صدای مادری توی گوشی پیچید: سلام دخترم خوبی مادر؟ صدات بیحال نکنه عادت شدی؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و به پهلو چرخیدم، پاهام رو توی شکمم جمع کردم: سلام مادریم از درد دارم میمیرم.

مادری: خدا مرگم بده مادر، پاشو بیا تهران تو دو روز اونجا بالبال میزنی کسی نیست به دادت برسه.

لب پایینم رو گاز گرفتم، حالا میمردی چیزی نگی؟

-نه مادری به من نیست که پیام قرص میخورم خوب میشم.

247

مادری: قرص نخور عزیزم، اونجا خانوم تو جمعتون نیست؟ بگو برات چایی نبات درست کنن با نبات داغ دخترم

سردی نخوری ماست و نوشابه نخوری، نه من کامران رو دنبالت بفرستم؟ -نه قربونت بشم خوب میشم، اون ها رو نگران نکنی.

مادری: مواظب خودت باش، کمربت رو محکم ببند من قطع کنم؟ خیالم راحت باشه؟

-آره عزیزم سلام برسون خدا نگهدار.

مادری: خدا نگه دارت.

و قطع کرد.

به پشت چرخیدم، حس کردم هرچی خوردم به گلوم هجوم آورد از جام پریدم و سمت دستشویی دویدم.

اونقدر عُق زدم که حس میکردم جیگرم الان تو دهنم میاد.

تقههای متعددی به در خورد، آبی به دست و صورتم زدم و در رو باز کردم.

با دیدن طاهر تعجب کردم

متعجب نگاهم کرد: نفس خانم خوبید؟ چیزی شده؟

همون دم دستشویی پاهام سست شد و کف زمین نشستم، الان دردم رو به کی

بگم؟ به تو بگم آبروم بره؟

بالا انداختم: نه خوبم، چیزی نیست.

روی پاهاش نشست: میخوای به آرشاویر بگم بیاد؟

-نه خوبم زیاد خوردم حالم بد شد.

248

دستش که روی پیشونیم نشست، تکونی خوردم و با عصبانیت گفتم: دستت رو

بکش، چته بهت رو دادم؟

شمرده گفت: من پزشکم رنگت مثل گچ سفیدِ عادت شدی؟

جا خوردم، دکتر؟ نه بابا اوسکولم کرده.

این؟ دکتر؟ نه!

با خنده گفت: چرا اینطوری نگاه میکنی؟ بهم نمیخوره؟ پاشو دختر حالت بدِ بعدا

مهرم رو بهت نشون میدم تا

باور کنی.

از دیوار گرفتم و از جام بلند شدم، ازش خجالت کشیدم چه راحت حرف میزنه.

خواستم قدم بردارم، زانوم تا خورد.

بازوم رو گرفت، خواستم پشش بزنم کلافه گفت: چه کاری؟ من الان دکترتم دختر

اون نامزد بیبخارت نفهمید؟

مقاومت نکردم و بهش تکیه دادم، حالا تو این اوضاع خندهم هم گرفته بود من

گفتم این بیبخارِ حالا این رو ببین

واسه آرشاویر میزنه.

سمت مبل من رو میبرد که صدای آرشاویر اومد: چی شده؟
بهش نگاه کردم با دیدن ما تند تند پله‌ها رو پایین اومد، پشت سرش ساحل اومد.
آرشاویر بازوم رو از دست طاهر کشید و عصبی گفت: شما دو تا چه غلطی میکنید؟
بیحال تر از اونی بودم که بخوام ناراحت بشم فقط گفتم: من نمیتونم سر پا بمونم
بزار بشینم.

طاهر با اخم و جدی گفت: چه خبرته مرد؟ ما چه غلطی میکنیم؟ حال نامزدت بد
شده بزار بشینه.

249

ساحل با لحن بدی گفت: پرنسس‌مون باز چش شده؟ گازش گرفته؟
مورچه به صورتم نگاه کرد، در کثری از ثانیه نگاهش نگران شد و گفت: نفس چی
شده؟ بیا بشین.

من رو، روی مبل نشوند، طاهر مچ دست ساحل رو محکم گرفت و در حالی که
سمت آشپزخونه میکشید گفت: بزار
دراز بکشه من الان یه چیزی براش میارم، شاید لازم بشه بری سِرْم بگیری.
کمک کرد دراز بکشم و کنارم نشست، دستم رو توی دستش گرفت: چی شده؟ تو
که حالت خوب بود؟ یهو چت
شد؟ کورهی آتیشی.

-خوبم چیزی نیست، فکر کنم زیاد خوردم.
آرشاویر: من چیکار کنم؟ تقصیر من نباید بالا می‌موندم.
دستش رو فشردم و با لبخند بیحالی گفت: آقای درخشان چرا انقدر نگران شدیدی؟
من خوبم اگه اینطوری ادامه
بدین باید از شما به جای من مراقبت کنیم.
و خندیدم.

کلافه گفت: توی این حالت هم دست برندار.
توی جام نشستم دراز هم نمیتونم بکشم.
شونهم رو گرفت: بخواب، چرا بلند شدی؟
-خوبم باید بشینم.

آرشاویر: بریم بیمارستان؟

نه بابا پس این بنده خدا چیکارست؟ دکتر دیگه.

نفسش رو رها کرد، طاهر لیوان به دست از آشپزخونه خارج شد ساحل هم دنبالش اومد.

250

DONYAIEAMANOE

لیوان رو سمتم گرفت: بخور حال ت بهتر میشه.

صورتتم جمع شد، ولی روم نشد بگم نمیخورم الان اگه خونه بودم کولی بازی در میآوردم.

ناچار لیوان رو ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم.

با احساس تلخیش زبونم رو از دهنم در آوردم و در همون حال گفتم: تَخ هود، هیلی تخ بود.

ساحل خندید و کنارم نشست، چه بچه مهربون شد.

رو به طاهر گفت: برو دستگاه فشارت رو بیار فشارش رو بگیر چرا ایستادی؟

ابروهای طاهر بالا پرید و بدون حرف سمت پله ها راه افتاد، آرشاویر مشکوک به ساحل نگاه کرد. به جان خودم هر

چی بود این دختر قاطی زهرماری ها کرد داد به من خوردم.

رو به آرشاویر گفت: تو هم به جای اینکه بشینی ما رو تماشا کنی، برو برای ناهار چلو ماهیچه بگیر این دختر باید

جون داشته باشه.

یکی بیاد دهن من رو جمع کنه، آرشاویر گیج سر تکون داد و از جاش بلند رو به من گفت: من برم زود میام.

سر بالا انداختم: نه بابا، یواش برو نمیری نتونیم جواب بابا ننهت رو بدیم.

با این حرف من ساحل بلند زیر خنده زد، آرشاویر هم سرش رو به چپ و راست تکون داد و رفت.

ساحل رو بهم گفت: خوب ابراز علاقه میکنی.

روی مبل جا به جا شدم و کمی ازش فاصله گرفتم.

-میگم چیز ساحل جان شما تا آشپزخونه رفتی اومدی با من خوب شدی، اتفاقی افتاده؟ نکنه قرار بمیرم خبر ندارم؟

نگاهش جدی شد، موهای طلایش رو پشت گوشش فرستاد و پا روی پا انداخت:

میدونی چیه بعضی وقتها توی

DONYAIEAMANOE

زندگی اونقدر خود خواه میشی که خواسته های اطرافیان برات مهم نیست، من قریب به شش سال دارم با آرشاویر کار میکنم و از اول به عنوان یه کیس مناسب برای ازدواج بهش نگاه میکردم؛ مدام توی دست و پاش بودم تا خودم رو بهش نشون بدم و اون با زبون بیزبونی من رو پس میزد، من پیشنهاد های زیادی برای کار توی یه کشور دیگه داشتم و رد میکردم بعد از اینکه فهمیدم قرار با تو نامزد کنه و ازدواج کنید تصمیم گرفتم برگردم.

به نیمرخش نگاه کردم: خب پس آقا طاهر چی؟

مو هاش رو دور انگشتش پیچوند و با لبخند گفت: دو سال بیشتر نیست که باهاش آشنا شدم، درسته که یه خورده

راحت رفتار میکنه که اون هم مثل خودم و با هم تفاهم داریم ولی وقتی وارد زندگیم شد من هر روز یه تغییر جدید

توی زندگیم حس کردم بعد از افتادن تو از پلهها و حرفهای بدی که بهش زدم اصلا به روی خودش نیاورد و از من

دلجویی کرد من فکر میکنم که طاهر میتونه زندگیم رو از اینکه هست قشنگ تر کنه، خیلی مهربون.

باور نمیکنم که ساحل اینطوری کنار من نشسته و با من حرف میزنه، انگار ده سال با هم دوست هستیم.

لبخندی به روش زدم: راستش رو بخوای من توی نگاه اول با خودم گفتم این پسر خیلی جلف و دهن پارهست ولی

خب علاوه بر اینها صفت های خوبی داره که اونها رو کمرنگ میکنه.

با چشمهای درشت گفت: واقعا؟

گفتم الان من رو یه فصل میزنه، ولی غشغش خندید و گفت: آره بعضی اوقات اذیت میکنه ولی خیلی خوب.

خندیدم، دستم رو توی دستش گرفتم: ببخشید من تو رو اذیت کردم، نباید اون فیلم رو به بقیه نشون میدادم.

دستم رو، روی دستش گذاشتم: اشکال نداره انگار قسمت بوده همچین اتفاقی بیفته تا زندگی من هم...

252

حرفم رو قورت دادم.

صدای طاهر باعث شد به خودمون بیایم: بهبه خانومها مثل اینکه پرچم سفیداتون بالا رفته.

ساحل: آره عشقم.

کمی جا رو باز کردیم، کنارم نشست و گفت: خب خدا رو شکر، شما حالت بهتر نشد؟

-چرا حالت تهوعم بهتر شد فقط دل درد دارم.

طاهر: آستینت رو بالا بزن ببینم فشارت چطوره.

آستینم رو تا آرنج بالا دادم و دستگاه رو به دستم بست، نبضم رو گرفت و فشارم رو گرفت.

چسب رو از دور دستم باز کرد.

ساحل رو بهش گفت: چطوره؟

از جاش بلند شد: یه خورده پایین شما میتونی زحمت بکشی براش چایی نبات بیاری؟

از جاش بلند شد: چشم عزیزم الان میارم.

طاهر با لبخند دور شدنش رو نگاه کرد.

پس به این میگن عشق؟

هر بار که چشمم بهش میافته ناخودآگاه لبخند بزنی، کف دستات عرق کنه و تاپ تاپ قلبت واسه بغل کردنش

تا شب اونقدر این سه تا دور من چرخیدن که ازشون خجالت میکشیدم، ولی تغییر

یهویی رفتار ساحل من و

آرشاویر رو گیج کرده بود.

انگار برای طاهر یه چیز عادی بود، درسته ساحل باهام حرف زد و قضیه رو گفت

ولی تو گت من فرو نمیرفت که

نمیرفت.

آرشاویر نفهمید دقیقا چم شده و فکر میکرد دل دردم واسه پر خوری بچهها اصلا

بیرون رفتن و قرار شد فردا ظهر

اگه حال خوب باشه تا جنگل بریم و کمی خوش بگذرونیم؛ پس فردا هم برگردیم.

از خواب بیدار شدم و توی جام نشستم، کش و قوسی به بدنم دادم.

سرم رو سمت کاناپه چرخوندم؛ آرشاویر خواب خواب بود.

لبخندی روی لبم نشست چه قشنگ خوابیده، مثل بچه کوچولو ها با زندگی من

چیکار کردی که وقتی نگاهت

میکنم زندگیم تو چشمهات خلاصه میشه؟

از جام بلند شدم، خداوشکر با دوا درمونهای که طاهر بهم داد امروز درد ندارم.

به حموم رفتم و صورتم رو شستم و کارام رو انجام دادم.

حوله به صورت از حموم خارج شدم محکم به دیوار خوردم.

پیشونیم رو ماساژ دادم و حوله رو از روی صورتم برداشتم.

به دیوار نگاه کردم، با حرص گفتم: تو دیواری؟ جای دیگه نبود سبز بشی سر راه

من اومدی؟

صدای متعجب آرشاویر باعث شد از جا بپریم: با کی حرف میزنی؟

سرم رو خاروندم و تند تند گفتم: هان؟ سلام صبح به خیر هیچ کس.

از روی کاناپه بلند شد و پشت چشمش رو مالش داد: آهان فکر کردم با دیوار حرف میزنی.

لبم رو از داخل گاز گرفتم، از کنارم رد شد و به حموم رفت. نفسم رو صدا دار رها کردم خوب شد نفهمید با دیوار حرف میزد.

سمت کولهم رفتم الان چی بپوشم؟

کولهم رو باز کردم، مانتوی زرشکی رنگم رو برداشتم با شلوار لی آبی پررنگ و شال آبی.

صدای شر شر آب بلند شد این پسر هنوز از خواب بیدار نشده خودش رو تو حموم میندازه.

شونه‌های بالا انداختم و آماده شدم، کرم ضد آفتاب و یه رژ ملایم زدم جلو موهام رو هم بافتم.

شالم رو روی موهام مرتب کردم چه خوشگل شدم؛ این بافت مو رو خیلی وقت

بلدم ولی از ترس پسرا هیچ وقت

امتحانش نکردم چقدر بهم میاد.

کیف برنداشتم، موبایلم رو داخل جیبم انداختم و از اتاق خارج شدم.

پله‌ها رو آرام پایین رفتم درست خوب شدم ولی دلیل نمیشه این ور اون ور بپریم.

به پایین رسیدم و نگاهم به ساعت دیواری چوبی گرد رو به روم افتاد، سابقه

نداشته من شش صبح از خواب بلند

بشم اومدم اینجا سحر خیز شدم.

خدا کنه طاهر و ساحل بیدار شده باشن.

صدای طاهر از پشت سرم اومد: میبینم مریضم حالش خوب شده و از همه زودتر

آماده شده.

سمتشون چرخیدم، چه ستی هم کردن.

ساحل مانتو جلو باز پستهای پوشیده با شلوار لی قد نود مشکی و شال مشکی.

طاهر هم پیراهن پستهای و شلوار مشکی پوشیده، آقا دل من هم خواست.



ساحل خواب آلود گفت: سلام صبح به خیر.

لبخندی تحویلشون دادم: سلام

صبحتون به خیر باشه، آره دیگه آقای دکتر داروی شما معجزه کرد.

با خنده گفت: آرشاویر بیدار نشد؟

-چرا داره آماده میشه.

ساحل کلافه و غر غر کنان گفت: حالا نمیشد ساعت شش صبح راه نیفتین؟ ببین

من هنوز خوابم.

خداروشکر که شما خوابی عزیزم، پس زحمت این سرخاب سفیداب هایی که

مالیدی رو آقای دکتر کشید؟

اینها رو تو ذهنم گفتم ها مگه من جرات دارم به این چیزی بگم؟ درست اعلام

صلح کرده ولی احتیاط شرط عقل.

آرشاویر رو دیدم که یه دستش رو داخل جیب شلوار جین مشکیش کرده بود و از

پلهها پایین میاومد، بچهم چه با

پیراهن سورمهایش خوشتیپ شده سرش پایین بود و غرق توی افکار خود ش

نگاهم رو ازش گرفتم.

پایین رسید و مقابلمون ایستاد: سلام صبح به خیر آمادهاين؟

طاهر: سلام عاقبت به خیر، آره بریم برای صبحونه بریم جیگرکی بعد راهی جنگل

بشیم.

ساحل غرغر کرد: جیگرکی چیه؟ من اینجور جاها نمیام.

طاهر دست دور بازوی ساحل انداخت و با خنده گفت: خانومم غر غر و شدی ها.

ساحل چشمهایش باز شد و خندید: خیلیخب این یه بار رو به خاطر تو میام.

طاهر رو به من گفت: شما چی؟ شما هم دوست ندارین اینجور جا ها بیاید؟

256

دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم، آرشاویر دست دور کمرم انداخت و گفت: نه خانوم

من خودش سر دستهی اینجور

جا ها رفتن مگه نه عزیزم؟

به سرم زاویه دادم و نگاهش کردم، الان ساندویچ کثیف رو به روم آورد؟



DONYAIEAMANOE

لبخند دندون نمایی به روش زدم: نه والا.

آروم کنار گوشم گفتم: تو راست میگی.

- شما هم کاسهت رو بیار ماست بگیر.

چشمکی بهش زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

طبق قول و قرار اول به جیگرکی رفتیم و خیلی خوش گذشت.

برای ناهار از بیرون غذا گرفتن تا توی جنگل آتیش نکنیم.

بچهها ماشینها رو پارک کردن و همراه هم راهی جنگل شدیم، بعد از بیست دقیقه

پیادهروی به جنگل رسیدیم.

واقعا از قشنگی هاش چیزی نمیتونم بگم، درختهایی که کل جنگل رو گرفته بود،

بعضیها خشک و بعضیها سبز

سبز.

حتی بینشون درختهایی که شکوفه زده بود دیده میشد.

بهار از اون چیزی که فکر میکردم زودتر داره میرسه.

دقیقا دو هفته دیگه بهار میاد و آخر هفته دیگه هم عروسی دانیال و درسا.

حتما الان تو خونه غوغاست، البته کار خاصی برای انجام دادن هم نیست همهی

کارها رو با بچهها انجام دادیم.

چقدر دلم براشون تنگ شد.

آرشا ویر شونه به شونهم شد، طاهر و ساحل پشت سرمون بود.

لحظاتی چشمهام رو میبستم تا به صدای پرندهایی که میخوندن گوش بدم.

آرشا ویر رو بهم گفتم: حالت بهتر؟

257

سرم رو سمتش چرخوندم: آره خوبم.

سر تکیه داد: خدا رو شکر، انشا... فردا برمیگردیم.

- انشا...

بحث رو ادامه داد: طاهر با من حرف زد فردا برمیگردیم و پس فردا با ساحل راهی

کانادا میشن پیش

خانوادههاشون.



-وا، مگه خانواده‌هاشون کانادا هستن؟
 با مکث جواب داد: آره، اونجا با هم آشنا شدن.
 -چه جالب حتما همونجا ازدواج میکنن.
 بینمون حرفی رد و بدل نشد، یک ساعت و نیم فقط راه رفتیم. دیگه از کمر افتادم
 ولی روم نمیشد چیزی بگم.
 بالاخره ساحل سکوت رو شکست و با صدای نسبتا بلندی گفت: چقدر دیگه
 میخواید برید؟ من خسته شدم.
 سمتش چرخیدم و زبون ریختم: ساحل جان در کل دو روز دیگه تو آب و هوای
 کشورت نیستی چرا لذت نمگیری؟
 ساحل: الان ترجیح میدم تا از پا نیفتادم بشینم بعد از آب و هوا لذت ببرم.
 آرشاویر سمتشون چرخید و رو به طاهر گفت: همینجا چادر بزنیم، خسته شدن.
 گیج به بحثشون گوش دادم.
 طاهر: آره همینجا خوب، خانومها شما زیرانداز پهن کنید تا ما چادر رو اوکی کنیم.
 کنجکاو گفتم: ببخشید من فضولی میکنم، مگه تا کی تشریف دارین که چادر
 میزنید؟

258

متوجه چشمک طاهر به آرشاویر شدم و گفتم: شب اینجا هستیم.
 -اَه، دیدم چشمک زدین.
 ساحل مشتی به بازوی طاهر زد: اذیت میکنی؟
 دستهایش رو بالا سرش برد: ما غلط بکنیم اذیت کنیم.
 به زن ذیلی طاهر خندیدم.
 من و ساحل زیر انداز رو پهن کردیم و پسرا چادر رو روش نصب کردن و همه داخل
 چادر چهار نفره نشستیم.
 دلم میخواست دراز بکشم کمرم درد گرفته بود.
 ساحل راحت سرش روی پای طاهر گذاشت و دراز کشید، کلافه دستهام رو به زمین
 جَک زدم و پاهام رو دراز کردم.
 آرشاویر رو بهم گفت: خسته شدی دراز بکش.

چپ چپ نگاهش کردم نکنه میخوای سرم رو، روی پای تو بزارم؟
 گوشهی لبش کج شد: چرا چپ چپ نگاه میکنی؟
 - شما که چادر آوردین، دو تا بالیشت هم میآوردین چی میشد؟
 ساحل با چشمهای بسته گفت: نفس تو خیلی موجهی، الان خسته شدی
 چرا روی پای نامزدت نمیخوابی؟
 کلافه نفسم رو رها کردم و جوابش رو ندادم.
 طاهر: عزیزم شاید راحت نیست.
 سعی کردم بحث رو عوض کنم: آرشاویر جان بالیشت رو ولش کن، شما خوراکی
 نیاوردین؟ من بیشتر گشنه شدم تا
 خسته.

259

ابروهایش رو بالا داد و کولاهش رو مقابل پاهام گذاشت: میوه آوردم بردار.
 ابرویی بالا انداختم: سر بریده نداره؟
 نداره.
 - مطمئنی؟ داستان نشه.
 گوشهی ابروش رو خاروند:
 سر به سرم میزاری؟
 چشمهام رو درشت کردم و آروم گفتم: نه کو؟ الان سر من روی سر توئه؟
 سرش رو کمی سمتم خم کرد، آروم طوری که من بشنوم گفتم: دوست داری بیا سر
 به سرم بزار.
 لبم رو دندون گرفتم، همین رو میخواستی؟ بیا با پسر شوخی کردی تحویل بگیر.
 بفرما سر به سرش بزار دیگه!
 خودم رو به اون راه زدم و زیپ کولاهش رو باز کردم.
 سرم پایین و تقریباً کامل توی کوله فرو بود چرا عاقل زَنَد حرفی که باز آرد
 پشیمانی؟
 این انقدر بیحیا بود؟
 منم حرف خوبی نزد.

پلاستیک میوه رو برداشتم؛ موز، پرتقال، انار و نارنگی داشت.
خودم رو با میوه‌ها مشغول کردم، واسه بچه‌ها هم پوست گرفتم و بهشون دادم.

260

زیاد با آرشاویر چشم تو چشم نشدم تا سوءاستفاده نکنه.

میوه رو خوردیم، دیگه واقعا نمیتونستم بشینم.

طاهر و ساحل رسماً تو بغل هم خوابیده بودن و من خجالت میکشیدم.

کوله‌ی آرشاویر رو کِش رفتم و زیر سرم گذاشتم به پشت دراز کشیدم.

آرشاویر طفلی کنارم نشسته بود.

رو بهش گفتم: خسته نشدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت: نه تو استراحت کن من میخوام قدم بزنم.

از جاش بلند شد و منم از جا پریدم.

متعجب گفتم: نفس چرا بلند شدی؟

-چیز میدونی این دوتا اینجان من... چیز خب نگاه کن.

نگاهی بهشون انداخت و دستش رو سمتم دراز کرد.

گیج گفتم: چیه؟

:پاشو با هم راه بریم.

دلم میخواست سرم رو به درخت بکوبم، خیلی خسته شدم چی میشه بشینی و

بگی تو بخواب من همینجام.

خواستم از جام بلند بشم خیلی یهویی نشست و کنارم دراز کشید

متعجب گفتم: چیه؟ چرا خوابیدی؟

دستهایش رو روی سینه‌ش گره زد و به شونه سمت من چرخید، پشتش به طاهر

شد.

ابرویی بالا انداخت: خودت گفتی.

-کی؟ من گفتم؟ چی گفتم؟

261

کلافه گفتم: همین الان گفتی چی میشه بشینی و بگی من اینجام تو بخواب.

شوکه نگاهش کردم: تو از کجا شنیدی؟ مگه من گفتم؟ من داشتم فکر میکردم. پوزخندی از خنده زد: پس بلند فکر کردی، بخواب من اینجام. گیج سر تکون دادم، من چم شده؟ فکر کنم چند روز دیگه با این باشم دیوونه بشم آخ سابقه نداشته بلند فکر کنم. به فاصلهی کمی که باهام داشت نگاه کردم. چشمهایش رو کمی درشت کرد: چرا نمیخوابی؟ منم خسته شدم نمیتونم بشینم بخواب کاریت ندارم. و چشمهایش رو بست. عجب غلطی کردم، کمی ازش فاصله گرفتم که به دیوارهی پارچهای چادر خوردم. به پشت خوابیدم و چشمهام رو روی هم گذاشتم؛ دستم رو از آرنج تا کردم و روی چشمهام گذاشتم. عطر خاص و گرمش از این فاصله بیشتر حس می شد، افکارم رو از خودم دور کردم و خوابم برد. با صدای آرشاویر هوشیار شدم: نفس، نفس خانوم پاشو ظهر شده. به شونه چرخیدم و زیر لب گفتم: ظهر شده که شده. دستش روی شونهم نشست و تکونم داد: نفس پاشو گرسنه نشدی؟ با این حرفش صدای قار و قور شکمم بلند شد، توی جام نشستم و با پشت دست پلکهام رو مالیدم و به آرشاویر نگاه کردم؛ خواب آلود گفتم: ساعت چند؟ رد لبخند روی صورتش مشخص شد: ساعت دو ظهر شده. توی جام نشستم: واقعا؟ چه همه خوابیدم! لبخندی به روم زد، حس کردم پشت این لبخند هزار تا معنی هست ولی حوصلهی فکر کردن نداشتم.

262

از جام بلند شدم، و به همراه هم از چادر بیرون رفتیم. سفرهی یک بار مصرف رو پهن کرده بودن و همه چیز آماده بود.

ساحل با دیدنم گفت: ساعت خواب بالاخره رضایت دادی؟ آرشاویر جان دستت درد نکنه اگه تو تا شب کنارش میخوابیدی فکر کنم میخوابید فکر کنم جات خیلی خوب بود مگه نه؟
لبهام رو به پایین متمایل کردم: به نظرت زمین خشک جای خوبی واسه خوابیدن؟
چشمهاش درشت شد: جان؟ زمین خشک؟ بنده خدا رئیسم آرتروز کمر و گردن گرفت.

DONYAIEAMANOE

متعجب نگاهم رو بین آرشاویر و ساحل چرخوندم، آرشاویر برای ساحل ابرو بالا میانداخت و طاهر ریز میخندید.
دستی پشت گردنم کشیدم و پای سفرع نشستم: والا من نمیفهمم منظورت چیه،
خب آقای رئیس شما هم روی زمین خوابید واسه همین بدنش گرفته مگه نه؟
و به آرشاویر نگاه کردم، کنارم نشست و سر تگون داد: آره عزیزم.
ساحل با خنده گفت: آره.
طاهر: حتما گرسنه شدین بفرمایید اینها به اندازه‌ی کافی از دهن افتادن.
یکی دو لیوان آب خوردم و مشغول شدم.
بچه‌ها گاهی به همدیگه نگاه میکردن و ریز میخندیدن واقعا نمیدونستم واسه چی میخندن، اصراری هم نکردم
که بفهمم به چی میخندن.
ناهار رو خوردیم و بعد از کمی راه رفتن عزم برگشت کردیم.
در کل با اینکه بیشتر خواب بودیم تا بیدار خوش گذشت.

263

رو به آرشاویر گفتم: میگم آقای درخشان من میخوام واسه اقوامم سوغاتی بگیرم،
زحمت نیست من رو تا یه بازارچهای جایی ببرین؟
لحظهای سرش رو سمت چرخوند و حواسش رو به رانندگی‌ش داد: پس فردا از
نقشمون خارج میشیم، آره میریم
تا شب هر چی دلت میخواد بخر.

شونه‌ها رو بالا دادم: باید عادت کنم، خیلی ممنونتم.
خواهش میکنم.

از یه جایی مسیرمون از طاهر جدا شد و داخل شهر رفتیم، اولین بازار نگه داشت.
وارد بازار شدیم؛ مغازه‌های بدلیجات، عطر و ادکلن، لباس و خوراکی حالا واسه‌شون
چی بگیرم؟

شونه به شونه‌ی هم قدم میزدیم.

به یه مغازه‌ی اسباب بازی فروشی رسیدیم.

یه مارمولک ژله‌ای بدجور چشمم رو گرفت درسا بچهم خیلی از مارمولک میترسه.
با لبخند به حشرات، جک و جونورهای ژله‌ای نگاه کردم.

آرشاویر: به چی انقدر با ذوق نگاه میکنی؟

سرم رو سمتش چرخوندم: این مارمولکها، خوشگلن مگه نه؟
ابروهاش بالا پرید.

صاحب مغازه جلو اومد و با روی باز گفت: سلام خوش اومدین، در خدمت
هستیم.

-سلام ممنون، از این مارمولک ژله‌ای تون یکی و از عنکوب هم یکی بزارید فقط
داخل جعبه کادویی باشه.

سر تکون داد و مشغول شد.

دست بردم سمت جیم پس عابرم کو؟

264

یادم اومد داخل جیب اون مانتوم گذاشتم، لبم رو گاز گرفتم.
آرشاویر جدی گفت: چی شده؟
-کارتم رو نیاوردم.

دست سمت جیبش برد: من حساب میکنم.

سر بالا انداختم: نه نمیخواد، نمیگیریم من الان کارتم همراهم نیست.

اخم کرد: شما اونطرف وایستا من میگیرم میام.

ناخودآگاه لبخند زدم: ممنون، نمیترسی فرار کنم؟

اخمش باز شد و خیره بهم گفت: هرجا فرار کنی میگردم طلبم رو میگیرم.

خندیدم: باجه.

ابرویی بالا انداخت که اونطرف وایستا گوشه‌های ایستادم و دلم برای اخلاقی‌های
خوبش غنچ رفت. کاش انقدر خوب
نباشی و دوباره باهام سرد بشی.

مارمولک‌ها رو برام گرفت و با هم راهب شدیم.

کلی خرید کردیم، برای دخترا و پسرا لباسهای ست هم گرفتیم برای حاجبابا پیراهن
و مادری یه بلوز خوشگل همه
رو هم آرشاویر حساب کرد.

خودم یه جفت کفش خوشگل تابستونی پسند کردم ولی روم نشد بگم برام بخر.
آرشاویر هم برای خانوادش خرید کرد، سرگرم گرفتن خوراکی بودم که آرشاویر
بهم گفت: تا تو خرید میکنی من تا

مغازهی اون طرف برم برای خودم خرید نکردم الان میام.

و کارتش رو ستمم گرفت، خجالت زدع گفتم: ببخشید من تو خرج گذاشتمت
برگردیم بهت برمیگردونم.

اخم ریزی کرد: چرا انقدر تعارف میکنی؟ بگیر الان میام.
کارت رو ازش گرفتم و دور شد.

265

حالا کجا رفت خدا داند، خوش به حالش واسه خودش خرید میکنه من چی؟
خریدهام رو کردم و یه گوشه ایستادم تا بیاد.

بعد از چند دقیقه از دور ظاهر شد یه پلاستیک خوشگل هم دستش بود.

انگار دختر این چه پلاستیکی؟

مقابلم ایستاد و با لبخند گفت: بریم؟

سر تگون دادم: بریم.

بار و بندیلهامون رو برداشتیم و راهی شدیم.

رو بهش گفتم: شما هم خوب سلیقه‌های داری لباس خوشگلی واسه آرام گرفتین.

با مکث جواب داد: واقعا؟ من تا به حال واسه خانومها خرید نکردم، تولد مادرم که
میشه آرام براش کادو میگیره

تولد آرام مادرم.

متعجب نگاهش کردم: واقعا؟ چرا؟

آرشاویر: فکر میکنم زیاد سلیقه‌ی

خانوم ها رو نمیدونم، من فقط دو بار واسه یه خانوم خرید کردم.

کنجکاو گفتم: عه؟ واسه کی؟

ابرویی بالا انداخت: نامزد.

جا خوردم، نامزد؟ مگه قبلا نامزد داشته؟

از بازار خارج شدیم.

فضولی مثل خوره به جونم افتاد، نکنه قبلا نامزد داشته؟

266

پوست لبم رو جویدم و با حرص کندم،

سوزشش اذیتم کرد.

آرشاویر وسایل رو جلوی پام گذاشت و رو بهم گفت: تو بمون من ماشین رو ب...

چرا لبِت رو زخمی کردی؟

-هیچی، برید ماشینتون رو بیارید.

دستش رو جلو آورد، بیهوا گوشه‌ی لبم نشست و خون رو پاک کرد.

سرجام خشکم زد، با اخم گفتم: چرا لبِت رو میجوی؟

ربات مانند گفتم: نجویدم.

خون بین انگشتش رو نشونم داد: این چیه؟

-خون.

حرصی ریموت ماشینش رو از جیب شلوارش برداشت: بمون میام.

و دور شد، به دور شدنش نگاه کردم. رد انگشتش گوشه‌ی لبم میسوخت؛ چرا انقدر

بیپرواست؟

چرا انقدر بیخیال؟

من داره قلبم تو حلقم میاد این...

با پام روی زمین ضرب گرفتم، مقابل پام ترمز زد شیشه رو پایین داد؛ عینک

آفتابیهاش رو زده بود و خیلی

خواستنی شده بود.

سرش رو خم کرد و سمت من چرخوند: سوار نمیشی؟

-هان؟ چرا.

در عقب رو باز کردم و خریده‌ها رو صندلی عقب گذاشتم خودم هم جلو نشستم و راه افتاد.

DONYAIEAMNOE

267

رو بهم گفت: کمربندت یادت رفت.

گیج گفتم:

-من که کمربند نخردم.

لحظهای نگاهم کرد و با خنده گفت: کمربند ماشین رو ببند.

-عه؟ مگه نیستم؟

خندیدم و کمربندم رو بستم: ببین چه گیجم، فکر کردم کمربند خریدم برنداشتم.

دنده رو جا به جا کرد: فکر کنم از دستهای باشی که سوار هواپیما بشی بگن

کمربندت رو ببند، تو هم کمربند

شلوارت رو محکم کنی بگی من که بستم.

چپ چپ نگاهش کردم، به سرش زاویه داد و با چشمهای خندون نگاهم کرد.

-نه خیر، من الان چیز شدم، یعنی گیج شدم.

سر تگون داد و با لحن شیطونی جواب داد: تو راست میگی.

با حرص گفتم: نه شما راست میگی که نگفتی قبلا نامزد داشتی.

متعجب گفت: چی؟

به بیرون خیره شدم: هیچی، حواست به رانندگی باشه.

صدایی مثل خنده اومد، سمتش چرخیدم ردیف دندونهای سفیدش مشخص بود

و سرش رو به چپ و راست تگون

داد.

-چیه؟ به چی میخندی؟

سر بالا انداخت و خندهش رو جمع کرد: هیچی، به حسادتت که بین همهی

خانومها هست.

268

چشمهام رو گرد کردم و دستم رو سمت خودم گرفتم: من؟ چرا باید حسادت کنم؟
به من چه که تو نامزد داشتی،

فقط کاش اون رو به جای من میآوردی نقش بازی کنه اصلا چه معلوم اون هم

بازیچهی تو نبوده؟ مثلاً گفتی بیا نقش

نامزدم رو بازی کن فلانی رو از سرم باز کنم.

به طرز دیوانه واری ماشین رو گوشهای کشید و روی ترمز زد، اگه کمر بندم بسته

نبود صد در صد با مغز توی شیشه

پخش میشدم.

سمتش چرخیدم و عصبی گفتم: چه خبره؟ میخوای ما رو به کشتن بدی؟

سرش رو به تکیهگاه صندلیش تکیه داد و چند لحظه چشمهایش رو بست.

ترسیدم، دستم رو روی بازوش گذاشتم: آرشاویر خوبی؟

چشمهایش رو باز کرد و عینکش رو روی داشبورد پرت کرد.

دلخور نگاهم کرد: خیلی نفهمی.

و ماشینش رو راه انداخت.

همین یه جمله و نگاهی که بهم انداخت کافی بود تا خفه بشم.

درست میگه اگه نفهم نبودم هیچ وقت وارد بازی که راه انداخته نمیشدم.

تموم راه هر دو ساکت و توی دنیای دیگهای غرق بودیم.

بدون حرف وارد خونه شدیم، تقریباً غروب شده بود.

خبری از ساحل و طاهر هم نبود.

سمت پلهها رفتیم و هر دو همزمان خواستیم پا روی پلهی اول بزاریم، آرشاویر کنار

کشید و با اخم گفت: برو.

بدون حرف پلهها رو دو تا یکی بالا رفتم.

269

در اتاق رو باز کردم؛ آرشاویر پشت سرم بود در رو محکم بهم زدم فکر کنم تو

صورتش خورد.

در باز شد و وارد شد، کارد میزدی خورش در نمیامد.

خریده‌هاش رو روی زمین گذاشت، پشتم رو بهش کردم و دکمه‌های مانتوم رو باز کردم.

صدای در حموم اومد، نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم بهتر که از فضا دور شد.

لباسهام رو با تونیک و شلوار راحتی عوض کردم؛ شالم رو روی موهام انداختم،

گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون

زدم.

روی ماسه‌ها مقابل دریل نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم، خورشید داره کمکم

غروب میکنه حالت نیم دایره‌ش که

آروم پشت کوه پنهون میشد، رنگ نارنجی دلچسبش باعث شد لبخند روی لبهام

بشینه.

کاش منم خورشید بودم تا هر وقت خسته میشم بتونم پشت یه کوه قایم بشم،

کاش هیچ وقت پدر و مادرم رو از

دست نمیدادم.

دلم گرفت سخته چند تا خاطره‌ی کمرنگ و مبهم از بهترین کس های زندگیت

داشته باشی، سخته از آغوش

مادرت فقط یه خاطره توی ذهنت داشته باشی، یه عطر خاص که هر لحظه با

یادآوریش دلت بخواد توی بغلش

پرواز کنی ولی نداشته باشیش کاش بودی مامان کاش بودی و سرم غر میزدی به

دیر کردنهام گیر میدادی؛ بابا

دلم برات تنگ شده دلم برای دخترم گفتن هایی که سهمم ازشون فقط چهار سال

بود تنگ شده

من حتی به سنی نرسیدم که بدونم هر روز هم پشت دست شما رو بوسیدن کافی

نیست، وقتی رو نداریشون تازه

میفهمی که چقدر حضورش توی زندگیت حیاتیان و بدون اونها یه نقطه‌ی کور توی

زندگی ایجاد میشه

بدون شما یه نقطه‌ی بزرگ از زندگیم تاریک و هیچ چراغی نمیتونه برام روشنش

کنه...

اشکهام رو پاک کردم، همزمان یه توپ از کنارم قل خورد و شخصی از کنارم رد شد.
 سرم رو سمتش چرخوندم، با دیدن پسر سیزده چهارده سالهای لبخند زدم اون هم
 من رو نگاه میکرد براش دست
 تکون دادم: سلام

لبخند پرننگی زد و دستش رو توی هوا برام تکون داد: سلام.

DONYAIEAMNOE

270

سادگی ظاهرش به دلم نشست، از این پسر های ابرو برداشته مو فشن نبود.
 یه تیشرت ورزشی قرمز با شلوار گرمکن قرمز پوشیده و توپ به دست ایستاده بود.
 رو بهم گفت: آبجی چرا تنها نشستی؟ هوا تاریک شده.
 خندهم گرفت، آبجی؟

نگاهش کردم و با خنده گفتم: داداش تنها بودم با کی میاومدم؟
 چشمهای درشت مشکیش رو درشتتر کرد: یعنی تنها اومدی؟
 نه الان دلم میخواست تنها باشم.

جلو اومد قد بلند و هیکل لاغرش مشخصتر شد، رو به روم ایستاد و دستش رو
 سمتم دراز کرد: من علی‌ام.

دستش رو توی دستم فشردم: خوشبختم علی من نفسم.
 لبخندی زد که گوشه‌ی لپش چال افتاد: فوتبال ساحلی؟ ما بازی میکردیم توپمون
 اینجا اومد ما سه نفریم، اگه تو
 بیای چهار نفر میشیم.

و به توپش اشاره کرد، از جام بلند شدم و تونیکم رو تکوندم.
 -با کی بازی میکنی؟ با دوستهات؟

لبهای صورتی جمع و جورش رو به پایین متمایل کرد: همهی بچه‌ها سرشون تو
 تبلت و گوشی من و پسر عموم تنها
 بازی میکردیم یه نفر هم رد میشد ازش خواستیم مثل شما اومد وارد بازیمون شد.
 ابرو هام رو بالا فرستادم: عه؟ تو مگه گوشی نداری؟

سر تکون داد: دارم ولی خوشم نمیاد، مگه اومدم شمال که گوشی به دست باشم؟
 -آفرین کجا بازی میکنید؟

علی: یه خورده اون طرف تر دروازه درست کردیم.

-باشه منم خیلی وقت بازی نکردم پس بزن بریم، هر کی زودتر رسید.

و شروع به دویدن کردم، اون هم پشت سر من شروع به دویدن کرد.

لامصب مثل باد ازم جلو زد، از دور دروازه‌های کوچیک دیده میشد و دو نفر که

پشت به ما بودن؛ یه پسر هم سن

علی و یکی هم، هم سن آرشاویر!

چقدر هیکلش از پشت شبیه آرشاویر.

علی زود تر از من رسید و نفس نفس زنان گفت: من اول شدم.

ترمز گرفتم و دست به زانو نفس گرفتم: قبول نیست تو جلو تر بودی.

با چرخیدن اون دو نفر من مات زده شدم، آرشاویر اینجا چیکار میکنه؟

با چشمهای درشت نگاهش کردم اونم متعجب به من نگاه کرد.

علی بلند گفت: چرا شما ماتتون برد؟

صاف شدم و رو به علی گفتم: شرمنده علی جان من با هم سن و سالهای خودت

بازی میکنم ایشون خیلی از من

بزرگ ترن.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و خواستم دور بشم، صدای مدعی آرشاویر باعث شد سر

جام بمونم: ولش کنید پسرا

دختر رو چه به بازی با پسرا ریزه میزه‌ست زمین میخوره بعد یه نفر باید ساکتش

کنه.

علی شاکی گفت: این چیه حرفیه داداش آرشاویر؟ آبجی نفس بمون، محمد تو یه

چیزی بگو.

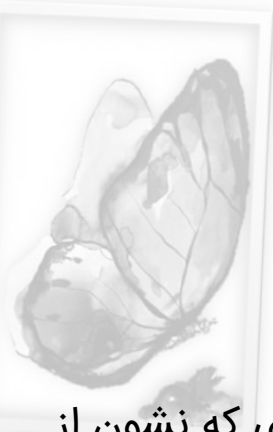
سمتشون چرخیدم و مصمم گفتم: نظرم عوض شد میخوام بازی کنم.

پسری که فهمیدم اسمش محمد سمتم اومد و با لبخند گفت: عالیه من محمد

هستم خوشبختم.

دستش رو توی دستم فشردم: نفسم همچنین.

آرشاویر دور تر ایستاد و با اخم ما رو تماشا میکرد.



DONYAIE MAMNOE

علی رو به آرشاویر گفت: داداش شما آشنا نمیشید؟
 -بیخیال افتخار آشنایی با من نصیب هرکسی نمیشه.
 محمد و علی حاج و واج به من بعد به آرشاویر نگاه کردن؛ با لبخندی که نشون از آرامش درونش بود سمتم اومد:

بر عکس شما من دوست دارم با افراد خاص آشنا بشم، من آرشاویر هستم.
 و دستش رو سمتم دراز کرد، فکر کرده دستش رو میگیرم؟
 زهی خیال باطل!

رو به علی گفتم: یار کشی کنی فقط من با ایشون تو یه گروه نباشم.
 من و محمد توی یه گروه افتادیم، علی و آرشاویر هم یه گروه خدا خودش این بازی رو به خیر کنه..

علی و محمد دروازه ایستادن تا من و آرشاویر وسط بازی کنیم من در برابر این غول چیکار کنم؟

سنگ کاغذ قیچی رفتن توپ دست اونها افتاد، به توپی که زیر پای آرشاویر بود نگاه کردم با لبخند گفت: واسه شما آسون میگیرم سخت بازی نمیکنیم.
 ابرویی بالا انداختم: نه واسه من بذل و بخشش نکن هر چی تو چَنته داری وسط بریز.

و بازی شروع شد، همین اول کاری دو تا گل خوردیم اصلا دفاعم خوب نبود.
 محمد هم غر میزد که تو بیا دروازه تا لولهشون کنم؛ چند باری وسط دریبل زدنها مچ پای شکسته‌م چنان مورد لطف پاهای گندهی آرشاویر قرار گرفت که دلم میخواست جیغ بکشم ولی کم نمیآوردم.

بالاخره تونستم از حواس پرتی آرشاویر استفاده کنم و دو تا گل بهشون زدم، اونقدر با همون دو تا گل براشون کُری خوندم که دو تا گل دیگه هم خوردیم و باخت دادیم، البته هر باختی زمینی یک موفیقت این رو نگم چی بگم؟

بازی هرطور که بود به نفع گروه آرشاویر تموم شد و صف کشیدیم با هم دست بدیم.

دست علی رو محکم توی دستم فشردم و گفتم: دمتگرم عالی بازی کردی. با خنده گفت: شما و داداش بازی کردین ما دروازه بان ها کاری نکردیم، آبجی تو هم خوب بازی کردیها.

DONYAIEAMANOE

273

چشمهام رو تو کاسه چرخوندم: تیکه میاندازی؟
علی: اختیار داری من بیجا بکنم.
خدا نکنه.

آرشاویر سمتم اومد و دستش رو سمتم دراز کرد، دستش رو توی دستم محکم فشردم: تبریک میگم برنده شدین.

محکمتر از من دستم رو فشرد و لبخند پیروزمندانهای زد: عادت به باخت ندارم.
-او ههه خوبه همینطوری ادامه بده.
دستم رو رها کرد و سمت محمد رفت.

رو به پسر گفتم: وقتِ خدا حافظی پسرا از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم.
هر دو بغ کرده گفتن: ما دیگه هم رو نمیبینیم؟
آرشاویر دستش رو روی پشت

هر دوشون گذاشت: کی میدونه؟ شاید باز هم دیگه رو دیدیم.
لبخندی از این همه صمیمیتش زدم، این روی خوبت رو دیگه کیا دیدن؟ من حسودیم میشه.

سرش رو بلند کرد، نگاه و لبخندم رو شکار کرد؛ چشمکی بهم زد حس کردم قلبم از جاش کنده شد.

نگاهم رو ازش دزدیدم و رو به پسر گفتم: انشا...هم دیگه رو میبینیم شما اهل کجا هستین؟
محمد جواب داد: شیراز.

بیهوا گفتم: پس من ازدواج کردم ماهعسل با آقامون هماهنگ میکنم یه سر تا شیراز میام.

علی شیطون گفت: ماشا... آجی تو واسه خودت مردی هستی میخوای ازدواج کنی؟

چشمهام رو درشت کردم: پس چی؟ به من نمیخوره؟ به خاطر حرف تو هم باشه من ازدواج میکنم، زود باش

شمارهت رو بده من سلفیمون رو واسهت بفرستم.

آرشاویر خودش رو وارد بحث کرد: من شمارهی پسرا رو میگیرم به شما هم میدم.

شماره ها رد و بدل شد، پسرا که خبری از آشنایی من و آرشاویر نداشتن اصرار کردن من رو تا ویلا برسونن چون هوا

تاریک بود که آرشاویر گفت مسیرمون یکی هست و همراهیم میکنه.

مسیر ساحل تا ویلا حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد، هر دو عمیق توی فکر بودیم.

در ویلا رو باز کرد و اشاره کرد اول تو برو، پشت چشمی براش نازک کردم و

خواستم وارد بشم که مچ دستم توی

دستش اسیر شد و با شدت من رو سمت خودش چرخوند.

با چشمهایش گرد گفتم: چیکار میکنی؟

جدی نگاهم کرد و شمرده گفت: هر سوالی که از من داری بپرس نمیفهمم چرا از یه

موضوع کوچیک برای خودت

کوه میسازی.

مچ دستم رو توی دستش پیچوندم تا بتونم آزادش کنم ولی نشد.

عصبی گفتم: چقدر فکر کردی که به این نتیجه رسیدی؟ من اصلا به تو حرفی زدم؟

مگه آدم نفهم هم حرفی برای

گفتن داره؟

در حیاط با شدت بسته شد و به پشتم ضربه زد، دستش دور کمرم حلقه شد و

نگهم داشت؛ هالهای از نور ماه روی

صورتش افتاده بود، توی چشمهای حشهای متناقضی دیدم حسی شبیه خشم
بیش از حد توأم با دلخوری و
محبتی که شاید جزو توهمات من باشه.

با صدای کنترل شدهای گفت: خسته‌م کردی.

با کف دست ضربه‌ی محکمی به سینه‌ش زدم: چیکارت کردم؟ من گفتم بیا وارد

بازیم کن؟ من از تو خواستم؟ اگه

خسته‌ای من الان برمیگردم چرا خودت رو عذاب میدی؟ فکر کردی من دل خوشی

از این رابطه‌ی الکی دارم؟

275

فشاری به پهلوام آورد: تو از من نخواستی من ازت خواستم و خواسته‌های بیشتری
ازت دارم.

صدام بلند شد:

-نه بابا؟ چی میگی؟ هیچی دیگه بفرمایید که من رو خریدین، بفرمایید که هیچی
از احساس سرتون نمیشه.

با صدایی که به مراتب از من بلند تر بود گفت: من دوست دارم لعنتی...

به چیزی که شنیدم شک داشتم، ناباور به پسری نگاه کردم که اینطور بدون مقدمه

احساسش رو داد زد؛ ولی من

باز هم باور نمیکنم.

نگاه خیره و نوع نگاهش

در لحظه هزار تا حس رو بهم تزریق کرد و قوی تر از همه این بود که فرار کن.

نمیدونم چجوری خودم رو از دستش جدا کردم و تا خونه دویدم، پله‌ها رو دویدم و

خودم رو توی اتاق پرت کردم.

در با شدت بسته شد و پشتم رو به در چسبوندم، زانو هام تا خورد و سر خوردم.

روی زمین نشستم آرشاویر چی گفت؟

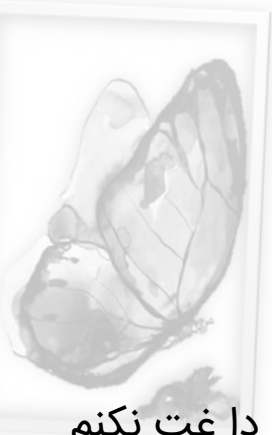
دوستم داره؟ یعنی چی؟

تقه‌ای به در خورد و صداش اومد: نفس میخوام بیام.

از جا پریدم و بیاختیار در اتاق رو قفل کردم، بلاتکلیف وسط اتاق ایستادم حس
خفگی بهم دست داد شالم رو روی
تخت انداختم و به مو هام چنگ زدم، این چیه؟
این تاپ تاپ قلبم واسه چیه؟
صداش دوباره اومد: این در رو باز کن.
وسط اتاق قدم رو رفتم، گوشهام چی شنید؟ دوستم داره؟ دروغ گفت؟ ساحل
پشت در نبود بخواد دروغ بگه؟
صداش توی گوشم پیچید: من دوستدارم لعنتی.

276

لبخند روی لبم نشست، یه دستم رو جلوی دهنم گرفتم و یکی رو به کمرم زدم
دوباره و دوباره صداش توی دهنم
اِکو شد.
با صدای خفهای خندیدم، من چرا خوشحال شدم؟ دیوونه شدم؟
زیر لب زمزمه کردم: آرشاویر دوستم داره؟
صداش از پشت در نیومد، دستهام رو بالا بردم و همزمان به کمرم زاویه دادم، دو تا
قر دادم و با صدای نسبتا بلندی
گفتم: دوستم داره، آرشاویر گفت دوستمداره آی چی گفت؟ گفت... وای من چرا
انقدر خوشحال شدم نفس
بشین، بشین زشته.
رسم وسط اتاق رقص پا و بندری میرفتم الان اگه من رو ببینه با خودش چی فکر
میکنه؟ نمیکه دختر ندید بدید؟
برم در رو باز کنم بگم این قلب لامصب من هم وقتی میخندی میخواد از جاش
کنده بشه؟
بگم نگاهت دلم رو آشوب میکنه؟ نه مگه من بیجنهم؟ نفس آرام باش.
دو تا نفس عمیق کشیدم و وسط اتاق نشستم چی شد که این حرف رو زد؟
اصلا من دوش دارم؟
اگه ندارم چرا انقدر روش حساسم؟



چرا دلم برای خنده‌های غنچ میره؟
 اگه دوستم نداره چرا فقط واسه من میخنده؟
 دلم میخواد بلند بشم و جیغ بکشم ولی
 آبروم میره، نباید به روش بیارم که دوستش دارم.
 آقای درخشان انقدر شما من رو اذیت کردی حالا نوبت من ، تا نقره داغِت نکنم
 نمیتونی ازم بله بگیری؛ من رو ببین
 مگه خاستگاری کرد که جو گیر شدی؟

277

من امشب خوابم نمیره، به خدا از هیجان دارم میمیرم.
 برای شام پایین رفتم، کسی هم دنبالم نیومد انگار آرشاویر خودش فهمید که باید
 تنها باشم.
 شب هم خودم رو کشتم ساعت چهار صبح خوابم برد تا بینم فردا چی میشه.
 با حس خوبی از خواب بیدار شدم، اعتراف میکنم توی عمرم انقدر خوب از خواب
 بیدار نشدم.
 از جام بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم.
 نگاهم به ساعت افتاد چه سحر خیز شدم؛ سمت حمام رفتم یه دوش حسابی الان
 بهم میچسبه.
 موهام رو با ششوار خشک کردم و وسایل روی کمدش رو مرتب کردم، یعنی من
 باهاش ازدواج کنم دو تایی میایم
 اینجا؟
 خودمون دو تا؟
 سرم رو به چپ و راست تگون دادم این چه افکاری من دارم؟
 ادکلن مارکش رو برداشتم و مقابل بینیم گرفتم، حس کردم آرشاویر کنارم ایستاده و
 با لبخند نابش نگاهم
 میکنه.
 کلافه و با صدای بلند گفتم: دیوونه شدی؟ آره دیگه شدی ببین با خودت حرف
 میزنی، این پسر جادوت کرد تموم

ادکلنش رو روی میز گذاشتم و وسایلم رو جمع و جور کردم؛ الان چجوری تا پایین برم؟

چجوری توی چشمه‌هاش نگاه کنم؟

اینکه راه برگشت با هم هستیم رو کجای دلم بزارم؟

وسایل آرشاویر رو هم جمع و جور کردم ولی داخل کوله‌ش نذاشتم شاید سر بریده داشته باشه.

278

یادم از حرفی که توی چادر زد افتاد و خنده‌م گرفت، وسایلم رو داخل کوله‌ش گذاشتم واقعا سر بریده نداشت.

حتما سر بریده‌ها رو توی کشو کم‌دش گذاشته.

از افکارم خنده‌م گرفت چه بی‌تربیت‌م به چه چیزا فکر میکنم.

تقهای به در خورد و صدای آرشاویر اومد: نفس جان، اگه از خواب بیدار شدی در رو باز کن بیا صبحونه بخور
میخوایم راه بیفتیم.

دلم واسه جان گفتن‌هاش غنج رفت، صدام رو صاف کردم و گفتم: من دارم آماده میشم آقای درخشان بفرمایید
وسایلتون رو جمع میکنم میارم.

هیچ صدایی ازش نیومد، ریز خندیدم چه تو حالش فاتحه خوندم.
اتاق رو مرتب کردم

مانتو شلوار مشکیم رو پوشیدم، موهای جلو سرم رو بافتم و یه ضدآفتاب و رژ لب زدم؛ کوله‌ی خودم و آرشاویر رو برداشتم و سمت در اتاق رفتم. گ

همین که در رو باز کردم، آرشاویر با نشیمنگاه پخش زمین شد.

با چشمهای درشت نگاهش کردم: عه وا چی شد؟ اینجا چیکار میکنی؟

به قیافه‌ی شاکیش نگاه کردم، خنده‌م رو قورت دادم: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ مگه من میدونستم مثل کوالا به

در چسبیدی؟ پاشو بریم.

من رو بگو گفتم چجوری باهاش روبه رو بشم.

دستهایش رو به زمین تکیه داد و از جاش بلند شد، شلوارش رو تکوند و دستش رو سمتم دراز کرد.

-چیه؟

به کوله‌ها اشاره کرد: بده میارم.

279

کوله‌ها رو بهش دادم: باشه بیار.

هر دو رو، روی شونه‌ش انداخت، جلو تر ازش راه افتادم تا مجال حرف زدن بهش ندم؛ خودش رو بهم رسوند و جدی

گفت: چرا فرار میکنی؟

-کی؟ من؟ من کی فرار کردم؟

دست آزادش رو دور کمرم انداخت و محکم من رو گرفت: دیشب اونجوری فرار کردی الان هم داری فرار میکنی.

به سرم زاویه دادم و نگاهش کردم: میشه ولم کنی؟ من معذبم.

ابرویی بالا انداخت: نمیزارم فرار کنی.

تپش قلبم شروع شد، خودم رو کج کردم و کلافه گفتم: عه ولم کن، چرا اینجوری میکنی؟

بیشتر من رو به خودش چسبوند: نفهمیدی من چی گفتم؟ یادت نیست دیشب بهت چی گفتم؟ دوست داری

یه جور دیگه بهت بگم تا آروم بگیری؟

لبم رو به دندون گرفتم، عرق سرد از پشتم به پایین سر خورد این چرا اینجوری شد؟

چجوری میخواد بهم بگه؟

سعی کردم خودم رو از دستش نجات بدم، ولی محکمتر من رو گرفت به نرده‌ها چسبوند؛ قدمی سمتم برداشت

فاصله‌مون کم شد و جدی گفت: دیشب بهت چی گفتم؟

زبونم بند اومد مگه میتونم حرف بزنم؟

قدم دیگهای سمتم برداشت حالا دیگه فاصلهمون دو سه سانت بود، دستش رو بالا آورد چشمهام رو بستم تا تو

گوشم بزنه ولی با قرار گرفتن دستش گوشهی شالم و فرستادن مو هام پشت گوشم انگار ده تا سیلی بهم زد.

کنار گوشم نجوا کرد: بهت چی گفتم؟

چشمهام رو باز کردم تند تند گفتم: گفتم از چیزهای کوچیک برای خودت کوه نساز.

280

رد لبخند روی لبش مشخص شد: بعدش؟

-چیزِ خب تو یه خورده دور شو تا من بگم نمیتونم...

صورتش رو نزدیک آورد من چرا نمیگیرم؟

سرم رو سمت مخالف صورتش کج کردم: وایستا وایستا گفتم از من بیشتر توقع داری.

هُرم نفسهایش روی صورتم دلم رو آشوب کرده بود: بعدش؟

چیکار کنم؟ از چه دری وارد بشم؟

قلبم داره از جاش کنده میشه، سرم رو سمتش چرخوندم.

یا خدا تو حلق من چیکار داری؟ من دارم سخته میکنم!

سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم، و با صدای جیغی گفتم:

-آرشاویرو ولم کن، ولم کن به خدا اگه اینجوری من رو گیر نمیانداختی یه جوری

میزدمت که صدای جونورهای

جنگل آمازون رو میدادی.

با قرار گرفتن لبهایش گوشهی لبم رسماً خفه شدم، انگار دویست و بیست وُلت برق

بهم وصل کردن و خشک شدم؛

حس کردم آتیش گرفتم و سلول به سلولم خاکستر شد.

سرش رو عقب برد و خیره به چشمهام گفت: چی گفتم؟

با چشמהایی که از درشتی از حدقه در اومد نگاهش کردم.

دیشب چی گفت؟

-هیج.

جلوی دهنم رو گرفتم از استرس سکسکهم گرفت.

چشمهای خندون شد و دست دور کمرم انداخت و کنار گوشم گفت: دوست دارم.

281

DONYAIEAMANOE

سکسکهی بعدی رو به مراتب بلند تر زدم، لبخندش پر رنگ شد و ردیف دندونهای سفیدش مشخص شد.

من رو همراه خودش تا پایین پلهها تقریباً کشید و پررو گفت: به حساب این میزارم که تو هم گفتی منم دوست دارم.

دوباره سکسکه زدم.

جدی بهم گفت: از اینجا برگردیم میام همه چیز رو برای خانوادهت تعریف میکنم. سر جام خشک شدم و از شوک اولم خارج شدم: چ...چی؟ نه، نه نباید بیای چرا میخوای بیای؟

ابرویی بالا انداخت: آها، سکسکعت بند اومد.

-چی؟ ولم کن، ولم کن تو چرا هرکار دلت میخواد انجام میدی؟ مگه من گفتم بهت علاقه دارم؟

مهر توی چشمهای اونقدری بود که دلم رو لرزوند: من خودم به اندازهی دو تامون دوست دارم.

قلبم براش پر کشید، دلم خواست دستم رو دور کمرش حلقه کنم؛ سرم رو رو به سینهش بچسبونم و داد بزنم منم دوست دارم.

پاهام به دستور قلبم قدمی سمتش برداشت، ولی عقم جلوی پاهام قد علم کرد؛ طنابی از جنس غرور و منطق

دور پاهام پیچید و سرجام میخکوب شدم.

سرم رو پایین انداختم و بدون حرف از خونه بیرون زدم. با طاهر و ساحل خداحافظی کردیم و راهی تهران شدیم.

تمام راه شمال تا تهران خودم رو داخل ماشین به خواب زدم تا با آرشاویر هم کلام
نشم، کلافه و گیج بودم خیلی
یهویی بهم گفت دوست دارم و نمیدونستم باید چیکار کنم و چی بگم حس
میکردم در برابر این حجم از محبتش
کم میارم و نمیتونم درست باهاش کنار بیام.
صداش باعث شد چشمهام رو باز کنم و توی جام صاف بشینم: نفس رسیدیم.

282

دستم رو به پیشونیم تکیه دادم سر درد گرفتم، اگه نمیدونستم عشق اینهمه مشکل
داره هیچوقت همچین
شکری نمیخوردم.
به در حیات حاجابا نگاه کردم لبخند
پر رنگی روی لبم نشست؛ این دو روز اندازه دو سال برام گذشت با اتفاقاتی هم که
افتاد نور علا نور شد.
رو بهش گفتم: دستت درد نکنه، زحمت کشیدی.
چشمه‌اش رو روی هم گذاشت: خواهش میکنم، شما بیشتر از من به زحمت
افتادی.
از لحن حرف زدنش فهمیدم که دوباره توی پوستهی خشک خودش فرو رفته، بله
دیگه وقتی تموم راه خودت رو به
خواب میزنی و یه کلمه باهاش حرف نمیزنی توقع داری ادامه بده؟
سمت صندلی پشت چرخید و کوله‌م و پلاستیک دخترونهش رو برداشت، سمتم
گرفت: بفرمایید.
متعجب نگاهش کردم: این پلاستیک خریدهای خودت نیست؟ چرا به من میدی؟
لبخند محوی زد: نه واسه توئه.
-عه مطمئنی؟ این واسه خودت بود ها من یادم.
پلاستیک رو که داخلش یه جعبه بود روی پام گذاشت: یه هدیه‌ست از طرف من
به تو.
گیج گفتم: چی؟ برای من؟

سر تگون داد، کولهم رو که سمتم گرفته بود پس زدم و جعبه رو از پلاستیک برداشتم.

یه جعبهی چوبی با روکش مخمل زرشکی طلایی.

نگاه متعجبم رو بهش دوختم: این چیه؟

ابرویی بالا انداخت: خودت ببین.

لبخند پر رنگی روی لبم نشست

درش رو باز کردم و

283

نگاهم روی کفشهای داخل جعبه ثابت موند، همون صندلهای خوشگلی که پسند کردم.

رنگ کرمی و نگینهای کار شده روی بندهای جلوی کفش اونقدر قشنگ بود که نمیتونستم پلک بزنم، از همهی

اینها گذشته اینکه آرشاویر حواسش بهم بوده حس خوبی رو بهم منتقل کرد.

بیاراده سمتش چرخیدم و دستهام رو دور گردنش حلقه کردم، انگار ماتش برده بود عطر خوب و

دوستداشتنیش رو به مرز قلبم رسوندم.

دستهایش روی شونههام نشست و شیطون گفت: کاش زودتر بهت میدادم.

تک سرفهای کردم و ولش کردم، نگاهم رو ازش دزدیدم: ممنون، خیلی ازشون خوشم اومده بود.

آرشاویر: اینجوری فایده نداره نگام کن.

سرم رو بلند کردم و با لبخند گفتم: دستت درد نکنه.

جواب لبخندم رو با لبخند داد: خوشحال شدم که تونستم کمی از کدورتی رو که از من داشتی رفع کنم.

اینجوری خودش رو برام به زمین و زمان میکوبه، نامردی نیست یه حرف درست و حسابی بهش نگم؟

قلبم مصمتر از چیزی بود که عقلم بخواد پابندش بشه.

-اینکه تو برام این هدیه رو خریدی از همهی اینها برام با ارزش تر.

اگه ازم بپرسن خوشگلترین لبخندش رو کی دیدی مطمئن از امروز میگم.
 خیره بهم چندبار پلک زد و گفت: دلم نمیخواد این اخطار رو بهت بدم ولی اگه تا
 هشت ثانیهی دیگه داخل ماشین
 باشی عواقبش با خودت.
 چهرهی جدی و لحن مهربونش یهجوری در تناقض بودن که گیج شدم و ادامه داد:
 هزار و یک...

DONYAIEAMNOE

284

واقعا جدی داره میگه؟

:هزار دو.

از ترس جعبه رو داخل پلاستیک انداختم و کولهم رو چنگ زدم، کمر بند ماشین رو
 باز کرد: هزار و چهار.

چرا کمر بند من باز نمیشه؟

هر چقدر میکشیدم باز نمیشد.

:هزار و پنج...

چهجوری فرار کنم؟ دیوانه داره سمت میاد.

:هزار و هفت...

باز شو، باز شو لعنتی الان داستان میشه.

سرِ شمارش آخر کمر بند باز شد و نفهمیدم چهجوری خودم رو از ماشین به بیرون
 پرت کردم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس گرفتم، با چشمهای خندون گفت: ایندفعه رو
 قصِر در رفتی.

در ماشین رو محکم بستم: خیلی بیجنبهای، واقعا که من رو پشیمون کردی.

سرش رو به پایین خم کرد تا بتونه دقیقتر نگاهم کنه: تقصیر خودتِ من بهت گفتم
 دوست دارم ولی تو تموم راه
 خوابیدی.

چشمهام رو تو کاسه چرخوندم و دستی توی هوا تگون دادم: توقع داری چیکار
 کنم؟ برات بندری برقصم؟

285

ابرو هاش رو بالا داد: در موردش فکر میکنم.
 پام رو بالا بردم و لگدی به ماشینش زدم: خیلی رو داری.
 دستش رو روی پیشونیش گذاشت و احتراموار تگون داد: خواهش میکنم.
 -خب برو دیگه، چرا وایستادی من رو نگاه میکنی؟

DONYAIE MAMNOE

ماشین رو استارت زد و چشمکی بهم زد: فردا برات مرخصی رد میکنم استراحت کن، شبش هم دنبالت میام تا به مهمونی بریم.

دلم گرفت، با اینکه بهم اعتراف کرد ولی از رفتن ساحل و طاهر میترسم؛ میترسم پای حرفی که زد نمونه.

با صدایش به خودم اومدم: خانوم برید اگه دلتون نمیخواد از من جدا بشید اون قضیهی جداست.

لبهام رو به پایین متمایل کردم و سرم رو به چپ و راست تگون دادم: این اعتمادبه نفس رو نداشتی چیکار میکردی؟ مواظب باش خدانگهدارت.
 و قدم هام رو سمت خونه برداشتم.

در عمارت رو باز کردم و سرک کشیدم، چه سر و صدایی از پذیرایی میاد.
 لبخندی روی لبم نشست، این حجم از دلتنگی متعجبم کرده اول برم لباس عوض کنم بعد برم رو سرشون خراب بشم.

پاورچین پاورچین، در حالی که سرم سمت پذیرایی کج بود خودم رو به اتاقم رسوندم؛ با دیدن تخت خوشگلم
 لبخند پهنی روی لبم نشست و خودم رو روش انداختم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

از جام بلند شدم و لباسهام رو در آوردم خودم رو به حموم رسوندم.

286



تونیکم رو مرتب کردم و شالم رو آزاد روی موهام انداختم.

کادو های بچهها رو برداشتم، جناب مارمولک محترم و عنکبوت گرامی رو از

جعبههاشون در آوردم چه حضور جذابی

من پیدا کنم.

در اتاق رو باز کردم، سمت پذیرایی راه افتادم.

قبل از وارد شدنم به پذیرایی کادو های اصلی رو روی میز گذاشتم و سرکی به

پذیرایی کشیدم.

دانیال و درسا، کامران و نگار، شاهین و شیوا باهم بحث میکردن و سر صداشون

کل عمارت رو برداشته بود.

اونقدر گرم بحث بودن که جلو رفتن من رو متوجه نشدن، پشت یکی از مبلمان قایم

شدم و چهار دست و پا روی

زمین نشستم؛ همه پشت به من بودن.

مارمولک مربوط رو برداشتم و روی پاهای درسا که نشسته بود پرت کردم، بچهم

همین که حس کرد یه چیز رو پاش

پریده نگاهش به پاهاش افتاد و چنان جیغ بنفشی کشید که گفتم الان عمارت

خراب میشه. از جاش بلند شد و به

طرز وحشتناکی بالا پایین میپرید همه کُپ کردن.

عنکبوت رو هم یه جوری پرت کردم که روی موهای شیوا افتاد، حالا یکی نبود این

رو بگیره.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، از شدت خنده صدایی مثل خرناس از دهنم خارج شد

که باعث شد دخترا بلند تر

جیغ بکشن؛ مگه من تونستم خودم رو کنترل کنم؟

رسمًا پشت مبل دراز کشیدم و به خودم

میپیچیدم.

صدای بلند دانیال اومد: آروم باشید، پلاستیکِ عزیزم بین پلاستیکِی چرا انقدر

میترسی؟ شیوا خانم بین نترس.

صدای گریه مانند درسا: وای دانیال قلبم، کی انداخت؟ کی انداخت؟

از پشت مبل سرک کشیدم، کامران پسگردنی به شاهین بیچاره زد که چشمهایش از حدقه در اومد.

دستش رو به گردنش زد و متعجب به کامران نگاه کرد: داداش چرا میزنی؟

287

کامران جدی گفت: از صبح من به کارای تو شک کردم، این چه شوخی با دخترا میکنی؟

شاهین: دست شما درد نکنه، مگه من علاقم؟ دیوار از من کوتاهتر پیدا نشد؟ نگار چشمغره‌های به کامران رفت: ببخشید آقا شاهین، الان که نفس نیست اینا دنبال مقصر میگردن.

نیشم باز شد، لامصب چه اسمم خوب در رفته.

صدای نفس عمیق درسا اومد: یادم باشه یه زنگ بهش بزنم اون که اصلا از ما یادش نمیاد دلم براش تنگ شده.

شاهین: آره وقتی نیست همهچی زیادی عادی میشه، الان هم من از این اتفاق خیلی تعجب کردم آخر کی غیر این دختر دردرس درست میکنه؟

کامران: والا ما هم نفهمیدم نفس . خندهم رو قورت دادم.

نگار وارد بحث شد: خلیخب در مورد نفس ما غیبت نکنید.

الهی دورت بگردم، گوشیم رو از جیبم برداشتم و آهنگ چه دلنواز اومدم لیلا فروهر رو پیدا کردم.

از جام بلند شدم و پلیش کردم، همهی سرها سمت من چرخید؛ با ریتم آهنگ دستهام رو جلوم تگون میدادم و

جلو میرفتم بچه‌ها شوکه به من نگاه میکردن.

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم...

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم...

دانیال چرخیدم.



آخِ گفتی بودی دیر نکن...

عاشقُ دلگیر نکن... گفته بودی زود بیا لحظه‌ی موعود بیا...

آهنگ رو قطع کردم و با صدای بلندی گفتم: سلا...م.

یهو همه به خودشون اومدن و با هم گفتن: ن...فس.

با خنده گفتم: جون دلِ نفس؟

دختر! سرم ریختن و حسابی ماچ و موچم کردن، حتی شیوا جون؛ رو به پسرا که با

لبخند نگاهمون میکردن گفتم:

چی؟ نکنه میخواید بغلم هم نکنید؟

هر سه خندیدن و دانیال سمتم اومد، پشت درسا قایم شدم: نه تو نه داری متاهل

میشی زنت بهم حسودی

میکنه خونهتون راهم نمیده.

دانیال دستم رو کشید و توی بغلش افتادم، گونش رو ماچ کردم و گفتم: قربون

دایی دومادم بشم.

با خنده نگاهم کرد: تو نبودى کسی برامون زبون نمیریخت، دلتنگت شدیم.

کامران دنبال حرف دانیال رو گرفت: البته کسی مرض هم نمیریخت.

دانیال رو رها کردم و دمپایی ابریم رو

در آوردم سمت کامران نشونه گرفتم: واسه من زبون میریزی؟ جرأت داری تگون

نخور.

بیخیال نگاهم کرد: جرأت داری بزَن.

دمپایی رو سمتش پرت کردم، خیلی سریع جاخالی داد و دمپایی صاف تو صورت

شاهین رفت؛ یهو همه از خنده

ترکیدن.

دستهایش رو جلو صورتش گرفت و با لحن دخترانه گفت: الهی که یه شوهر کچل

گیرت بیاد.

خندیدم: مگه بده؟ چی کم دارن؟

دماغش رو ماساژ داد: درد نگیری مگه من چیکار کردم؟

شونهام رو بالا دادم، کامران دستش رو روی شونه‌ی شاهین گذاشت: امروز روز توئه.

شاهین با اخم گفت: هم‌هش هم از سمت جناب عالی مورد لطف قرار میگیرم، اون از مارمو...

در کسری از ثانیه همه به من خیره شدن، با لبخند مظربی نگاهشون کردم و فهمیدم اگه فرار نکنم جنازهم هم واسه

آرشاویر نمیمونه و میگ میگ مانند پا به فرار گذاشتم همه هم دنبال من افتادن. از شانس قشنگ من حاج بابا و مادری به همراه عموها به خونه‌ی عمهخانوم خواهر حاج بابا به کرج رفتن و اینها تا تونستن من رو زدن.

تا شب خیلی شیطننت کردیم و برای شام به رستوران رفتیم، تا آخر شب گشت زدیم و هلاک شدم.

نگار اجازه‌ش رو از خانوادش گرفت که شب پیش ما بمونه و دانیال هم قرار شد بمونه پسرا توی یه اتاق، دخترا یه اتاق بخوابیم.

خودم رو روی تخت دو نفره‌ی درسا انداختم و به دخترا که بالای سرم ایستادن نگاه کردم: وا، خسته نشدین؟ بخوابید دیگه.

درسا و نگار خودشون رو کنارم جا دادن و من وسط افتادم. شیوا ترجیح داد اتاق خودش بمونه.

درسا دستش رو زیر چونه‌ش جک زد و خیره بهم گفت: ما از ظهر منتظریم تو رو تنها گیر بیاریم.

چشمهام رو درشت کردم و زیر پتو خزیدم: خاک به سرم، از من چی میخواید؟ نکنه منحرف شدین؟

نگار غشغش شروع به خندیدن کرد، درسا نیشگونی از بازوم گرفت که جیغم هوا رفت: آی چرا نیشگون میگیری؟

نگار رو شونهم زد: خودت رو به اون راه زن، شمال چه اتفاقهایی افتاد؟ تونستی
مخ آرشاویر رو بزنی؟

290

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست.

هر دو از جا پریدن و بلند گفتن: نه...

توی جام نشستم:

-چگونه؟ ترسیدم، مگه من چی گفتم؟

درسا نیشش باز شد: تو رو خدا زدی؟ من این لبخندت رو میشناسم.

لبخندم پررنگ شد بدم نیامد واسه بچهها تعریف کنم.

موهام رو پشت گوشم فرستادم: خب بگم آره چی میشه؟

یهو هر دو وسط اتاق پریدن و شروع به رقصیدن کردن، با دهن نیمه باز نگاهشون

کردم درسا همینطور که

شونههاش رو میلرزوند تا پایین میرفت و در همون حالت بلند میشد و سرش رو

توی هوا میچرخوند، همزمان که

این بلند میشد نگار با این حرکت مینشست اصلا یه وضعی از شدت خنده روی

تخت دراز کشیدم.

دستهام رو کشیدن و من رو هم وسط انداختن و دست به گردن محلی

میرقصیدیم.

هر سه وسط اتاق ولو شدیم.

درسا هیجان زده گفت: وای دارم از هیجان میمیرم تعریف کن.

نگار: چیشد که فهمیدی مخش رو زدی؟

-عه گیج شدم، بزارید از اول تعریف کنم...

به جریان ویلا که رسیدم، انقدری که این دو تا هیجان داشتن من نداشتم.

-هیچی دیگه بچهها آرشاویر داد زد لعنتی من دوست دارم.

نگار: وای موهای تنم سیخ شد چه جذاب.

291

درسا شونهم رو تگون داد: خب بعدش، بعد چی شد؟ چیکار کردین؟ بوست کرد؟
نگار: بغلت کرد؟

با چشمهای درشت نگاهم رو سمتشون چرخوندم: چی؟ چه هندیش کردین، نه بابا
من فرار کردم.

هر دو همزمان بلند گفتن: چی؟

-خب چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنید؟

درسا پس گردنی بهم زد، با چشمهای گرد دستم رو روی گردنم گذاشتم: چرا میزنی؟
از داداشت یاد گرفتی؟

وایستا برم داییم رو بیارم سیاه و کبودت کنه.

خواستم بلند بشم، نگار شونهم رو گرفت: ایبابا بشین، ما انتظار همچین پایانی رو
نداشتیم.

-چه پایانی؟

درسا دستش رو توی هوا تگون داد و رو به نگار گفت: من رو ببین، این از مخ
تعطیل.

و رو به من با تاکید ادامه داد: آدم، وقتی یه نفر بهت میگه دوست دارم باید فرار
کنی؟

-توقع داری چیکار کنم؟ منم بگم دوست دارم؟

نگار: مگه نداری؟

دهنم بسته شد.

درسا با تشر نگاهم کرد: بیا لال شد.

شاکی گفتم: مشکل چیه؟ من غرور دارم چیکار می کردم؟

درسا: به خدا مثل داییت خری، من خودم رو میکشم تا بهم بگه دوست دارم.

-مگه بد؟ خیلی بگی لوٹ میشه.

از جاش بلند شد و سمت تخت رفت، خودش رو روی تخت انداخت و پتو رو تا
سرش بالا کشید.

با خنده گفتم: چیه؟ نمیخوای بقیهش رو بشنوی؟

درسا: نه اینطور که تو فاتحه خوندی له شدم، من دلم رو صابون زدم یه صحنهی مثبت هیجده داشتین.

نگار با خنده گفت: از نفس همچین حرکتی بعید نبوده.

-بله، اون نامحرم من تو خودت تا وقتی با دانیال محرمیت نخوندین به هم دست میزدین؟

پتو رو پس زد و توی جاش نشست: بستگی داره تو به چی بگی... لالهالا... دهن من رو باز نکن.

خندیدم: ای بلا چیکارا کردین؟ اصلا تو مگه رو میکنی که من بگم؟ نگار غش کرد.

درسا با بیحیایی گفت: هر کار دلمون خواسته.

نگار اشک چشمهاش رو پاک کرد: درسا حرفی نزن که پشیمون بشی.

-والا که نزن، حداقل جلو زنداداشت نزن یاد میگیره.

شوننهاش رو بالا داد: یاد بگیره، داداشم به یه فیضی برسه.

لبم رو به دندون گرفتم: خیلی بیادبی چرا هرچی از دهنتم در میاد میگی؟ آقا جان تو و نگار به پسرا محرم

هستین، نامزد هستین خانوادهها در جریان هستن تاریخ عروسی تو مشخص،

نگار هم مشخص میشه پاتون محکم

من روز اول میخوام باهاش چه شکری بخورم؟ یه حرفی بزنی که با عقل جور در بیاد.

نگار دنبال حرفم رو گرفت: بیراه نمیگه مگه بازیچه هست؟ خوب کردی اول بزار پات

سفت بشه بعد هر غلطی دلت

خواست بکن.

درسا غشغش خندید.

چپ چپ نگاهش کردم: واقعا ممنون از راهنمایی.

هرطور بود بچهها دست از سرم برداشتن، قضیهی اون بوس راهپله رو نگفتم چون

زیاد خوشحال نیستم.

خوابیدیم خداروشکر فردا مرخصی دارم، تا لنگ ظهر میخوابم.

تا ساعت دو ظهر خوابیدم، بچه‌ها تقریباً به ضرب توپ و تفنگ بیدارم کردن؛ ولی خدایی خیلی انرژی گرفتم.

آبی به دست و صورتم زدم و خشکش کردم، توی آینه به خودم نگاه کردم چقدر چشمهام پُف برداشته.

شونه‌های بالا انداختم و از دستشویی خارج شدم.

درسا و نگار توی اتاق نبودن.

لباسهام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای بچه‌ها از آشپزخونه میاومد که طبق معمول گلگل میکردن، بوی قورمه‌سبزی کل خونه رو برداشته حتما

درسا و نگار گل کاشتن.

صدای جیغی درسا میاومد: دانیال واسه من از این غلطها نکن ببین من اعصاب

ندارم، یه جوری با کفگیر میزنمت

که نتونی از جات بلند بشی.

ابرو هام بالا پرید، هیچ وقت اینطوری با هم حرف نمیزدن البته درسا کلاً اعصاب نداره.

وارد آشپزخونه شدم و با خنده گفتم: اگه میخوای زمین گیر بشه من ماهیتابه‌ی دو در رو توصیه میکنم.

نگار و درسا پای گاز بودن و پسرا و شیوا روی صندلی نشسته بودن، کامران: بهبه ساعت خواب، سلام.

-سلام شیربرنج خور خودم.

همه جز درسا شروع به خندیدن کردن.

هاش در هم گره خورد: زهرمار.

شاهین رو بهم گفت: خدایی تو این کلمه رو نداشتی چجوری این پسر رو اذیت میکردی؟

یه سیب از میوه خوری برداشتم و گاز گندهای بهش زدم، در حالت جویدن گفتم:
راه واسه اذیت کردن زیاد حالا

بگید ببینم چی شده؟ از دیروز شما با هم بحث دارین.

دانیال که قیافهش ناراحت بود رو بهم گفت: هیچی، تو وارد نشده تو جبههی اینها
رفتی دلم خوش بود شاید

پشتم در بیای.

چه جبهه‌های؟

درسا خودش رو با روغن کردن برنج سرگرم کرد، نگار سالاد درست میکرد؛ پسرا هم
که لال شدن.

رو به شیوا گفتم: چیشده؟

چشمه‌اش رو توی کاسه چرخوند و شونه‌هاش رو بالا داد: چی بگم؟ بحث سر
جشن خداحافظی با مجردی.

-اوَهه! چی؟ جشن چه کوفتی؟ این از کجا در اومد؟

درسا با کفگیر یکی به بازوم زد و حرصی نگاهم کرد: عقب مونده‌ای؟ نمیدونی
چی؟ دخترای مجرد دور هم جمع

میشن و من با مجردی خداحافظی میکنم.

بازوم رو ماساژ دادم: آخ، چرا میزنی؟ جور دیگه نمیشه خداحافظی کنی؟ من
چمیدونم خب بگو مثل همین جشن

طلاق و جشن سیسمونی و جشن زایمان و جشن شب...

نگار چشمه‌اش رو گرد کرد، حرفم رو خوردم.

حرصی ادامه دادم: والا خب تو علاقه داری، الان مشکل چیه؟

دانیال از جاش بلند شد و چند قدم توی آشپزخونه راه رفت: من میگم اینکار ها نیاز
نیست، یعنی چه دخترهای

مجرد دور جمع بشن همون شب اونقدر از هم عکس و فیلم میگیرید که پخش
بشه ما باید خاک تو سرمون بریزیم.

دستش رو کشیدم: راه نرو، الان کل دعوا سر همین؟ واسه همین احترام همدیگه
رو نگه نمیدارین؟ واسه یه جشن؟

فینفین درسا بلند شد، کامران با اخم گفت: چرا گریه میکنی؟ مگه کتک خوردی.

عه کامران، یعنی چی؟ به جای اینکه راه کار بدین این طرز حرف زدن. دستب توی هوا تگون داد: تو علامهی دهر، راهکار بده. شاهین بازوی کامران رو کشید: داداش حرف نزن الان ناراحتی بعد پشیمون میشی.

DONYAIEAMNOE

شیوا دخالت کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: والا کامران راست میگی، الان تو اینجا علامهی دهر شدی؟ دلخور شدم ولی به روم نیاوردم: نه من اونی که شما میگوید نیستی، ولی سعی میکنم کسی ازم کمک خواست به بهترین شکل کمکش کنم. شیوا: خدا به خیر بگذرونه. شاهین بهش تشر زد: دهنه رو میندی یا نه؟ نگار میانجیگری کرد: آقا شاهین شما دیگه چرا؟ دانیال عصبی گفت: واسه چی شما بهم بحث میکنید؟ لیم رو به دندون گرفتم، دلم میخواست بگم وقتی نتونی مشکلات رو بین خودت و خودش حل کنی همین میشه، ولی نزدم چون توی این موقعیت حرف خوبی نبود. دستی روی صورتم کشیدم: بس کنید، مثل خروس جنگی به هم پریدین خجالت داره؛ یه موضوع ساده باید شما رو اینطوری به هم بریزه؟ دایجان شما میترسی عکس و فیلمهامون پخش بشه من قول بدم همهی گوشیها رو دم در تحویل بگیرم چی؟ درسا مثل ابر بهار گریه میکرد و گفت: نه، آبروم میره همکارام و دوستانم چی میگن؟ به چشمهای سبزش که پر از اشک بود نگاه کردم، دلم لرزید و لیم رو به دندون گرفتم: تو چرا گریه میکنی؟ ها؟ الان من مردم سر قبرم داری اینطوری زار میزنی؟

همه همزمان گفتن: خدا نکنه.

-والا به خدا وقتی میبینم اینجوری به هم میپریذ دلم میخواد برم ور دل مامان بابام راحت بخوابم.

296

درسا تندتند اشکهاش رو پس زد: باشه نفس، باشه تو رو خدا نگو به خدا من طاقت ندارم؛ غلط کردم جشن نمیخوام.

خودم رو روی صندلی رها کردم و به موهام چنگ زدم، کامران عامرانه گفت: نفس جان ببخشید.

رسمما دستهام میلرزید و گوشه‌ی لبم میپریذ؛ دست دانیال روی شونهم نشست: دایی خوبی؟

دل ضعف گرفتم، رو به شاهین گفتم: یه لیوان آب قند بده. همین یه جمله کافی بود تا همه به خودشون بیان و بساطی درست شد، حالا یکی نبود من رو از دستشون نجات بده.

فشارم رو با دستگاه حاج بابا گرفتن، خیلی پایین بود. به زور من رو روی مبل خوابوندن و چیزهای شیرین به خوردم دادن. دانیال بالای سرم رژه رفت: نچ، پاشو پاشو تا بیمارستان بریم این جوری فایده نداره.

دستم رو به پیشونیم تکیه دادم: کلافهم کردین بابا خوبم. کامران غر زد: واسه همین رنگت مثل میت سفید شده؟ نگار لبش رو گاز گرفت: دور از جونش.

درسا دستم رو توی دستش گرفت: ببخشید تقصیر من بود. شاهین: نمیخواد دنبال مقصر بگردین.

شیوا پوزخند زد: خوب شد تو بیحال شدی وگرنه تا شب همین برنامه بود. رو به دانیال گفتم: قبول کردی؟ جشن بگیره؟ درسا: من که گفتم نمیخوام.

ابرویی بالا انداختم: زبون نریز، دلم نمیخواه عقدہ داشته باشی.
 دانیال مردد گفت: گوشیه‌ها رو جمع میکنی؟
 خندیدم: آره دیگه بابا میخوان عکسهای تحفه‌ی تو رو چیکار کنن؟
 سر تگون داد: باشه، آشناها رو بیشتر دعوت کنید.
 درسا غر غر کرد: من از خرم پیاده شدم شما سوار شدین؟
 -هیس، میدونم تو دلت عروسی گرفتن پس زبون نریز.
 خندید: قربونت بشم.

-خدا نکنه، فقط بچه‌ها علامه‌ی دهر نیستم ها یه چیزی میگم گوش کنید هر
 مسئله‌های ارزش نداره به خاطرش
 حرمتها رو بشکنید، تو هم درسا من به عنوان دختر خواهر دانیال نه، بلکه به عنوان
 خواهرت میگم واسه
 هر مسئله‌ی کوچیکی هر حرفی رو به شوهرت نزن چون همه‌ی پرده‌ها از بین میره
 و توی زندگی اونقدر این اتفاق
 میافته که میبینید به بنبست رسیدین؛ دانیال تو هم خیلی بهش گیر نده.
 صدای دست زدن بچه‌ها بلند شد و شاهین با خنده گفت: تو باید مشاور میشدی،
 چند بار ازدواج کردی جدا شدی؟
 خندیدم: مشاور نیستم کتاب زیاد خوندم.
 کامران دستهایش رو تو جیب شلوار راحتیش فرو برد: ما نفهمیدیم تو اول به
 طراحی لباس علاقه داشتی، یهو
 تغییر مسیر دادی رفتی آی تی، مشاورم که میدی.
 -وا چه حرفها، با این دو کلام مشاور شدم؟ یکی دو بار برید تا من رو باهاشون
 اشتباه نگیرید.

شیوا: وا چرا بریم؟ میخوای مردم فکر کنن دیوونه هستیم؟
 سری به چپ و راست تگون دادم: تو درس خوندی؟ تحصیل کرده‌ای؟ هر کس بره
 مشاور یعنی بیمار؟ ما میریم مشاور
 تا برای حل کردن هر چه زودتر مشکلات بهمون راهکار بدن.

شاهین کلافه گفت: بین از کجا به کجا رسیدیم، الان یه دعوای دیگه درست میشه.

298

همه خندیدیم و من به حرف کامران فکر کردم شاید علاقه‌ی زیادم توی دوره‌ی

نوجوونی به طراحی اینطوری مسیر

زندگیم رو عوض کرد و من رو توی یه شرکت طراحی لباس انداخت هر چند که الان

علاقه‌ی چندانی ندارم چون

همون اول که به کلاسهایش رفتم فهمیدم علاقه دارم ولی استعدادش رو ندارم واسه

همین رشته‌ی آی تی رو انتخاب

کردم.

بعد از ظهر با نگار، شیوا و درسا داخل آلاچیق توی خیاط نشسته بودیم که موبایل

زنگ خورد، با دیدن اسم

آرشاویر خود به خود ضربان قلبم رو هزار رفت و خشک شده به گوشی نگاه

میکردم، درسا تنهای بهم زد: گوشیت

خودش رو کشت جواب نمیدی؟

به خودم اومدم، ابرویی به معنی کیه بالا انداخت لب زدم: آرشاویر.

نگار متوجه شد ولی شیوا سرش توی گوشیش بود.

نیش درسا باز شد، از جام بلند شدم و کمی ازشون فاصله گرفتم.

لب استخر ایستادم و جواب دادم: سلام بفرمایید؟

صدای مهربونش توی گوشی پیچید: سلام خوبی؟

-ممنون شما چطوری؟

با مکث صداش توی گوشی پیچید: خوبم، ساعت هشت آماده باش.

با کفشم ضربهی آرومی به لبهی استخر زدم: باشه.

آرشاویر: پس ساعت هشت میبینمت، کاری نداری؟

-نه خدانگهدارت.

و قطع کردم، گوشی رو داخل جیبم سُر دادم و سمت دخترا رفتم.

هنوز به پسرا نگفتم و نمیدونم چی میگن.

299

وارد آلاچیق شدم پسرا هم به جمع اضافه شدن و همگی تخمه میشکستن، صندلی رو عقب کشیدم نشستم.

دانیال رو بهم گفت: با کی حرف میزدی؟

با حالا زاری به درسا نگاه کردم، شونه‌هایش رو بالا داد.

باید راستش رو بگم:

-یکی از بچه‌های شرکت شب قرار با نامزدش به خارج برن و جشن خداحافظی دارن، زنگ زدن من رو هم دعوت کردن.

شاهین با خنده گفت: بفرما، این کارا مگه تمومی داره؟

درسا سوءاستفاده کرد: بله بعد شما می‌گید اینکارا چیه.

کامران که لب‌های تیغ‌های سرامیکی آلاچیق نشسته بود رو بهم گفت: تنهایی نمی‌خواد بری.

نگار جوابش رو داد: حتما همکار هاش هم هستن؟

سر تکون دادم: آره هم‌هشون هستن.

دانیال: چون همکاریات هستن میتونی بری، من با رهام و آرشاویر صمیمی هستم ساعت چند باید بری؟

سعی کردم جلوی کِش اومدن لبهام رو بگیرم: هشت.

شیوا وارد بحث شد: الان که هفت شده، نمی‌خوای آماده بشی؟

لبخندی به روش زدم: چرا الان میرم آماده می‌شم.

شاهین: با چی می‌خوای بری؟ من برسونمت؟

-نه رئیس‌م دنبال می‌اد.

300

درسا چشم‌هایش رو درشت کرد، شونه‌های بالا انداختم نمیتونم دروغ بگم.

کامران غیرتی شد: از کی تا حالا رئیس‌ت می‌اد دنبالت؟ چیکارت؟

دستپاچه شدم: اِممم...مگه چیه؟ خب از قبل هماهنگ کرد که من رو هم می‌رسونه
چرا تو این هوای آلوده ماشین
اضافه ببرم؟

دانیال رو به کامران گفت: عیب نداره، من میشناسمشون.
-آره تازه تولدم که اومده بود.

کامران سرش رو به چپ و راست تکون داد و تهدید وار گفت: شانست گرفت که
میشناسمش وگرنه من میدونستم
و تو.

نگار سمتش رفت و دست دور بازوش انداخت: عزیزم سخت نگیر، بچه که نیست.
-خیلیخب ممنون که انقدر رو من حساس هستین من میرم آماده بشم، درسا تا
اتاقم میای؟

از جاش بلند شد: باشه با کمال میل.

رو به نگار گفتم: اون شوهر عصبیت رو ول کن بریم من آماده بشم.
نگار بازوی کامران رو ول کرد و سمتمون اومد رو به شیوا واسه اینکه ناراحت نشه
گفتم: تو نمیای؟

نگاهش رو از صفحه‌ی گوشیش بالا داد و توی همون حالت گفت: راحت باشید
من میخوام هوا بخورم.

-باشه خیلی نخوری دل درد بشیها.

درسا نیشگونی از بازوم گرفت، خندیدم و راهی اتاقم شدیم.

به دکلتهی کوتاه و مشکی رنگ دست درسا نگاه کردم: خیر باشه، این رو چرا
برداشتی؟

301

چپ چپ نگاهم کرد: نکنه با مانتو شلوار میخوای بری؟

سر بالا انداختم: نه بابا مانتو شلوار چیه؟ میخوام با لباس خصوصیهام برم.

نگار خندید و رو بهم گفت: چه جذاب بشی.

درسا چشمه‌هاش رو گرد کرد: جدی میگی؟

سری از روی تاسف تکون دادم: واقعا که خلی، نکنه توقع داری با دکلته برم؟

لبخندش پر رنگ شد: آره مگه چیه؟ خیلی هم قشنگ این رو بپوش همین امشب ازت خاستگاری میکنه.

لباسهام رو بهم ریختم و یه شومیز سورمه‌ای رنگ برداشتم: والا که من نمیخوام ازم خاستگاری کنه.

نگار: چرا؟

درسا حرصی لباس رو روی تخت انداخت: مگه دیشب بهت نگفتم؟ تعطیل.

شومیز رو سمت دخترا گرفتم: این خوشگل؟ با حجاب هم هست همین رو میپوشم، دخترا چشمها درویش.

جلوی چشمهای گرد دخترا لباسم رو در آوردم و شومیز رو پوشیدم، مقابل آیینهی قدی دستی روش کشیدم

بلندیش تا بالای زانوم بود.

یقه‌ی شیخی و سنگ‌های دور یقه‌ش خوشگل ترش کردن آستینهای پفکیش هم خیلی بهش نما داده، یه گردنبند

تزیینی هم از قسمت یقه‌ش آویزون شده بود.

نگار ستم اومد و یقه‌ش رو مرتب کرد: اتفاقا خیلی بهت میاد.

-قربونت برم نظر لطفه، درسا شلوار مشکی بپوشم یا سورمه‌ای؟

چیچپ نگاهم کرد و دست به سینه براندازم کرد: مشکی قشنگ تر.

302

-فدات بشم.

خندید: خدا نکنه.

شلوار جین مشکیم رو پوشیدم.

درسا رو بهم گفت: حداقل یه خورده آرایش کن.

ابرو هام رو بالا دادم: آرایش؟ چشم.

کرم مرطوب زدم و یه رژ ملایم، مژه‌هام رو هم ریمل زدم: خب خوشگل شدم؟

نگار خندید: آفرین به این خوشگلی.

درسا: نمیکردی سنگین تر بودی.

سمت جاکفشیم رفتم و کفشهایی که آرشاویر برام خریده رو برداشتم، درسا با ذوق
گفت: چه خوشگل کی
خریدی؟

ابرویی بالا انداختم: شرمنده این رو تعارف نمیکنم هدی هست.

بند هاش رو پشت پام فرستادم؛ نگار ابرویی بالا انداخت: ای شیطان کی بهت
کادو داده؟

DONYAIE MAMNOE

روی تخت نشستم: بیاید بشینید میدونم اگه نگم ولم نمیکنید.

هر دو کنارم نشستند و قضیه‌ی کفش رو براشون تعریف کردم کاش نمیکردم چون
خیلی خیلی اذیتم کردن.

بالاخره رضایت دادن ولم کن، کیف دستی هم‌رنگ کفشهام برداشتم و شال
سورمهای روی موهام انداختم.

دستبند رو هم دور مچم بستم، عطر ملایمی هم زدم آرشاویر بهم زنگ زد که دم در
منتظر و من بعد خدا حافظی از
دختر از خونه خارج شدم.

303

با کلی نصیحت بالاخره رضایت دادن از خونه بیرون برم، در حیات رو باز کردم و با
دیدن آرشاویر که با دانیال حرف
میزد ابرو هام بالا پرید.

هر دو تکیه‌شون به ماشین بود و حرف میزدن، آرشاویر رو برانداز کردم؛ تیشرت
سفید و کت طوسی رنگ

اسپرتش خیلی بهش میاومد، آستینهای کتش رو هم بالا زده و ساعت اسپرت
مشکی زیادی استایلش رو

قشنگ کرده؛ شلوار جین زغال سنگی و کفشهای اسپرت طوسی هم پوشیده بود.
من که پس افتادم لامصب چه خوشتیپ شده، متوجه من شدن و دانیال با لبخند
گفت: اومدی دایی جان؟ از کی دم
دری؟



نگاه آرشاویر بهم افتاد و ابروهاش بالا رفت، یه جوری از پایین تا بالا نگاهم کرد که خجالت کشیدم اگه دانیال این نگاهش رو میدید دهنش رو صاف میکرد.

سرم رو لحظهای پایین انداختم و روسری ابریشم کرمیم رو مرتب کردم: همین الان اومدم، سلام آقای درخشان.

با لبخند کمرنگ گوشه‌ی لبش سرش رو کمی به پایین خم کرد: سلام.

سمتشون رفتم، چشم ازم برنمیداشت.

اینجور وقتها من چلفتی بازیم گل میکنه و پام پیچ خورد.

دانیال نگران گفت: چی شد؟

لبم رو گاز گرفتم، دلم میخواست آرشاویر رو تا میخوره بزنم.

-هیچی، پام پیچ خورد.

دانیال رو به آرشاویر گفت: مواظب نفس ما باشی.

آرشاویر: چشم.

با هم دست دادن و دانیال به خونه برگشت.

در جلو رو باز کرد و با لبخند گفت: بفرمایید.

304

چپ چپ نگاهش کردم و سوار شدم، ماشین رو دور زد و نشست؛ کمر بندش رو بست منم بستم.

ماشین راه افتاد و به سرش کمی زاویه داد، نگاهم کرد.

چشمهام رو گرد کردم: چیه؟

حواسش رو به رانندگی‌ش داد و گوشه‌ی لبش رو خاروند: نگاه نکنم؟

-نه نگاه نکن، چشمهات شورِ پام پیچ خورد.

گوشه‌ی لبش کج شد: تو هول شدی.

شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم و نفس گرفتم، ادامه داد: خوشگل شدی.

حس کردم قلبم از ضربان افتاد، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نظر لطفته.

دوباره نگاهم کرد، کلافه نگاهش کردم: میخوای به کشتنمون بدی؟ حواست به رانندگیت باشه.

شیطون گفت: نمیکشمت حالا حالا ها باهات کار دارم.

لب هام رو به پایین متمایل کردم: بیحیا.

خندید: بیحیا؟ مگه من چی گفتم؟ من منشیم رو لازم دارم تا کار هام رو هماهنگ

کنه، مگه اینکه شما فکرت یه

جای دیگه باشه.

خجالت زده لبم رو دندون گرفتم: خوست میاد سر به سرم میزاری؟

سر تگون داد: آره.

-زهرمار.

کل راه انقدر حرف زد که سر درد گرفتم، مخم رو خورد بالاخره به یه باغ توی

تجربش رسیدیم و، چ وقتی از ماشین

پیاده شدم نفس راحتی کشیدم بالاخره از دستش خلاص شدم.

305

سمتم اومد و بازوش رو سمتم گرفت، متعجب گفتم: بله؟

با چشم به بازوش اشاره کرد: بازوم رو بگیر.

ای خدا من رو از دست این نجات بده.

بازوش رو گرفتم حوصلهی بحث کردن ندارم.

سمت قسمت اصلی باغ راه افتادیم، درختهای شکوفه زدن و خیلی خوشگل شدن.

به یه قسمت رسیدیم که وسطش یه آبنمای خیلی خوشگل بود و مهمونهایی که

دور تا دور آبنما روی صندلی،

پشت میز هاشون نشسته بودن.

زیر لب گفتم: مگه عروسی راه انداختن؟

آرشاویر سرش رو سمتم چرخوند: چیزی گفتی؟

شونهام رو بالا دادم و ابرو بالا انداختم: نه.

وارد جمعیت شدیم، از دور آرام رو دیدم که با بچههای شرکت حرف میزدن چقدر

دلم براشون تنگ شده.

آرشاویر رو بهم گفت: من از طرف خودم و خودت به بچهها سوغاتی دادم، سه

نکنی.

ابروهام رو بالا فرستادم، از دهنم در رفت: جان؟ چی نکنم؟
لبخند روی لبهاش نشست: جانت بیلا.
چپ چپ نگاهش کردم: بیجنه.
خندید: من مردم تو یه کلام حسست رو بهم نگفتی.

306

DONYAIEAMNOE

سعی کردم دستپاچه نشم: چی؟ حس؟ حس چیز؟ یعنی حس چیه؟
نتونست حرف بزنه چون به بچهها رسیدیم؛ با دیدن من همه سمتم
حمله ور شدن و بساط ماچ و بغل راه افتاد.
کنار آرشاویرو صندلی نشستم، آرام با شیطنت گفتم: بین این سفر چقدر به دو
تا تون ساخته، نفس لپهات گل
انداخته.

چشمهام درشت شد و بیهوا دستم رو روی گونهمام گذاشتم که صدای خندهی همه
بلند شد.

لبم رو گاز گرفتم: اذیت میکنی؟
با خنده ابرویی بالا انداخت: باور کن خوشگل تر شدی.
مینا دنبال حرفش رو گرفت: آره، تازه صورتت تپلتر هم شده.
آرام: بس که داداشم مهربون و بهش رسیده.
و ریز خندید.

آرشاویرو با لذت به بحث گوش میداد و من حرص میخوردم: بین چه از داداشش
تعریف میکنه، نخواستم مال بد
بیخ ریش صاحبش.

رهام وارد بحث شد: داره کار بیخ پیدا میکنه، آرشاویرو تو حرفی نداری؟
ابروهاش رو بالا داد: من دارم گوش میدم.
واسه اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: آهان، آقا فرزین کجاست؟

307

یهو صدای جیغیش از کنار گوشم اومد: وای وای، آرشاویر جون پا لنگ برگشتید؟
آی من چه خوشحالم سلام
آرشاویر جون.

خودش رو تو بغل آرشاویر انداخت.

آتنا کنار گوشم گفت: مو ش رو آتیش دادی.

با خنده به آرشاویر نگاه کردم، بچهم داره خفه میشه؛ چند تا ضربه به پشت فرزین زد: باشه فرزین جان، باشه.

فرزین سرش رو از روی شونهی آرشاویر برداشت و نگاهش کرد، حالت گریه گرفت:
دلم برات تنگ شده بود تو
چرامن رو تنها میزاری؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ریز خندیدم، آرشاویر کلافه نگاهم کرد.
نجاتش بدم گناه داره، صدام رو صاف کردم: اِمم سلام آقا فرزین منم هستمها.
آرشاویر رو رها کرد و صدای بلندی رو به من گفت: ساکت شو دختر زشت، تو
آرشاویر جونم رو ازم دور کردی
پالنگ بد عُنُق.

خندیدم: خواهش میکنم دل من هم تنگ شده بود.

انگار گیج شد، به هوا نگاه کرد و چشمهایش رو تو کاسه چرخوند: چی؟ دلت تنگ
شده بود؟

نگاهم کرد و با لبخند گفت: عزیزم منم دلم برات تنگ شده بود، پیام بغلت کنم؟
وای نه آرشاویر جون ناراحت

میشه؛ پالنگ چه خوشگل شدی لپهات گل انداخته بهت خوشگذشت؟
با حالت زار نگاهش کردم، من اسم این رو آوردم بحث عوض بشه سر دستهبشون
رو آوردم.

دهن باز کردم حرف بزنم که نداشت: وای تو رو خدا نگو، مگه میشه با آرشاویر
جونم خوشنگدزه.

کلافه به آرشایر نگاه کردم، چشمکی بهم زد نفسم رو بیرون فرستادم و به عرایضش گوش دادم.

ساحل و طاهر بعد از یک ساعت سمت ما اومدن و کمی حرف زدیم دوباره سمت بقیه مهمونها برگشتن، با دخترا

گپ میزدیم و حسابی میخندیدیم؛ پسرا هم کنار میز ما به میز رو اشغال کردن و با هم حرف میزدن.

DONYAIEAMNOE

هر از گاهی سنگینی نگاههای آرشایر رو حس میکردم ولی به روم نمیآورد.

آرام سقلمهای بهم زد: چرا هیچی نمیخوری؟ میوه بخور.

ابرو بالا انداختم: نُج نمیخوام، اون شربت آلبالو رو بده من تشنه شدم.

با این حرف من یه سکوت چند لحظهای بینمون ایجاد شد و یهو دخترا بلند زیر خنده زدن، چشمهام رو درشت

کردم و گفتم: وا، چیه؟ جوک گفتم؟

آرام از خنده به جای اینکه خودش رو بزنه من رو میزد و با حالت استارتی گفت:

خ...خدا نک...نکشتی...آخ دلم

وای.

ساکت شد و نفس گرفت، متعجب نگاهش کردم: خب به منم بگید چیه؟

آرام اشک گوشهی چشمش رو پاک کرد: خوشحالم که نمیدونی اینها چیه ولی باید

بگم که اینها شربت نیست

زهرماری.

-چی؟ زهرماری؟

آتنا تنهای بهم زد: بابا ویسکی، شامپاین.

مینا خندهش رو جمع کرد: بنازم.

چشمهام درشت شد: چی؟ ویسکی؟ خاک به سرم مگه شما از این چیزا میخورید؟

آرام شونههایش رو بالا داد: نه.

309

به آتنا و مینا هم سوالی نگاه کردم، هر دو همزمان سر بالا انداختن.

-آخیش، فکر کردم شما میخورین.

سریع سرم رو سمت پسرا چرخوندم ببینم اگه آرشاویر میخوره برم جام رو تو سرش
خورد کنم، دیدم بچهم مظلوم
نگاهم میکنه. لبخندی تحویلش دادم نیشش باز شد و سمتمون اومد، چشمهام
درشت شد من میگم این
بیجنبهست هی انکار میکنه.
دست دور کمر من انداخت و رو به آرام گفت: چی شده؟ به چی میخندیدین؟
آرام تک خندهای کرد: داداش این دختر گولهی نمک.
ابروهاش بالا پرید: چطور مگه؟
ابرو بالا انداختم که نگو ولی سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کرد، تمام مدت آرشاویر با
لبخند نگاهم میکرد و از آخر
گفت: مگه بدِ انقدر خوب باشی؟
لبخند روی لبم نشست و آرام گفتم: خوبی از خودت.
آرام: نه داداش خیلی خوششانسی نفس جواهر.
-ای بابا انقدر تعریف نکنید، خوبی از خودتون.
صدای آهنگ بیکلام و قشنگی کل باغ رو گرفت، همه جفت جفت وسط باغ رفتن
و تانگو میرقصیدن.
آرام با ذوق گفت: وای من رفتم با رهام برقصم، شما نمایین؟
سر بالا انداختم: شما راحت باش.
مینا و آتنا هم سمت بابک و باربد رفتن، خوشم میاد همه با هم قوم خویشن و رو
در وایسی ندارن.
گره دست آرشاویر دور کمرم محکمتر شد، از پایین به بالا نگاهش کردم چون قدم
ازش کوتاه تر: ببخشید اینجا
یکی داره خفه میشه.

310

سرش رو سمتم خم کرد، کمی سرم رو عقب کشیدم شیطون گفت: تنفس مصنوعی
لازم نداره؟

چشمهام درشت شد و با حرص پام رو بالا بردم و لگدی به ساق پاش زدم، طفلک
همچین انتظاری نداشت پاش رو
بالا گرفت و دور خودش چرخید؛ شاکی نگاهم کرد: چرا میزنی؟
ابرویی بالا انداختم: من هی هیچی نمیگم مراعات میکنم تو زیادهروی میکنی، اگه
بخواد لپهام گل بندازه ترجیح
میدم بزمنت تا حساب کار دستت بیاد.

DONYAIEAMANOE

تک خندهای کرد: پس میخوای گربه رو دم حجله بکشی.
چپ چپ نگاهش کردم: با من نسبتی داری که بکشمت؟
پر رو دوباره دست دور شونههام انداخت: نسبت دار هم میشیم، الان بریم برقصیم.
شونهم رو عقب کشیدم: عه من بلد نیستم.
آرشاویر: خودم بهت یاد میدم.
سرم رو به شونهش تکیه دادم و چشمهام رو بستم، ریتم منظم قلبش رو حس
میکنم؛ عطر گرم و دوست
داشتنیش رو برای بار هزارم تا ته ریهام بردم و دوباره تکرار کردم.
درسته زیاد بهت رو نمیدم ولی دوستدارم.
درستِ باهات راه نمیام ولی دوست دارم.
آروم توی آغوشش تکون میخوردم، سرنوشت چجوری من رو به اینجا رسوند؟
زمزمهش کنار گوشم دلم رو لرزوند: نفس من دوست دارم.
لبخند روی لبم نشست، چند بارِ دیگه باید بگه که منم راضی بشم و اعتراف کنم؟

311

سرم رو از شونهش جدا کردم و نگاهم رو به قهوههای چشمه‌های دوختم، لبخند زدم
و آروم گفتم: منم دوست دارم.
سر جاش خشک شد، مردمک چشمه‌هایش توی چشمهام تکون خورد و ناباور گفت:
چ...چی گفتی؟
از آغوشش جدا شدم و نگاهش کردم.
چشمه‌هایش مهربون شد و دو تا دستهام رو توی دستش گرفت: من چی شنیدم؟
ابروهام رو بالا فرستادم: چی شنیدی؟

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و کنار گوشش هجی کردم: دو ست دا رم.
دستهام رو کشید و توی بغلش افتادم، دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد؛ چند دور من رو توی هوا
چرخوند. از ترس محکم گرفتمش الان ولم نکنه با مخ برم تو آبنما، با صدا خندیدم:
آرشاویر بزارم زمین چیکار
میکنی؟

DONYAIE MAMNOE

پاهام روی زمین قرار گرفت و با لبخند گفت: باید خانوم خودم بشی.
موهام رو که بهم ریخته بود پشت گوشم فرستادم: خیلیخب من فرار میکنم؟
مچم رو توی هوا گرفت: نمیزارم فرار کنی.
جاذبه‌ی چشمهایش انقدر زیاد بود که نگاهم هیچجوره ازش جدا نمیشد.
سرش رو خم کرد: با این نگاهت کار دست میدی.
لبم رو به دندون گرفتم، خندید و مو هام رو نوازش کرد: خجالت کشیدنت هم
قشنگ.
-آرشاویر.

جانم؟

-وسط جمعیت ایستادیم زشته.

سرش رو سمت جمعیت چرخوند و نگاهم کرد: کسی به ما نگاه نمیکنه.

312

سرش رو جلو آورد، متوجه هدف گرفتن گونهم شدم سرم رو کج کردم، خندید و
دست دور کمرم انداخت: آها، پس
یه جای خلوت پیدا کنم.
پام رو بالا بردم و ضربهای به ساق پاش زدم: بچه پررو.
صورتش از درد جمع شد: بد قَلِق.
سرکش نگاهش کردم: حقته.
چشمهایش خندون شد: تلافی همهی کارات رو سرت در میارم.
-باشه.

فشاری به پهلوام آورد: کی پیام خاستگاریت؟

شیطون نگاهش کردم: هر وقت نوبت شد، در خونهی ما صف کشیدن.
 اخم شیرینی بین ابروهاش نشست: غلط کردن.
 خندیدم و سرم رو به شونهش تکیه دادم؛ توی آغوش هم آروم رقصیدیم.
 یک هفته از اعتراف من به آرشاویر
 می گذرده، یک هفتهای که تمام وقتش انقدر قشنگ گذشته که حس میکنم
 خوشبختترین دختر روی زمین
 هستم.

با آرشاویر بیرون رفتیم، گشت زدیم و همدیگه رو بیشتر از قبل شناختیم.
 فردا عروسی درسا و دانیال چقدر خوشحالم که بالاخره سر خونه زندگیشون میرن،
 پس من و آرشاویر کی
 میریم؟

313

از این فکر خندهم گرفت، ریز خندیدم صدای آرشاویر باعث شد از جا بپریم: خانوم
 خانومها تنها تنها به چی
 میخنده؟
 با چشمهای درشت بهش نگاه کردم، تکیهش رو به چهارچوب در اتاقم داده بود و
 دست به سینه تماشا میکرد:
 ییی ترسیدم، تو از کی اینجاایی؟
 وارد اتاق شد و در رو بست، سمتم اومد و مقابل میزم ایستاد دستهایش رو به میز
 جک زد کمی سمتم خم شد:
 خیلی وقت دارم فکر کردنت رو تماشا میکنم.
 لبخند زدم: وا مگه فکر کردن هم تماشا داره؟
 یه دستش رو از میز جدا کرد و با انگشت اشاره آروم به گیجگاهم ضربه زد: خیلی
 دلم میخواد بدونم این تو چی
 میگذره که به خاطرش انقدر قشنگ میخندی.
 ابرو هام رو بالا فرستادم: یعنی نمیدونی؟
 تو بگو تا بدونم.

شونهام رو بالا دادم: دلیل خندههای من تویی.
ابرو هاش بالا پرید و صاف ایستاد با همون استایل گفت: اُ... خانوم حرفهای
خطرناک میزنن.

آروم میز رو دور زد، مثل جِت از جام بلند شدم و جهت مخالفش دور میز چرخیدم.
شاکی ایستاد: بلب زبونی میکنی وایستا جوابش رو بگیری.
دستی توی هوا تکون دادم: نه شما اگه بلدی جواب بدی از همین فاصله هم
میشه.

شیطون نگاهم کرد: من جوابهام فاصله سرش نمیشه.
-بشه عزیز من بشه.

سمتم خیز برداشت، در اتاق رو باز کردم و از دستش فرار کردم.
چرا دروغ بگم؟ هنوز هم تا اوضاع خطرناک میشه جیم میشم، هنوز نذاشتم خط
قرمز هام براش کمرنگ بشه تا
وقتی که رسماً با هم نامزد کنیم؛ به قول بچهها اول باید پام سفت بشه.

314

این مدت قضیهی من و آرشاویر هم واسه دخترا بهونهی خوبی جور کرده تا من رو
اذیت کنن.

در حال فرار به جسم محکمی خوردم و با نشیمنگاه پخش زمین شدم، درد توی
بدنم پیچید و به فرزین نگاه کردم
که با تعجب من رو برانداز میکرد و گفت: دختر مگه مسابقهی دو میدانی اینجوری
میدوی، آی شونهم درد گرفت

چندش مثل سنگ سفتِ حالا چرا پر و پر من رو نگاه میکنی؟ ها پاشو پاشو.
همزمان صدلی نگران آرشاویر اومد: نفس چی شده؟

با قدمهای بلند خودش رو بهم رسوند و دست دور بازوم انداخت، بلندم کرد.
چی شد؟ چرا افتادی؟ جاییت درد نداره؟

سر بالا انداختم: نه من خوبم یه تصادف ساده بود.

فرزین با قیافهی جمع نگاهم کرد و رو به آرشاویر گفت: آرشاویر جونم مگه چی
شده؟ افتاد دیگه بین شونهی من

شکست، به جای نامزد رفتی سنگ گرفتی؟ چه سفت.
آرشاویر جوابش رو نداد و من رو برانداز میکرد، رو بهش گفتم:
-آقا فرزین ببخشید، من شما رو ندیدم.

فرزین: بیا چشمه‌هاش هم که لوچ.

با چشمه‌های گرد نگاهش کردم: این دیگه از کجا در اومد؟

آرشاویر رو بهش گفت: باشه فرزین جان باشه، عذر خواهی کرد دیگه ما میتونیم
بریم؟

فرزین با اشتیاق گفت: شیطونها کجا برید؟ ببینم تو اتاق نفس...

هنوز حرفش رو نزده بود که آرشاویر با تشر گفت: فرزین...

315

لب و لوچش آویزون شد و حالت گریه گرفت، همزمان رهام با چند تا برگه که
دستش بود اومد و با دیدن ما

متعجب گفت: خیر باشه چرا این وسط جمع شدین؟

فرزین با گریه گفت: خوب شد تو اومدی رهام جون، اینها من رو درک نمیکنن روح
لطیف یه هنرمند رو درک

نمیکنن عزیزم آرشاویر به من تشر زد.

سرش رو روی شونه‌ی رهام گذاشت و ادای گریه در میآورد من موندم این چه
موجودی.

رهام متعجب به من و آرشاویر نگاه کرد، آرشاویر کلافه ابرو بالا انداخت.

رهام فرزین رو از خودش دور کرد: باشه فرزین جان، برو عکسهای مدلینگهامون
مونده هفته‌ی دیگه باید

کلکسیونبهاره رو ارائه بدیم.

رو به آرشاویر ادامه داد: داداش طرحها آماده‌ست فقط تو باید تایید بدی.

آرشاویر سر تکون داد: خیلیخب طراحها همه توی سالن جلسه جمع بشن، ببینم
چیکار کردن، نفس تو هم بیا باید

یه سری چیزها رو یادداشت کنی.

سر تکون دادم: باشه شما برید من وسایلم رو بردارم میام.

در عرض همین چند ثانیه کل شرکت بهم ریخت، درست آرشاویر با من خوب رفتار
میکنه ولی وقتی پای کار در
میون باشه فکر کنم با پدرش هم شوخی نداره؛ به ندرت توی شرکت جلوی همه
خوشاخلاق میبینمش و بیشتر
وقتی خودمون دو تا هستیم سر به سرم میزازه همین اخلاقیهای خاصش من رو،
روز به روز عاشق تر میکنه.

DONYAIEAMAMNOE

همگی توی سالن جلسه جمع بودیم، طراحیهای شرکت که بعد ساحل تازه استخدام
شدن هر دو اومدن، دو تا دختر
شیک و پیک که زیاد با من گرم نمیگیرن، چمیدونم شاید هم اشکال از من،
آرشاویر روی صندلی ریاست نشست
کنار آرام روی صندلی نشستم؛ با استرس گفت: خدا رحم کنه.
متعجب گفتم: واسه چی؟

316

آرام حرصی جوابم رو داد: من دو هفتهست به اینها میگم این طرحها به درد
سلیقهی شرکت ما نمیخوره ولی
گوش شنوا ندارن، والا که ساحل مایهی عذاب بود ولی کارش حرف نداشت.
لبم رو جویدم: خاک به سرم دو هفته کم نیست آرشاویر همه رو دار میزنه
ثانیه به ثانیهی کار آرشاویر رو نگاه میکردم، یه جوری اخم داشت و رنگش عوض
میشد که هر لحظه امکان انفجار
وجود داشت.

دلم میخواست زیر میز قایم بشم که یه موقع ترکشهاش به من نخوره؛ اتفاقی که
نباید میافتاد افتاد.

به نیمهی ارائهی کار که رسید آرشاویر از جاش بلند شد و با صدای کنترل شدهای
گفت: این همهی کاری هست که

دو هفته براش وقت گذاشتین؟ سبک کاری ما این؟
یکی از طراحیها دهن باز کرد: ما همهی سعیمون رو کردیم.

نتونست خودش رو کنترل کنه و صداش کمی بلند شد: چی؟ چی شنیدم؟ همهی
سعیتون؟ این آشغالها همهی
سعیتون؟

لبم رو به دندون گرفتم، کسی جرأت نفس کشیدن هم نداشت.
گره کرواتش رو کمی شل کرد و رو به آرام گفت: این شد نتیجهی سپردن کارها
دست تو؟ آره؟

DONYAIEAMANOE

آرام با صدای آرومی گفت: من بارها...

آرشاویر: حرف نباشه، همهتون دنبال توجیح اشتباهاتتون هستین.
همهی طرحها رو از روی میز جمع کرد، خیلی راحت از وسط به تکه تبدیلشون کرد
و وسط میز انداخت: از الان
هفت روز وقت دارین تا طرح جدید ارائه بدین، اگه هم ندادین در شرکت رو تخته
میکنم و از شما کارمند های
مسئول تشکر میکنم.

و با قدمهای بلند از سالن خارج شد؛ همه نفسهاشون رو که حبس بود رها کردن.

317

آرام دستش رو به سرش تکیه داد: هیچی دیگه بیچاره شدیم، دخترا مگه من
بهتون نگفتم این طرح ها به درد
نمیخوره؟

میترا (از طراح ها) غر زد: این طرحها الان رو بورسه، شما دنبال چی میگردین؟
تارا همکارش ادامه داد: همه دنبال این طرحها هستن.
رهام کلافه گفت: خیلیخب این شرکت دنبال هر طرحی نیست، دنبال طرحهای رو
بورس نیست دنبال تفاوتِ بچه ها
باید از الان شروع کنید چون که تا پنجشنبه شب طرحها آماده نباشن به تعطیلات
نوروز میخوریم و امسال طرحی
برای ارائه نداریم؛ همینطوری هم ما مشکل داریم.
آرام رو بهم گفت: تو چرا نشستی؟
متعجب نگاهش کردم: چیکار کنم؟

آرام: یه سر به آرشاویر بزن حالش خوب نبود.

-نه، بهتر چند دقیقه تنها باشه.

چون زیاد از بحثشون سر در نمیآوردم از جام بلند شدم، ناراحتی آرشاویر من رو هم انگار ناراحت کرد.

یکی دو بار تا در اتاقش رفتم و پشیمون شدم، دلم رو به دریا زدم و چند تا تقه به

در اتاقش زدم؛ صدای گرفتهش

اومد: بفرمایید.

در رو کمی باز کردم به داخل سرک کشیدم؛ پشت به من از پنجرهی بزرگ اتاقش

بیرون رو نگاه میکرد.

وارد شدم و در رو بستم، دم در ایستادم الان میترسم حرصش رو سر من خالی کنه.

مردد گفتم: میگم چیز... عزیزم خوبی؟

حرفی نزد، قدمی سمتش برداشتم و بهش نزدیکتر شدم: آرشاویر.

318

کمی به بدنش زاویه داد و نگاهم کرد: جانم؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و فاصلهمونرو صفر کردم، دستم رو از پهلو دور

کمرش انداختم؛ و به صورتش

نگاه کردم: من نمیتونم اینجوری ببینمت.

یه دستش رو دور کمرم انداخت و با لبخند کمرنگی گفت: چجوری؟

-همینجوری ناراحت.

کامل سمتم چرخید و اون دستش رو هم دور کمرم انداخت: الان که تو اینجایی

من آرام شدم.

-واقعا؟

سر تگون داد: آره عزیزم.

-اگه کمکی از دست من برمیاد بگو تا انجام بدم.

پلک زد: تو فقط باش.

-چشم.

سرم رو سینهش تکیه دادم و چند لحظه توی آغوش هم گذشت.

نگاهم به ساعت افتاد امشب جشن خداخافطی با مجردی در ساست و قول دادم
یه ساعت زودتر برم، حالا با این
اوضاع چیکار کنم؟

آرشاویر نگاهم رو دنبال کرد و گفت: شما مگه قرار نبود زودتر بری؟
سر تکون دادم: آره ولی نمیرم.
دستهام رو گرفت ازش دور شدم.

DONYAIEAMANOE

با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد: یعنی چه؟ چرا نمیری؟
شونهام رو بالا دادم: آخ تو با این وضع این جا، بچهها هم قرار تا دیر وقت کار
کنن من هم بمونم.
سر بالا انداخت: اشکال نداره تو برو زشته تو جشن نباشی، درسا خانم انقدر به ما
لطف کرده.

319

خندیدم: لطف کرده یا زحمت پیچوندن داداشها رو به عهده داشته؟
شیطونی نکن.

-باشه پس من میرم، فردا تا شرکت بیام؟ نج من خیلی مرخصی میگیرم اخراجم
کن.

لبخندش پر رنگ شد: باشه به وقتش.
-ای بد جنس.

خب میخوای بری یا نزارم بری؟
ابرو بالا انداختم: میرم.

دستهام رو ول کرد و با لبخند گفت: تا فردا.

دستم رو کنار پیشونیم گذاشتم و تکون دادم: مواظب خودت باش خدانگهدار.
سر تکون داد: تو هم مواظب باش، دلم برات تنگ میشه خانوم کوچولو خدانگهدار.
لبخندی تحویلش دادم و بالاخره از هم دل کندیدم.

جشن مجردی درسا به خوبی و خوشی تموم شد، من که پدرم در اومد تونستم
گوشیها رو بگیرم و یه جوری هلاک

شدم وقتی همه رفتن نفهمیدم چجوری رفتم اتاقم و خوابیدم؛ تازه فردا همه‌چی شروع میشه.

صدای آلارم موبایلم خیلی رو مخ بود، توی جام نشستم و با چشمهای نیمه باز آلارم رو خاموش کردم، خمیازهای

کشیدم کاش بشه پنج دقیقه‌ی دیگه بخوابم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم، متعجب به پیراهن عروسی تنم نگاه کردم من با این خوابیدم؟

کلافه بند هاش رو از دور شونهم پایین انداختم و در آوردمش سمت سرویس راه افتادم یه عروسی اونم عروسی خودت نباشه چه مشکلاتی داره.

320

یه ساعتی حموم کردنم طول کشید، موهام رو مقابل آینه شوار کشیدم.

حالا با این وقت آرایشگاهی که دخترا واسهم گرفتن چه کنم؟ مگه من عروسم؟ کمدم رو باز کردم و لباس سفید بلندم رو برانداز کردم، یقه‌ی قایقی داره و قسمت سینه کامل تا شکم سنگهای

درشت نقرهای کار شده، از کمر به پایین هم لباس تنگتر میشه و حالت ماهی به خودش میگیره.

اگه زنونه مردونه جدا نبود سر من رو میبریدن این رو نمیپوشیدم.

چقدر وقتی خریدیم من و درسا ذوق کردیم چون خیلی بهم میاومد.

شونهای بالا انداختم و حوله‌ی تن پوشم رو در آوردم؛ یه شومیز آستین بلند

سورمهای پوشیدم با شلوار جین

مشکی، شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم حتما مهمونهای حاجبابام اومدن سر صبح حتما خواب هستن.

آستینهای شومیزم رو کمی تا زدم و دستبندم رو دور مچم بستم.

موبایلم رو برداشتم، از اتاقم خارج شدم؛ باید سَر وقت درسا برم دو ساعت دیگه

وقت آرایشگاه داره حتما خواب

وقتی استرس داره فقط میخوابه خوش به حالش من که خوابم نمیبره.

در عمارت رو آروم باز کردم، همه چی امن و امانِ سرم رو چرخوندم تا یهبار دیگه
پشت سرم رو چک کنم که صاف
تو بغل یه نفر رفتم.

از ترسم در با صدای بدی بسته شد، با چشمهای درشت نگاهم رو بالا کشیدم
هیكل این، به پسرای خودمون
نمیخوره من تو بغل کی اومدم؟

سرم رو بلند کردم و با دیدن قیافهی ناآشنایی عقب کشیدم، حتما از مهمونهای
حاجبابام نگاهم رو از شلوار ورزشی
مشکیش و سویشرت تنش گرفتم، هیكلش سه برابر من نگاهم به چشمهای
وحشی سبزش افتاد و ابروهای مشکی
پرش که بینشون گره داشت.
سرفهای کردم و گفتم: سلام

321

صبحبهخیر، خیلی خوش اومدین میبخشید من حواسم نبود.
دستم رو توی هوا تگون دادم: نفهمیدم چطوری تصادف شد، شما مهمون حاجبابام
هستین؟ میبخشید من زیاد با
شما آشنا نیستم چون گفتن قرارِ برادر کوچکترشون و عمهخانم تشریف بیارن.
گره ابروهاش باز شد و سر تگون داد: سلام صبحشما هم به خیر ممنون، بله من
نوهی عموی پدرتون هستم.
سر تگون دادم: خیلی خوشبختم، خوب هستید؟ اینجا راحتید؟ اگه امری دارین
کمکتون کنم.
لبهای قلوهای صورتیش کش اومد: خدا رو شکر ممنون همه چیز خیلی خوبه، بنده
افتخار هم کلامی با کدوم نوهی
عمو قاسم رو دارم؟
لبخندی به روش زدم: من نفس هستم.
ابرو هاش بالا پرید و سر تا پام رو برانداز کرد، معذب شدم و خودم رو جمع و جور
کردم.

سر تگون داد: خوشبخت شدم.

و دستش رو سمتم دراز کرد، حالا من عادت ندارم با نامحرم دست بدم با این

چیکار کنم؟ معذب دستم رو توی

دستش گذاشتم و سریع بیرون کشیدم؛ اگه آرشاویر بفهمه سرم رو میبره.

-میبخشید من باید یه سر خونهی عموم برم، شما بفرمایید داخل صبحانه میل

کنید من خدمت میرسم.

کمی سرش رو خم کرد و کنار کشید، از کنارش رد شدم و نفسم رو بیرون فرستادم

مُردم!

خیلی معذب شدم، چه قوم خویشها داریم نمیدونستم؛ هنوز یه نفرشون رو دیدم

خدا به خیر کنه.

چند تا ضربه به در زدم، بعد از چند لحظه در باز شد و کامران با زیر شلواری و رکابی

مقابلم ظاهر شد.

مو هاش بهم ریخته و خواب آلود؛ با خنده گفتم: سلام خواب آلود خودم، خیر سرت

عروسی خواهرت.

خمیازه‌های کشید: خیر باشه، سر صبح اومدی؟

322

تنهای بهش زدم و از در وارد شدم:

بیتربیت تعارف کن، درسا خوابیده؟

سر تگون داد و در رو بست.

عمو که لباسهاش مرتب بود و معلوم زودتر از همه بیدار شده، با دیدنم لبخند زد.

-سلام عموی خوشتیپ صبحت به خیر عروس خانوم هنوز خواب؟

لبخندی تحویل داد: سلام عزیزم صبحت به خیر، آره هنوز خواب من که نتونستم

بیدارش کنم تو برو ببین

چهکارهای، مهمونها بیدار نشدن؟ برای صبحونه هنوز جمع نشدن؟

سر تگون دادم: کمکم دارن بیدار میشن، شما برید من بچه‌ها رو میارم.

دستش رو روی شونهم زد: باشه دخترم پس اینا رو به تو میسپارم.

-اوکی شما برو من دارمشون.

بالا سر درسا ایستادم و صداش زدم: درسا، درسا خانومی، عروس خانوم، بیدار شو؛
 بیدار نمیشی گلی؟
 توی جاش تگون خورد و ملافه رو روش کشید، زمزمه کرد: نفس خوابم میاد.
 -امروز عروسیته ها بیدار نمیشی؟
 با شنیدن این حرف توی جاش نشست و چشمهایش درشت شد، تند تند گفت:
 وای آره نفس امروز عروسیم؟
 ساعت چند؟

DONYAIEAMANO

323

از جاش بلند شد، رسما به در و دیوار میخورد: آرایشگاهم دیر شد، ساعت چند؟
 شونهش رو گرفتم: ای بابا دو ساعت دیگه باید بری، برو یه آب به دست و صورتت
 بزن، لباس بپوش بریم صبحانه رو
 بخوریم بعد بیا آماده شو دانیال میاد تا آرایشگاه میترت.
 تندتند سر تگون داد و سمت سرویسها راه افتاد.
 خندیدم و روی تخت نشستم، منم ازدواج کنم انقدر استرس میگیرم؟
 گوشه‌ی لبم رو جویدم، صدای زنگ موبایلم بلند شد.
 با دیدن اسم آرشاویر لبخندم پر رنگ شد و جواب دادم: سلام، جانم؟
 صدای مهربونش توی گوشی پیچید: سلام خانوم، جانت بیلا
 صحبت به خیر.
 -صبح شما هم به خیر آقا، مگه شما
 سر کار نیستین به من زنگ زدین؟
 آرشاویر: دلم برات تنگ شده زنگ زدم انرژی بگیرم، دیشب تا الان شرکت بودم.
 لبم رو گزیدم: بمیرم حتما خیلی خوابت میاد.
 صداش حرصی شد: خدا نکنه، نه من عادت دارم یه خورده کسل شدم تو چیکار
 میکنی؟
 درسا از سرویس بیرون اومد و سر حال سمت کمد رفت، چشمکی بهش زدم: من
 اومدم عروس خانوم رو بیدار کنم
 ببرم صبحانه بخوره بعد هم داییم بیاد بدزدتش.

درسا خندید: سلام برسون.

آرشاویر با مکث گفت: یه روز هم من شما رو میدزدم.

خندیدم: باشه، درسا سلام میرسونه.

324

آرشاویر: سلامت باشن، تو هم سلام برسون من مزاحمت نمیشم شب میبینمت

مواظب خودت باش.

-تو هم مواظب خودت باش خدانگهدار.

و قطع کردم.

درسا با لبخند نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت: تو هم از دست رفتی.

خندیدم و حرفی نزد.

بازوی درسا رو سفت گرفتم و با دهن نیمه باز گفتم: اوپس چه همهن، ما کی انقدر

قوم و خویش داشتیم؟ آی من

نميام بين فرار ميكنم بگو نفس رو گرگ خورد.

ریز خندید و با دندونهایی که روی هم بود گفت: زهرمار زشته.

-آی قلبم قلبم درد گرفت وایستا برم قرص بخورم الان میام.

تقریباً من رو کشون کشون تا وسط جمع برد، حالا هر چی با اینها حال و احوال

میکنیم مگه تموم میشدن؟

حاج بابای منم بیکارِ بزار برن هتل چرا این همه رو اینجا ریختی؟

بیست نفری میشدن، کنار درسا پشت میز بزرگ صبحانه نشستیم و نفسم رو محکم

بیرون فرستادم کف کردم.

عمه خانم و عمو کنار حاجبابا در صدر میز نشستند؛ نگاهم رو بینشون چرخوندم

چقدر شبیه هم هستن.

عمه خانوم دو تا دختر داره که هر کدوم دو تا بچه‌ی قد و نیم قد دارن، الان هم با

شوهراشون اینجان.

عمو سه تا پسر که سه‌تاشون ماشا...نوه دارن و یکی از همین نوه‌ها آقا سهیل که

من باهاش تصادف کردم، یه نوه

دختری همسن خودم و بقیه کوچیک.

یه دختر هم داره که تهتقاری شون و تازه ازدواج کرده، خداروشکر وگرنه بچه‌های این هم اضافه میشدن.

حس میکردم بعضی نگاهها و پچ پچ ها به من ربط داره چون من رو هم نگاه میکردن.

درسا کنار گوشم گفت: نفس اینجا یه خبرایی هست.

DONYAIEAMANOE

325

آروم تر جواب دادم: من میترسم همه من رو نگاه میکنن، انگار سیر نشدن میخوان من رو بخورن.

سرش رو پایین انداخت و شونه‌هایش از خنده تکون خورد: زبون به دهن میگیری؟ کامران غر زد: این پچ پچها واسه چیه؟

شاهین رو به رومون نشسته بود و رو بهم آروم گفت: کارت تموم.

لبهام رو به پایین متمایل کردم چه خبره؟

مادر سهیل با لبخند رو بهم گفت: عزیزم شما شاغل هم هستی؟

لقمه‌های که میجویدم تو گلوم پرید، شاهین لیوان آب پرتقال رو سمتم گرفت؛ سریع ازش گرفتم و یه نفس سر

کشیدم.

قفسهی سینهم رو ماساژ دادم، درسا نگران نگاهم کرد: خوبی؟ چی شد؟

سر تکون دادم: خوبم یهو لقمه تو گلوم پرید.

صدای حاج بابا اومد: بابا جان خوبی؟ چیزیت نشد؟

-خوبم حاج بابا نگران نباشید.

مادر سهیل لب گزید: ببخشید حتما سوال خوبی نپرسیدم که اینطوری شدی،

عروسم داشت پر پر میشد.

چشمهام درشت شد عروسم؟

گیج بهش نگاه کردم، نگاهم بین سهیل که به مادرش اخم کرد و حاج بابام که با

لبخند نگاهم میکرد دو دو زد و

سکوت سنگینی جمع رو گرفت، حتی صدای بهم خوردن قاشق و کاردها قطع شد.

گیج نگاهشون کردم؛ حاج بابا تک سرفهای کرد: قرار بود بعد از عروسی درسا در این مورد حرف بزنیم حالا که پیش اومد بهتر به دخترم بگم.

326

به حاج بابا نگاه کردم و ادامه داد: عمو جاسم تو رو برای نوهش سهیل خواستگاری کرده.

عمو دنبال حرف حاجبابا رو گرفت: ما قول و قرار داشتیم یه وصلت داشته باشیم تا خانوادهها به هم نزدیکتر بشه از

طرفی پسرم سهیل، دو سه سال پیش تو رو خونه عمه دیده و پسند کرده همین طور مادرش هم ازت خوشش اومده.

بهش نگاه کردم خونه عمه خانوم من رو دیده؟

:حالا ما گفتیم از این فرصت استفاده کنیم تا نظر تو رو هر پرسیم.

رو به پدر سهیل گفت: تو که مشکلی نداری؟

:نه پدر جان ماشاا... کمالات از سر و روی عروس آیندهم میاره کی از ایشون بهتر؟

گیج بودم به درسا نگاه کردم گوشه لبش رو گاز گرفت، به مادری نگاه کردم چشمهایش نگران شد.

پایین لباسم رو توی مشتم فشردم چی بگم؟

من دلم پیش یه نفر دیگهست اینها چی میگن؟

مادر سهیل رو بهم گفت: دخترم نظرت چیه؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، دلم میخواد یه نه بگم همه چیز رو همینجا تموم کنم.

پدر سهیل رو بهش گفت: عزیزم هنوز تازه فهمیده راحتش بزارید.

327

حاج بابا با صدای رسایی گفت: دخترم میتونی فکرات رو بکنی.

حس بدی داشتم انگار یه بار روی دوشم گذاشتن، این چشمهای درخشان حاج بابا از من توقع چه جوابی داره؟

از جام بلند شدم و صندلی رو به عقب هل دادم: عذر میخوام من دیگه باید مرخص بشم.

و قدم هام رو سمت خروجی عمارت برداشتم.

وارد حیاط شدم، هوا رو تا انتهای ریه هام بالا کشیدم حس خفگی کردم.

گوشیم رو برداشتم و بیاختیار شماره آرشاویر رو گرفتم ولی در دسترس نبود چن د بار زنگ زدم و جواب نداد.

اشک به چشم هام هجوم

نفس عمیق کشیدم؛ مگه چی شده؟ کسی مجبورت نکرده.

دست درسا دور بازوم حلقه شد، خم شد گونهام رو بوسید: نبینم خواهرم بغض کنه.

سمتش چرخیدم و به روش لبخند زدم: نه حالم یه خورده بد شد.

بازوم رو فشرد: بد نشه اینهم مثل بقیه ردش کن.

-آره.

با خنده موهام رو بهم ریخت: باید به آرشاویر بگم دست بجنبونه که خانومش رو نبرن.

خندیدم و محکم بغلش کردم.

328

نگاهی به خودم توی آینه قدی انداختم این منم؟ من انقدر خوشگل شدم؟ نگاهم رو از پایین تا بالا کشیدم؛ لباس

سفیدم اونقدر به تنم نشسته که نمیتونم زیباییش رو وصف کنم، چه ساقدوش خوشگلی بشم.

آرایشگرم با لبخند نگاهم کرد: با اینکه نداشتی درست و حسابی آرایش کن خوشگل شدی.

خودم رو برانداز کردم، مو هام باز شینیون شدن و یه تاج گل گرد و خوشگل دور سرم کار شده؛ ابرو هام خیلی پهن

و دخترونه مرتب شدن مژه های تکم چشم هام رو کشیده کرده و آرایش ملایم تغییرم داده، تغییری که هر چند

کوچیک ولی واسه من که اهل آرایش نیستم خیلی به حساب میاد.

رژ سرخابیم خیلی بهم میاد و گونه‌هام برجسته‌تر شدن.

چرخ زدم کفشهای پاشنه بلند کرم رنگم پام رو زد، درخشش سنگهای کار شده

روی لباسم توی چشم بود، و

دنبالهی بلندش کمی اذیتم میکرد.

از جلوی آینه کنار رفتم رسماً خودم رو خوردم، الان به کی زنگ بزنم دنبالم بیاد؟

گوشیم رو برداشتم، خواستم ماشینم رو بردارم ولی کامران و شاهین نداشتن و

گفتن زشته با اون قیافهت پشت

فرمون بشینی الان هم کامران در دسترس نیست.

شمارهی شاهین رو گرفتم بعد از چند بوق آزاد جواب داد: الو بگو نفس جان.

-سلام من آمادم قرار شد یا تو یا شاهین بیاید دنبالم، کامران در دسترس نیست

تو میای یا با آژانس پیام؟

صداش کمی بلند شد: چی با آژانس؟ لازم نکرده من نمیرسم پیام آقا سهیل میگه

میتونه بیاد آماده باش ده

دقیقه‌ی دیگه اونجاست.

-عه وا خاک به سرم نمیخواد اون بیاد.

شاهین: حرف نباشه فعلاً.

و قطع کرد، با چشمهای گرد به تماس قطع شده نگاه کردم.

329

آخ چرا من انقدر بدبختم؟

از صبح که اون جریان پیش اومد من مدام در حال فرار از رو به رو شدن با این

پسر و خانواده‌ش بودم؛ حالا با این

قیافهم که خودم تازه امروز این شکلم رو دیدم من رو ببینه؟ بعد دست از سرم بر

میداره؟

ای کاش پام میشکست سه سال قبل به خونهی عمه خانوم نمیرفتم، اصلاً این من

رو کی دید؟

شیطون میگه به آرشایر زنگ بزنم. نج اگه ما رو با هم ببینن چی میگن؟



ناخونهام رو توی گوشت دستم فرو کردم و حرصی از جام بلند شدم، مانتوی بلند
کرم رنگم رو پوشیدم و شال
بلند همون رنگ رو روی مو هام انداختم.
روی مبل نشستم و به ساعت گوشیم نگاه کردم، هشت و نیم حتما درسا و دانیال
ساعت نه میرسن.

اون بیچاره ها از سر صبح علافن من که سه ساعت اینجام هلاک شدم اونها چیکار
میکنن؟

غرق افکار خودم بودم که آیفون سالن صداش بلند شد و منشیش بعد از چند
دقیقه اومد بهم گفت که دنبال شما
اومدن، اصلا دلم نمیخواد باهاش برم.
کلافه باهاشون خداحافظی کردم و از سالن خارج شدم.
دقیقا رو به روم توی فاصلهی دو متریم تکیهش رو به مزدای ۳ مشکیش داده بود
و سرش پایین بود؛ با کت و شلوار
اسپرت آبی رنگش از صبح مرتبتر شده موهای پر پشت مشکیش رو موج دار تافت
و چسب مو زده بود.
شونهام رو بالا دادم دلیلی نداره اینجوری نگاهش کنم، بهش نزدیک شدم و صدام
رو صاف کردم: سلام.

نگاهش از پایین تا بالا کشیده شد و توی چشمهام خیره شد، مات نگاهم میکرد
معذب تک سرفهای کردم که به
خودش اومد: سلام خیلی منتظر موندین.
در جلو رو باز کرد، سر بالا انداختم و نشستم.
نفسم رو رها کردم، الهی این نگاه کوفت بشه آرشاویر من رو ندید تو باید ببینی.

330

ماشین رو دور زد، نشست و راه افتاد.
بحث رو باز کرد: آقا شاهین سرشون با مهمون ها شلوغ بود این شد که من
اومدم.
زیر لب جوابش رو دادم: ممنون.

سر تگون داد و ادامه داد: از طرفی میخواستم یه فرصت باشه باهاتون حرف بزنم. صاف توی جام نشستم و خودم رو با کمر بندم سرگرم کردم: فکر میکنم پشت فرمون جای مناسبی برای حرف زدن نباشه.

سر تگون داد: بله درست میگید پس بعدا حرف میزنیم.

-نمیخوام امیدوار باشین من به بزرگتر ها چیزی نگفتم، ولی قصد ازدواج ندارم. انگار شوکه شد، لحظهای سرش رو سمتم چرخوند و حواسش رو به رانندگیش داد: چطور؟ از من خطایی سر زده؟ شما که هنوز من رو نشناختین.

دستهام رو در هم قلاب کردم و با انگشتهام بازی کردم: شما هم نشناخته من رو انتخاب کردین، به نظرتون همون دیدار برای یه ازدواج کافی باشه؟ من حتی اون روز شما رو ندیدم شما جچهجوری توی همون چند دقیقه من رو انتخاب کردین؟ تازه به خانوادهتون هم گفتین؛ ملاک ازدواجتون فقط دیدن و پسندیدن بوده؟

اخلاقیات من رو میدونید؟ علائق من رو میدونین؟ با مکث جواب داد: اومدم که بشناسمتون و شما هم من رو بشناسین. با خودم کلنجار رفتم تا بتونم بدون رودروایسی حرفم رو بزنم و دهن باز کردم: ببخشید ولی من دلم نمیخواه شما رو بشناسم.

کلافه شد و سکوت کرد، تمام راه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

331

درسته ناراحت شد ولی چرا الکی امیدوارش کنم؟ من دلم پیش یکی دیگهست و اصلا نمیتونم به کس دیگه فکر کنم.

ماشین داخل پارکینگ تالار پیچید و پارک کرد تشکر زیر لبی کردم و دست سمت دستگیره در بردم حالا هرچی در



رو میکشم باز نمیشه، رو بهش گفتم: قفل کودک زدین؟ باز نمیشه؟
بدون حرف کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد.

بد عُنُق، حالا ردت کردم با تریلی از روت رد نشدم.

در سمت من باز شد و با احتیاط پیاده شدم، خیره بهم در ماشینش رو بهم کوبید

که تکون خوردم. سرم رو پایین

انداختم و آروم گفتم: ممنون.

آروم تر از من گفت: خواهش میکنم.

شونه به شونهم راه افتاد.

همزمان نگاهم به شاستی بلند مشکی رنگ آرشاویر افتاد که درست رو به روی ما

پارک بود و خودش هم داخل

ماشین مات زده به من نگاه میکرد، پاهام سست شد.

در ماشین باز شد و آرشاویر درست جلوی چشمهام از ماشین پیاده شد.

خواستم هر چقدر نیرو دارو جمع کنم و هر چه سریع تر از پارکینگ فرار کنم دنبالهی

لباسم به پام پیچید، دعا

کردم که مثل همیشه پخش زمین بشم و خودم از جام بلند بشم ولی با پیچیده

شدن دستهای سهیل دور کمرم آه

از نهادم بلند شد و

نگاهی به خودم توی آینه قدی انداختم این منم؟ من انقدر خوشگل شدم؟ نگاهم

رو از پایین تا بالا کشیدم ؛ لباس

سفیدم اونقدر به تنم نشسته که نمیتونم زیباییش رو وصف کنم، چه ساقدوش

خوشگلی بشم.

آرایشگرم با لبخند نگاهم کرد: با اینکه نداشتی درست و حسابی آرایشت کنم

خوشگل شدی.

332

خودم رو برانداز کردم، مو هام باز شینیون شدن و یه تاج گل گرد و خوشگل دور

سرم کار شده؛ ابرو هام خیلی پهن



و دخترونه مرتب شدن مژه‌های تکم چشمهام رو کشیده کرده و آرایش ملایم
تغییرم داده، تغییری که هر چند

کوچیک ولی واسه من که اهل آرایش نیستم خیلی به حساب میاد.
رژ سرخابیم خیلی بهم میاد و گونه‌هام برجسته‌تر شدن.

چرخ زدم کفشهای پاشنه بلند کرم رنگم پام رو زد، درخشش سنگهای کار شده
روی لباسم توی چشم بود، و

دنبالهی بلندش کمی اذیتم میکرد.

از جلوی آینه کنار رفتم رسماً خودم رو خوردم، الان به کی زنگ بزنم دنبالم بیاد؟
گوشیم رو برداشتم، خواستم ماشینم رو بردارم ولی کامران و شاهین نداشتن و
گفتن زشته با اون قیافهت پشت

فرمون بشینی الان هم کامران در دسترس نیست.

شمارهی شاهین رو گرفتم بعد از چند بوق آزاد جواب داد: الو بگو نفس جان.

-سلام من آمادم قرار شد یا تو یا شاهین بیاید دنبالم، کامران در دسترس نیست
تو میای یا با آژانس پیام؟

صداش کمی بلند شد: چی با آژانس؟ لازم نکرده من نمیرسم پیام آقا سهیل میگه
میتونه بیاد آماده باش ده
دقیقه‌ی دیگه اونجاست.

-عه وا خاک به سرم نمیخواد اون بیاد.

شاهین: حرف نباشه فعلاً.

و قطع کرد، با چشمهای گرد به تماس قطع شده نگاه کردم.

آخ چرا من انقدر بدبختم؟

از صبح که اون جریان پیش اومد من مدام در حال فرار از رو به رو شدن با این
پسر و خانوادش بودم؛ حالا با این

قیافهم که خودم تازه امروز این شکلم رو دیدم من رو ببینه؟ بعد دست از سرم بر
میداره؟

ای کاش پام میشکست سه سال قبل به خونهی عمه خانوم نمیرفتم، اصلا این من رو کی دید؟

شیطون میگه به آرشاویر زنگ بزنم. نچ اگه ما رو با هم ببینن چی میگن؟
ناخونهام رو توی گوشت دستم فرو کردم و حرصی از جام بلند شدم، مانتوی بلند کرم رنگم رو پوشیدم و شال

بلند همون رنگ رو روی مو هام انداختم.

روی مبل نشستم و به ساعت گوشیم نگاه کردم، هشت و نیم حتما درسا و دانیال ساعت نه میرسن.

اون بیچاره ها از سر صبح علافن من که سه ساعت اینجام هلاک شدم اونها چیکار میکنن؟

غرق افکار خودم بودم که آیفون سالن صداش بلند شد و منشیش بعد از چند دقیقه اومد بهم گفت که دنبال شما اومدن، اصلا دلم نمیخواد باهاش برم.

کلافه باهاشون خداحافظی کردم و از سالن خارج شدم.

دقیقا رو به روم توی فاصلهی دو متریم تکیهش رو به مزدای ۳ مشکیش داده بود و سرش پایین بود؛ با کت و شلوار

اسپرت آبی رنگش از صبح مرتبتر شده موهای پر پشت مشکیش رو موج دار تافت و چسب مو زده بود.

شونهام رو بالا دادم دلیلی نداره اینجوری نگاهش کنم، بهش نزدیک شدم و صدام رو صاف کردم: سلام.

نگاهش از پایین تا بالا کشیده شد و توی چشمهام خیره شد، مات نگاهم میکرد معذب تک سرفهای کردم که به

خودش اومد: سلام خیلی منتظر موندین.

در جلو رو باز کرد، سر بالا انداختم و نشستم.

نفسم رو رها کردم، الهی این نگاه کوفت بشه آرشاویر من رو ندید تو باید ببینی. ماشین رو دور زد، نشست و راه افتاد.

بحث رو باز کرد: آقا شاهین سرشون با مهمون ها شلوغ بود این شد که من اومدم.

زیر لب جوابش رو دادم: ممنون.

سر تکون داد و ادامه داد: از طرفی میخواستم یه فرصت باشه باهاتون حرف بزنم.

صاف توی جام نشستم و خودم رو با کمربندم سرگرم کردم: فکر میکنم پشت

فرمون جای مناسبی برای حرف زدن

نباشه.

سر تکون داد: بله درست میگی پس بعدا حرف میزنیم.

-نمیخوام امیدوار باشین من به بزرگتر ها چیزی نگفتم، ولی قصد ازدواج ندارم.

انگار شوکه شد، لحظهای سرش رو سمت چرخوند و حواسش رو به رانندگی داد:

چطور؟ از من خطایی سر زده؟

شما که هنوز من رو نشناختین.

دستم رو در هم قلاب کردم و با انگشتهام بازی کردم: شما هم نشناخته من رو

انتخاب کردین، به نظرتون همون

دیدار برای یه ازدواج کافی باشه؟ من حتی اون روز شما رو ندیدم شما چچهجوری

توی همون چند دقیقه من رو

انتخاب کردین؟ تازه به خانوادهتون هم گفتین؛ ملاک ازدواجتون فقط دیدن و

پسندیدن بوده؟

اخلاقیات من رو میدونید؟ علائق من رو میدونین؟

با مکث جواب داد: اومدم که بشناسمتون و شما هم من رو بشناسین.

با خودم کلنجار رفتم تا بتونم بدون رودروایسی حرفم رو بزنم و دهن باز کردم:

ببخشید ولی من دلم نمیخواد شما

رو بشناسم.

کلافه شد و سکوت کرد، تمام راه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

درسته ناراحت شد ولی چرا الکی امیدوارش کنم؟ من دلم پیش یکی دیگهست و

اصلا نمیتونم به کس دیگه فکر

کنم.



DONYA IEMAMNOE

ماشین داخل پارکینگ تالار پیچید و پارک کرد تشکر زیر لبی کردم و دست سمت
 دستگیره در بردم حالا هرچی در
 رو میکشم باز نمیشه، رو بهش گفتم: قفل کودک زدین؟ باز نمیشه؟
 بدون حرف کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد.
 بد عُنُق، حالا ردت کردم با تربیلی از روت رد نشدم.
 در سمت من باز شد و با احتیاط پیاده شدم، خیره بهم در ماشینش رو بهم کوبید
 که تکنون خوردم. سرم رو پایین
 انداختم و آروم گفتم: ممنون.
 آروم تر از من گفتم: خواهش میکنم.
 شونه به شونهم راه افتاد.
 همزمان نگاهم به شاستی بلند مشکی رنگ آرشاویر افتاد که درست رو به روی ما
 پارک بود و خودش هم داخل
 ماشین مات زده به من نگاه میکرد، پاهام سست شد.
 در ماشین باز شد و آرشاویر درست جلوی چشمهام از ماشین پیاده شد.
 خواستم هر چقدر نیرو دارو جمع کنم و هر چه سریع تر از پارکینگ فرار کنم دنبالهی
 لباسم به پام پیچید، دعا
 کردم که مثل همیشه پخش زمین بشم و خودم از جام بلند بشم ولی با پیچیده
 شدن دستهای سهیل دور کمرم آه
 از نهادم بلند شد و
 خودم رو از بغل سهیل بیرون کشیدم و سمت آرشاویر چرخیدم، چهرهی سرخ و
 اخمهاش دلم رو لرزوند.
 صدای سهیل توی گوشم پیچید: نفس حالت خوب؟
 پلکهام رو روی هم فشردم، لعنت بهت که توی همین چند ثانیه برات اول شخص
 مفرد شدم.
 نگاه آرشاویر بینمون دو دو زد و با قدمهای بلند سمتم اومد، مچ دستم رو اونقدر
 محکم گرفت که صدای
 استخوانهای بلند شد.

داخل ماشینش پرت شدم و نفهمیدم چطور ماشین از جاش کنده شد، پیچید که از تالار خارج بشه با ماشین عروس شاخ به شاخ شدیم.

با چشمهای درشت به دانیال نگاه کردم، گیج بهمون نگاه میکرد درسا با دیدنمون چشمهایش نگران شد چقدر خوشگل شده خواهرم؛ اشک توی چشمهام جمع شد نشد خوب نگاهش کنم چون ماشین دنده عقب رفت و از مقابلشون دور شد.

به صندلی چسبیدم و سعی کردم کمر بندم رو ببندم، یهجوری دستهایش دور فرمون قفل بود که انگشتهایش به سفیدی میرفت.

حتی قدرت حرف زدن هم ندارم، زبونم رو توی دهنم چرخوندم و به زور گفتم: آ...آرشایر اونطور که تو فکر میکنی...

داد زد: حرف زن نفس حرف زن. به خدا من...

گره کرواتش رو شل کرد و دستی به پشت گردنش کشید: تو چی؟ لعنتی تو چی؟ منتظر بودی برات خاستگار بیاد؟

انقدر برات ارزش دارم؟ هنوز صبح درسا به من خبر داد. لیم رو به دندون گرفتم، درسا بهش گفته؟ حالا دیگه نور علی نور شد.

از کامیونی به شدت سبقت گرفت، جیغ زدم: تو رو خدا آرام برو، آرشایر هزار برات توضیح بدم.

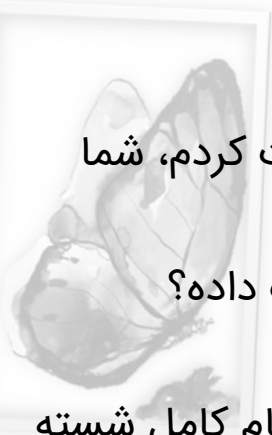
آرشایر: چی رو توضیح بدی؟ چی رو؟ من دیدمت چرا به من نگفتی پیام دنبالت؟ چرا نفس صدات زد؟ من عاشقتم لعنتی.

اشکهام راه باز کرد و داد زدم: منم دوست دارم، به خدا دوست دارم چرا قضاوت
میکنی؟ آرشاویر من عاشقتم
چرا به کسی که دوستش ندارم جواب مثبت بدم؟
هقهق امونم رو برید، صورتم رو با دستم پوشوندم و زار زدم.
سرعت ماشین کم شد و توی خاکی پیچید، نگه داشت.

DONYAIEAMANOE

337

دستش روی شونهم قرار گرفت: نفس نگام کن.
شونهم از گریه میلرزید: ولم کن، تو که به من اعتماد نداری چرا میگی عاشقتم؟
مگه عشق اعتماد نمیاره.
با لحن آروم ولی خشداری گفت: ببخشید من تحت تاثیر حرفهای درسا بودم وقتی
تو رو با یه غریبه دیدم فکر
کردم این همون و بهم ریختم.
دستهام رو از روی صورتم برداشتم و با صورت اشکی نگاهش کردم: آره اون غریبه
همون این دلیل میشه واسه
اینطور رفتار کردنت؟
نگاهش روی صورتم چرخید و چنگی به موهایش زد، پلکهایش رو بست و باز کرد:
گریه نکن، باشه توضیح بده.
صدام لرزید:
-کسی نبود دنبالم بیاد خواستم آژانس بگیرم شاهین نداشت، خودش نمیتونست
بیاد این پس ری گ... رو فرستاد،
حالا من گناه کردم؟ من گناه کردم؟ خواستم از ماشین پیاده بشم که در باز نشد و
آقا خر بازیش گل کرد در رو
واسهم باز کرد، پام به دنبالهی لباسم گیر کرد و من رو گرفت بین من کجا گناه
کارم؟
به چشمهایش که آروم شدن و حالا خندون بود نگاه کردم، حرصی گفتم: الان خنده
داره؟



گوشهی لبش رو خاروند: باشه خانوم من قبول کردم که زود قضاوت کردم، شما هم انقدر برگ برنده‌ها رو، رو نکن هنوز خاستگاریت نیومدم ها این حرف های زشت رو کی یادت داده؟
 بیم رو به دندون گرفتم و ازش رو برگردوندم.
 آیینهی رو به روم، رو پایین دادم و به صورتم نگاه کردم، خط چشمهام کامل شسته شدن و فقط رژ لب، سایه و مژه‌هام سالم موندن.
 دوباره بغض کردم: بفرما آرایشم خراب شد.

DONYAIEAMANOE

338

پوزخندی از خنده زد، عصبی سمتش چرخیدم: آره بخند، تو این موقعیت هم باید بخندی بیا وسط پارکینگ من رو قضاوت کن؛ تو ماشین بندها بیارم تو این بیابون بعد هم هر هر بهم بخند.
 مچ دستم رو توی هوا گرفت: من اشتباه کردم که قضاوتت کردم، این مرد دیوونه‌ی عاشق رو ببخش.
 انگشت اشاره‌ش رو جلو آورد و رد اشک رو از روی گونه‌م پاک کرد؛ نزدیک لب‌هاش برد و بوسید.
 بیم رو به دندون گرفتم، مچ دستم بالا برد و پشت دستم رو بوسید: میخوای بدونی گناهت چیه؟
 به چشم‌هاش نگاه کردم، به چشم‌هایی که رگ‌های سرخش کمرنگ شدن و یه رد پررنگ از عشق توش مشخص بود.
 انگار ذره ذره‌ی وجودم توی نگاهش غرق بود، آروم گفتم: گناه تو این که انقدر زیبا و دوست داشتنی هستی.
 دستم رو کشید و توی بغلش افتادم، سرم رو به سینه‌ش تکیه دادم و به خودم اجازه دادم آروم بشم.
 سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، لب‌خند زد و شونه‌هام رو صاف نگه داشت:
 ببینمت امشب چه خوشگل شدی.
 اخم کردم: نبودم؟

خندید: خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

-زبون نریز.

چند لحظه خیره نگاهم کرد، دستم رو مقابل صورتش تکون دادم: آرشاویر کجایی؟

دستم رو گرفت: حواسم به چشمهات بود.

لبخندی روی لبم نشست، با یادآوری صحنهای که ماشین دانیال رو دور زد استرس

به جونم افتاد و گفتم: آرشاویر.

DONYAIEAMANOE

339

با آرامش گفت: جانم؟

مستاصل گفتم:

-به خدا داییم من رو میکشه راه بیفت، راه بیفت اگه حاج بابام بفهمه من اونجا

نیستم چه خاکی به سرم بریزم؟

ماشین رو راه انداخت و دستم رو توی دستش گرفت، روی دنده گذاشت: باشه

عزیزم آروم باش الان برمیگردیم

چیزی نگذشته..

به ساعت نگاه کردم و کلافه گفتم: نیم ساعت چیزی نیست؟ تاموقع برگردیم یه

ساعت میشه؛ خیر سرن ساقدوش

عروس بودم جواب درسا رو چی بدم؟

دستم رو فشرد: انقدر حرص نخور خوشگلم خودم درستش میکنم.

-باید هم درست کنی.

بیمقدمه گفت: میخوام پیام خاستگاریت.

جا خوردم، به گوشهام شک داشتم؛ گیج نگاهش کردم و لب زدم: چ...چی؟

لحظهای سرش سمتم چرخید و نگاهم کرد، لبخند زد و

:چرا اینجوری نگاه میکنی؟

تک سرفهای کردم و نگاه ازش گرفتم، لبخند به زور میخواست روی لبهام بیاد ولی

من خودم رو کنترل کردم؛ دلم

میخواد بلند جیغ بکشم و بالا پایین بپریم آرشاویر میخواد بیاد خاستگاریم؟

حالا دست بردار هم نیست: خانومم تو شوک رفتی؟ الان نرو لازمت دارم ها من با پدر و مادرم حرف زدم، قرار بود دیر تر اقدام کنیم ولی مثل اینکه بانو خواهان زیاد دارن شمارهی حاج بابا رو بده پدرم زنگ بزنه. اصلا باورم نمیشه آرشاویر داره این حرفها رو میزنه، آروم گفتم: برات پیامک میکنم. سر تگون داد و با خنده گفت: هیچی دیگه از دست رفت.

DONYAIEAMANOE

340

توی به دنیای دیگهای بودم، واقعا؟ یعنی با هم ازدواج میکنیم؟ چرا انقدر یهویی این حرف رو زد؟ اصلا آمادگیش رو نداشتم. تمام راه آرشاویر از آینده حرف زد، غافل از اینکه من توی یه دنیای دیگه غرق شدم و توی زمان حال خودم موندم. وارد سالن زنونه شدم، صدای آهنگ انقدر زیاد بود که گوشهام درد گرفت. همون دم در مانتو و شالم رو برداشتم هرکس رو که میشناختم باهاش احوال پرسى کردم و سمت سن عروس و داماد تقریبا دویدم، حاج بابا و عموها به همراه پسرا به سالن اومده بودن دلم واسه همهشون غنچ رفت. اول از همه درسا من رو دید و از دور برق اشک رو توی چشمهش دیدم، الهی دورش بگردم چقدر ناز شده. موهای مشکیش مدل جمع شینیون شدن و تاج خوشگلی کمی عقب تر از پیشونیش روی موهاش بود، آرایش شیک و لایتنی داشت و بین همه میدرخشید. علاوه بر ترسی کخ داشتم از پلههای سن بالا رفتم، شاهین، کامران و دانیال به همراه شیوا، نگار و درسا وسط میرقصیدن و حاج بابا و عموها شاباش روی سرشون میریختن. شاهین انقدر قشنگ قر میداد که من همون اول خندهم گرفت.

سمتشون رفتم، درسا دستم رو کشید و با بغض گفت: نمیاومدی.
دستهایش رو توی دستم گرفتم، بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: تو رو خدا
ببخشید یه بساطی داشتم که نگو و
نپرس، بیا گردنم از مو باریکتر بزن.

341

DONYAIEAMNOE

خندید و آرام گفت: آره دیدمت مثل چی زرد شده بودی.
نگاهش کردم و لب پایینم رو گاز گرفتم: بیتربیت چه خوشگل شده، داییم دورت
بگرده.
دانیال خودش رو از بین پسرا سمت ما رسوند، کت و شلوار مشکیش خیلی بهش
میاومد.
دست هام رو دور گردنش انداختم و گونهایش رو بوسیدم: سلام داماد خوشتیپمون
مبارک باشه.
با لبخند کمرنگی دستی به پشتم کشید، نگاهش دلخور بود و گفت: سلام چه
عجب اومدی، بیمعرفت شدی.
از اینکه سرم داد نزد خیلی تعجب کردم، حداقل توقع داشتم اخم کنه و باهام حرف
نزنه ولی این برخوردش گیجم
کرد.
به درسا نگاه کردم، با لبخند پلک هاش رو آرام روی هم گذاشت و زیر لب گفت:
حله.
لبخندی به روش زدم: قربونت برم.
شرمنده رو به دانیال گفتم: ببخشید دایی بعدا توضیح میدم.
سر تکون داد: باشه.
صدای کامران باعث شد به خودمون بیایم، جلوی رو مون مردونه میرقصید و قر
میداد در همون حال گفت: به به
دردسر مون هم از آرایشگاه اومد، بابا تو مگه عروسی؟ بینش تو نفسی؟
شاهین هم اومد و دیدنم سوت متمدنی زد: عروس بعدی رو ببینید چه خوشگل
شده.

خندیدم دست دور گردن هر دوشون انداختم و شروع به رقصیدن کردیم...
عروسی به خوبی و خوشی تموم شد، درسا و دانیال رو تا خونهشون بدرقه کردیم و
بعد از اینکه کلی سر به سرشون
گذاشتم طفلکیها رو ول کردم.

342

DONYAIEAMNOE

هنوز نقشه داشتم زودتر ازشون برم زیر تختشون قایم بشم حیف شد نشد!
اونقدر خسته و کوفته بودم که وقتی به خونه برگشتیم نفهمیدم چطور لباسم رو در
آوردم و آرایشم رو پاک کردم
قبل از خواب شمارهی حاج بابا رو واسه آرشاویر فرستادم و خوابیدم.
صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، چشم بسته گوشی رو از روی
پاتختیم برداشتم و جواب دادم: الو.
صدام خش دار و خواب آلود بود.
صدای شنگول آرشاویر توی گوشی پیچید: سلام عزیزم.
خمیازه‌های کشیدم: علیک خیر باشه، کجا رو بمب اتم زدن سر صبحی زنگ زدی
اطلاع بدی؟
با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: سر صبح؟ خانوم ساعت یک ظهر ببینم
همیشه سر صبح ها بد اخلاق
میشی؟
چشمهام کامل باز شد و توی تخت نشستم: وای آرشاویر آره ساعت یک چرا زودتر
بیدارم نکردی؟
صداش مهربون شد: خسته بودی گلم.
کش و قوسی به بدنم دادم: هوم، راستی سلام صبح به خیر.
صبح شما هم به خیر حالا مزدگونی بده.
متعجب گفتم: چه مزدگونی؟
آرشاویر: پدرم با حاج بابات حرف زده قرار پدربزرگت باهات حرف بزنه، اگه راضی
بودی در مورد من تحقیق کنه و
خانوم خودم بشی.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: چی؟ بابات زنگ زده؟

343

:آره عزیزم من باید قطع کنم مواظب خودت باش.

و بوق آزاد توی گوشی پیچید، به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم نکنه من خوابم؟

وایستا از خودم نیشگون بگیرم بینم چند چندم؟

یه نیشگون از پام گرفتم که جیغم هوا رفت؛ نه مثل اینکه واقعا بیدارم.

شروع کردم وسط اتاق قر دادن و بشکن زدن، در همون حالت قر دادن خودم رو توی حموم انداختم.

بساطی واسه خودم داشتم با شامپو واسه خودم میکروفون ساختم و آهنگ (ابرو کمون یوسف زمانی)، ریمکس مانند

میخوندم و زیر دوش قر میدادم.

خودم رو حسابی شستم و از حموم خارج شدم.

لباس مرتب پوشیدم و آهنگ رو پلی کردم و چند دور با آهنگ رقصیدم، بالاخره رضایت دادم برم پایین تا ببینم

حاجبابام درموردش حرف میزنه یا نه.

سر میز صبحونه همه جمع بودن و صبحونه رو دور هم خوردیم، اولین روزی که درسا سر میز خانوادگیمون نیست و همه یه جورایی غمباد داشتیم.

خانواده‌ی حاجبابام هم هنوز اینجا تشریف دارن خدا میدونه کی برن.

مقابل ال ای دی فیلم تماشا میکردم و ناخونهام رو میجویدم، موندم چرا حاج بابام چیزی نگفت.

با صداش مثل جت از جا پریدم: نفس جان دخترم.

دستپاچه گفتم: جانم حاج بابا؟

چند لحظه نگاهم کرد، حس کردم زیر نگاهش هر لحظه ذوب تر از قبل میشم و

گفت: بیا اتاق کارم دو تایی حرف

بزنیم.

تند تند سر تگون دادم و پشت سرش راه افتادم.

در اتاق رو باز کرد و وارد شد،

بلا تکلیف و گیج توی درگاه ایستادم.

وقتی حرف مهمی با بچه‌ها پیش میاد حاج بابا اینجا جمعشون میکنه یا تنهایی

باهاشون حرف میزنه.

DONYA IEMAMNOE

پشت میز قهوه‌های سوخته‌ش روی صندلیش نشست و گفت: بیا تو بابا جان.

وارد اتاق شدم و در رو بستم، با سر به صندلی چوبی مقابل میزش اشاره کرد:

بشین.

جلو رفتم و نشستم.

تک سرفهای کرد و گفت: نظرت در مورد سهیل چیه؟

انگشتهام رو بهم تاب دادم و خودم رو قانع کردم رو راست حرفم رو بزنم، نگاهم رو

از شقیقه‌های سفیدش گرفتم و

به چشم‌هایش دوختم: راستش حاجبابا فکر میکنم من واسه زندگی کردن باهاش

ساخته نشدم.

ابرویی بالا انداخت: چطور مگه؟ تو که هنوز باهاش حرف نزدی، شناختیش.

سکوت کردم.

بحث اصلی رو وسط کشید: امروز صبح آقای به نام راد درخشان با من تماس

گرفت.

متعجب نگاهش کردم، راد درخشان؟ یعنی اسم باباش راد درخشان؟ یا

فامیلیشون؟

الان وقت فکر کردن به این چیز نیست

نفس دقت کن.

منتظر به حاجبابا نگاه کردم و ادامه داد: گویا پسرش رئیس شرکتی هست که تو

اونجا مشغول به کار هستی درسته؟

با مکث سر تگون دادم.

:خواست تو رو از من برای پسرش خاستگاری کنه، حرف از علاقه‌ی دو طرفه هم زد
شما به هم علاقه دارین؟

حس کردم گونه‌هام آتیش گرفت، الان صاف توی چشمهای حاج بابام نگاه کنم چی
بگم؟

سکوت طولانیم رو که دید گفت: سکوت نشانه‌ی تایید حرف های من، خب دخترم

به نظرت چه جور پسری هست؟

همدیگه رو خوب شناختین؟

دیگه سکوت کردن فایده نداره.

با خجالت سر تگون دادم: بله حاجبابا.

دوباره سکوت سنگین و نگاه سنگین تر حاجبابا.

:اگه بهم علاقه دارین و همدیگه رو خوب میشناسین من به پسرا میسپارم که

درست و حسابی راجع بهش تحقیق

کنن اگه آدم مطمئن و خوبی بود دلیلی نداره کسی سد راه تون بشه.

باورم نمیشه حاج بابا انقدر راحت با این موضوع کنار اومد، البته همیشه همینطور

و سخت گیری هاش از پسرا کمتر

همیشه با منطق جلو میره.

لبخندی به روش زدم: ممنون که تموم این سال ها برام پدر بودین، ممنون که درکم

میکنید فقط جواب برادرتون

رو چی میدید؟

346

لبخندی به روم زد و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت: هیچ چیز بیشتر از خوشبختی تو

برای من ارزش نداره، اون هم

درست میشه پس تو میتونی بری تا من با شاهین و کامران حرف بزنم.

لبم رو گاز گرفتم، این دیوونه ها اگه بفهمن آرشاویر که رئیس بوده بهم نظر داشته

غوغا میکنن.

از الان برم یه جا قایم بشم دستشون بهم نرسه.

از حاج بابا خداحافظی کردم و به اتاقم پرواز کردم وقتشه یه خورده سر به سر
آرشاویر بزارم.

داخل آلاچیق توی حیاط نشستم و به شکوفه های صورتی و سعید درختها نگاه
کردم، گوشیم رو توی دستم

جا به جا کردم بهش زنگ بزنن؟ یه خورده اذیتش کنم.

لبم رو گاز گرفتم و بلند گفتم: دختر مگه مردم آزاری؟ چیکار به پسر مردم داری؟ اگه
سکته کنه چی؟ بعد چیکار

میکنی؟

شونهمام رو بالا دادم؛ واسه من سکته کنه؟

نمیشه از این جریان ساده بگذره باید توی راه عشق من یه خورده سختی بکشه.
شمارهش رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم، بوق دوم نخورده جواب داد:
جانم؟

صدام رو ناراحت کردم: سلام آرشاویر.

توی کثری از ثانیه نگران شد: سلام، نفس خوبی؟ چیه؟ چرا صدات گرفته؟ چیزی
شده؟

الکی شروع به گریه کردم و با فین فین ساختگی گفتم: آرشاویر حاجبابام مخالف
ازدواج من و توئه، گفت حق نداری

باهاش ازدواج کنی و دیگه نمیزاره برای کار به شرکت بیام؛ آرشاویر زنگ زد برای
شنبه نوبت محضر گرفت به زور
میخواه من رو عقد سهیل کنه.

با صدایی که از فرط خشم خش داشت و میلرزید گفت: چی میگی؟ چی؟ فردا ببره
عقدت کنه؟ مگه از روی جنازه‌ی
من رد بشن قطع کن نفس الان میام.

347

و بوق آزاد توی گوشی پیچید، هاج و واج به گوشی توی دستم نگاه کردم.
چی گفت؟ الان میاد؟

از جا پریدم و با صدای بلندی گفتم: خاک به سرم الان میاد، چع غلطی کردم؟
چیکار کنم؟ آی نفس، نفس با این
کارات بمیری، الان چیکار کنم؟ ها زنگ بزنم بگم نیاد بگم شوخی کردم.
گوشیم رو برداشتم و شمارهش رو گرفتم.
شمارهی مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد.

چند بار شمارهش رو گرفتم و در دسترس نبود، وسط آلاچیق مستاصل ایستادم،
الان میاد داستان درست میشه.

:سلام نفس خانوم چیزی شده؟

با صدای سهیل جیغ کوتاهی کشیدم و از جا پریدم؛ دستم رو روی قلبم گذاشتم:
ییی، ترسیدم آقا سهیل این چه
طرز اومدن؟ نه خیر چیزی نشده.

شرمنده گفتم: ببخشید نمیخواستم شما رو بترسونم.

دستی توی هوا تگون دادم: باشه عیب نداره، اگه میشه من رو تنها بزارید.

صاف توی چشمهام زل زد: میخوام باهاتون حرف بزنم.

کلافه شمارهی آرشاویر رو گرفتم، این رسید؛ به خدا الان میرسه.

شالم رو روی سرم مرتب کردم، گوشیم رو داخل جیبم انداختم و رو به سهیل گفتم:

من الان کار مهمی برام پیش

اومده بعدا حرف میزنیم.

سمت در عمارت دویدم.

348

دم در ایستادم گوشهی ناخونم رو جویدم؛ چیکار کنم؟ آهان برم به عمو اسماعیل

بگم در حیاط رو کامل ببند

کسی هم اومد راهش نده.

عقب گرد کردم و خواستم سمت خونهی عمو بدوم که صدای جیغ لاستیکهای

ماشینی باعث شد سر جام خشک

بشم.

جرات نداشتم سمت در بچرخم، صدای بسته شدن در ماشین توی کوچه پیچید.



و صدای قدم های بلند آرشاویر، سمتش چرخیدم با دیدن چهرهی سرخ و حالت بهم ریختهش دلم هری ریخت.
 ببین چه غلطی کردم توش موندم.
 سمتم اومد و مچ دستم رو محکم چنگ زد، تقریباً دنبالش میدویدم و اون تند تند گفت: باید با حاجبات حرف
 بزنم، نفس تو مال منی لعنتی من عاشقتم تو انقدر راحت در مورد ازدواجت با من حرف میزنی.
 از حالت بهتم خارج شدم و سعی کردم متوقفش کنم: آرشاویر وایستا، آرشاویر به من گوش بده شوخی کردم من
 باهات شوخی کردم.
 صورتش رو سمتم چرخوند و با صدایی که از فشار عصبی میلرزید گفت: لاپوشونی نکن، میدونم میخوای انکار کنی.
 در عمارت رو هل داد و وارد شد.
 با دیدن حاجبابا و پسرا که وسط هال ایستاده بودن، رسماً واسه خودم فاتحه رو خوندم؛ چون اگه این ها من رو
 نکشن آرشاویر صد در صد سر به نیستم میکنه.
 نگاه حاج بابا و پسرا متعجب شد، و صدای آرشاویر توی عمارت پیچید:
 حاج آقا من نوهت رو میخوام، اگه بگید از هفت خان رستم باید رد بشی رد میشم و به دستش میارم؛ ولی باید از
 روی جنازهم رد بشید تا بزارم به زور عقد یکی دیگهش کنید..
 از حرفهای آرشاویر حسابی خوشحال شدم، به زور جلوی کش اومدن لب هام رو گرفتم.

349

کامران و شاهین متعجب به آرشاویر بعد به من نگاه کردن، کامران گفت: سلام جناب درخشان چی شده؟ کی گفته ما میخوایم به زور...

آرشاویر چنگی به مو هاش زد: میبخشید سلام، نفس خودش...
حاج بابا وسط حرف آرشاویر اومد.

حاج بابا: بهتر من با شما تنها حرف بزنم، بفرمایید به اتاق من بریم.
با احترام سر تگون داد و

پشت سر حاج بابا راه افتاد.

لبم رو گاز گرفتم، شاهین متعجب گفت: چه خبره؟ این پسر چرا اینطوری بود؟
به خودم اومدم: هان؟ چی؟ هیچی.

کامران با اخم نگاهم کرد و گفت: دستت درد نکنه، این مدت ما برای تو چی
بودیم؟ انقدر برای ما ارزش قائل بودی؟

-چی؟ این چه حرفایی که تو میزنی؟ یعنی چه؟

شاهین دلخور گفت: نباید به ما بگی عاشق شدی.

چشمهام رو درشت کردم: واقعا؟ میاومدم میگفتم سرم رو نمیبیریدید؟

کامران جدی گفت: اونجا راجع بهش فکر میکردیم.

خیلی بدی.

350

هر دو جلو اومدن، خواستم فرار کنم که از دو طرف دست دور شونهام انداختن و
از روی زمین بلندم کرد.

با صدای جیغی گفتم: چتونه؟ آی ولم کنید چرا اینطوری میکنید؟ آی هوا اینها من
رو گروگان گرفتن.

توی هوا دست و پا میزد.

شاهین: عاشق میشی به ما نمیگی؟

کامران: دردسر رو چه به ازدواج کردن؟ مگه دردسر هام ازدواج میکنن؟

سمت استخر بردنم، جیغ زدم: به خدا اگه منو توی استخر بندازی...

هنوز حرفم تموم نشده توی استخر پرت شدم.

آب تا ته گلوم رفت، نفس گرفتم و تا روی آب شنا کردم.

آب از دهنم بیرون پاچید و داد زدم: خیلی بیتربیتین کامران دعا میکنم بری جهنم

واسه عذاب الهی ده دیگ

شیر برنج تو حلقه کن، شاهین الهی هیچ دختری حاضر نشه باهات ازدواج کنه.
هر دو لبهی استخر نشست، کامران با خنده گفت: تو دعا نکن.
شاهین حرفش رو کامل کرد: بارون نمیباره.
از استخر خارج شدم و بینشون لبهی استخر نشستم و خندیدم: من نخوام شما رو
ببینم کجا برم؟

شاهین موهای خیس رو بهم ریخت: از این وعدهها به خودت نده، حالا تعریف
کن ببینم با این پسر چیکار کردی
اینجوری سراسیمه اومد؟
پشت گردنم رو ماساژ دادم و گفتم: تو رو خدا نگو یه کاری کردم پشیمون شدم...

351

و قضیه رو برای دو تا شون تعریف کردم.
آخر کامران با حس ترحم نسبت به آرشاویر گفت: خدا بهش صبر بده، چجوری
راضی شده خاستگاری تو بیاد.
شاهین: احتمالا جادو یا طلسمش کردی؟
همزمان صدای آرشاویر اومد.
فکر میکنم همینطور باشه.
به خاطر اینکه توی آب افتادم، لباس هام به تنم چسبیده بود.
خجالت زده سعی کردم خودم رو قایم کنم، کامران کتش رو در آورد و روی شونه
هام انداخت؛ با قدر دانی نگاهش
کردم.

پلک زد و از جاش بلند شد، دستی به شونهی آرشاویر زد.
داداش درسته ما روی این دختر خیلی حساس هستیم، ولی فکر میکنم قرار به
دست خوب آدمی بسپاریمش.
شاهین هم از جاش بلند شد و گفت: فقط موندم چجوری میخوای یه عمر
تحملش کنی.
آرشاویر شماتت گر نگاهم کرد: من که تا اینجا سخته کردم.
از جام بلند شدم.

- ببخشید خواستم یه کم اذیت کنم.

خندید: دستت درد نکنه خوب اذیت شدم.

لبم رو گاز گرفتم، جدی گفت: برو اتاقت سرما میخوری من با داداشهات حرف دارم.

352

سر تگون دادم و بی هوا گفتم: باشه عشقم، ولی وای به حالت اگه طرف خودت بکشونیشون.

کامران و شاهین همزمان گفتن: نفس.

دو تا پا داشتم، دو تا دیگه قرض گرفتم و سمت خونه دویدم.

لباسهام رو عوض کردم و مو هام رو خشک کردم، خیلی دلم میخواد بدونم آرشاویر به کامران و شاهین چی میگه.

صدای زنگ موبایلم باعث شد از حال و هوای فضولی بیرون بیام.

با دیدن اسم درسا لبخندی روی لبم نشست و برقراری تماس رو لمس کردم: سلام نو عروس نو شکفته، خوبی

عشقم؟ کاجیت روخوردی یا برات بیارم؟

همزمان صدای گریهی درسا توی گوشی پیچید، وسط اتاق خشکم زد و با ترس گفتم: الو درسا؟ چیه؟ چرا گریه

میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ خوبی؟ دانیال خوبه؟

های های گریه میکرد، منم هاج و واج به گریه کردن درسا گوش میدادم.

به خودم تلنگر زدم و با صدایی که از استرس میلرزید گفتم: درسا جان، عزیزم به خدا من مردم میگی چی شده؟

بالاخره حرف زد: نفس، من... من... ن...ن...تو..نستم.

چشمهام گرد شد: چی؟ یعنی چی نتونستی؟ ببینم دانیال وحشی بازی در آورده؟ آره؟ قطع کن الان میام.

سمت کمد رفتم و در رو باز کردم، منتوم رو برداشتم و یه آستینش رو دستم کردم.

353

درسا با گریه گفت: نه نفس اونطور که تو فکر میکنی نیست.

کلافه چنگی به مو هام زدم: لامصب میگی چی شده یا نه؟

گریهش قطع شد و با صدای خش دار گفت: نتونستم ته چین درست کنم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: چی؟

کنار کمد روی زمین ولو شدم، خیلی خودم رو کنترل کردم تا داد نزوم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم: عزیزم این چه اشکالی داره؟ من که

مردم و زنده شدم، الان که برای

ناهار خیلی زود من بهت یاد میدم درست کن.

فین فین کنان گفت: باشه من خاستم امتحان کنم.

خندیدم: دانیال خونهست؟

درسا: نه تا بیرون رفت گفت زود میام.

-خیلی خب دیشب خوش گذشت.

جیغ زد: بیتربیت.

غش غش خندیدم: ای بابا عروسی رو میگم.

با مکث جواب داد: تو راست میگی موزمار خانوم چه خبر؟ قضیهی دیشب رو

نگفتی.

-قضیهی دیشب؟ من از دیشب تا حالا هزارجور قضیه داشتم.

کنجکاو گفت: وای من که از فضولی میمیرم برام تعریف کن.

-باشه پس گوش کن ببین چی شده...

و شروع به تعریف ماجرا کردم.

354

تمون که شد با هیجان گفت: وای نفس باورم نمیشه، پس تو هم عروس شدی.

شاکی شدم: خواب دیدی؟ کو تا عروسی با اینکاری که من کردم فکر نکنم آرشاویر

کلاش اینجا بیفته واسه

برداشتنش بیاد.

خندید: دیوونه اینطور که تو حرف میزنی خیلی دوست داره، نفس اگه گزارش

لحظه به لحظه ندی کشتمت من فردا

با دانیال میام.

-لازم نکرده بیای، قیافهت رو ندیدم.

دلخور گفت: خیلی بدی.

خندیدم: شوخی میکنم باشه عزیزم فعلا کاری نداری؟

درسا: نه طرز تهیهی ته چین رو برام بفرست خدانگهدار.

-اوکی تو هم اگه خراب شد زنگ نزدی ما رو در به در کنی فعلا.

و قطع کردم.

امروز شنبهست و طبق معمول روال کاریمون شروع شده، هر چند بقیهی بچهها

جمعه هم سرکار اومدن تا بتونن

طرح ها رو آماده کنن ولی من نیومدم؛ آخ من خانوم رئیس هستم پارتی دارم.

به این فکرم ریز خندیدم، از قراری امروز شاهین و کامران برای تحقیقات رفتن.

دکمه‌ی آسانسور رو زدم و قبل از اینکه وارد بشم آروم گفتم: خدا به خیر کنه.

- عه سلام پا لنگ، خوشگلم امروز چه خوشتیپ شدی.

با چشمهای درشت به فرزین که پشت سرم بود نگاه کردم، تنهای بهم زد و وارد

آسانسور شد.

355

بین آسانسور با دهن نیمهباز به فرزین نگاه میکردم، چشم هاش رو تو کاسه

چرخوند و با صدای جیغیش گفت:

هان؟ چرا داخل نمیای؟ بیا تو دیگه.

دستم رو کشید و داخل آسانسور پرت شدم.

چشم غره‌های بهم رفت: ایکیبری چندش، سلامت کو؟

تک سرفهای کردم و خودم رو جمع و جور کردم، خدایا اینجوری میخوای به خیر

بگذرونی؟ از الان که تکلیف

امروزم مشخص شد.

رو بهش گفتم: سلام آقا فرزین خوبید؟

چشمهایش رو ریز کرد.

- عزیزم تو خوب باشی من هم خوبم.

شونهام رو بالا دادم، آخرش نفهمیدم این چه جور آدمی هست.
خدا رو شکر.

آسانسور ایستاد، اول من ازش خارج شدم و پشت سرم اون بیرون اومد.
خواستم از دستش فرار کنم که کولهم رو از پشت کشید: کجا پا لنگم بدو بیا اتاقم
میخوام عکس مدل هام رو
نشونت بدم.

DONYAIEAMANOE

سمتش چرخیدم، کلافه گفتم: آقا فرزین چند دقیقه دیگه آرشایر کنفرانس تلفنی
داره باید بهش بگم.
صورتش جمع شد: ایش حالا چه عشوهای هم میاد، باشه برو ولی اگه بعدش
نیای اتاقم من میدونم و تو.

356

کولهم رو رها کرد و هلم داد، کی باشه من این رو بزنم.
وارد سالن شدم، آتنا و مینا سرشون توی مانیتور هاشون بود؛ طراح ها هم
دورشون رو گرفته بودن و حسابی گرم کار
بودن.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: سلام و خسته نباشید.
چهار نفرشون هوا پریدن، مینا با چشمهای گرد نگاهم کرد، آروم شد و با خنده
گفت: سلام خوشگل دردرس سازمون.
آتنا دنبال حرفش رو گرفت: سلام من که سخته کردم.
تارا با لحن بدی گفت: اینجا جای شوخی کردن؟ آره دیگه الان اگه ما باشیم از کار
اخراجمون میکنن ولی شما خیلی
خاص هستین.

میترا چشم غرهای به من رفت.

- مگه ما مثل شما بیکار هستیم؟ یک دقیقه هم واسه ما یک دقیقه هست.
بهم برخورد ولی خودم رو کنترل کردم تا چیزی نگم، راست میگن با آدم بیجنه
نباید شوخی کرد.

مینا با اخم گفت: الان برید بزنی‌دش، صاف هم که ایستاده چیزی هم نمی‌گه اگه
می‌خواین دغ و دلی کم کاری هاتون
رو سرش خراب کنید برید بزنی‌د.
میترا چشمهای خاکستری لنزش رو توی کاسه چرخوند و گفت: حالا تو چرا کاسهی
داغ تر از آتش شدی؟
آتنا از جاش بلند شد، طوری که صدایش با صدای بدی عقب کشیده شد و عصبی
گفت: با خواهر من درست
صحبت کن.

357

تارا هم از جاش بلند شد.

- مثلاً اگه بد صحبت کنه چیکار میکنی؟

هاج و واج نگاهشون کردم، همزمان آرام با یه لبخند پهن از دور وارد سالن شد و
با دیدن اوضاع قیافه‌ش متعجب
شد.

جلو اومد و رو بهشون گفت: چه خبره؟ این چه اوضاعی؟

میترا با غیض نگاهم کرد و به من اشاره کرد، با صدای بلندی گفت: از این خانوم
پیرس که وقت و بیوقت شوخی
میکنه، اینجا مگه محل کار هست یا سیرک
سر کوچه‌تون؟

در اتاق آرشاویر باز شد و با صدای بلندی گفت: هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟
میترا رو به آرشاویر گفت: از این کارمندتون بپرسید، شما که از ما کار تاپ می‌خواین
کارمند های تاپ هم استخدام

کنید ببخشید مگه اینجا سیرک؟ این خانوم راه به راه داره شوخی میکنه
کم کم دارم فکر میکنم مترسک سر جالیز هم بودن.
با چشمهای گرد نگاهش کردم، چی؟
مترسک سر جالیز؟

آرشاویر با صدای بلندی گفت: درست صحبت کن.

358

نهمیدم چجوری، فقط پریدم بازوش رو گرفتم و آروم گفتم: تو رو خدا آروم باش

به خدا این ها فکر میکنن چون

نامزدت هستم اینطوری رفتار میکنی.

فرزین و رهام سراسیمه وارد سالن شدن، و فرزین با ترس گفت: وای خاک به سرم،

جایی آتیش گرفته چی شده؟

آرام که از حرف های میترا ناراحت بود گفت: نه جایی آتیش نگرفته.

گوشهای آرشایر رسماً سرخ بود، تارا سمت میترا رفت و گفت: آره دیگه از این

دفاع نکنید از کی دفاع کنید؟

آرشایر دهن باز کرد تا حرف بزنه تکونش دادم و گفتم:

-مرگ نفس هیچی نگو.

حرصی نگاهم کرد.

- :لامصب چرا قسم میدی؟

رهام کمی به خودش اومد و وساطت کرد.

بچه ها کافیه، انقدر کشش ندین.

فرزین خودش رو زد و با حالت گریه گفت: روح لطف من خدشه دار میشه، آی چرا

دعوا میکنید.

359

موندم به این بخندم یا جلوی آرشایر رو بگیرم.

رو به تارا و میترا گفتم: باشه من از شما عذرخواهی میکنم، دیگه شوخی نمیکنم.

مینا با حرص نگاهم کرد.

- :تو چرا عذرخواهی کردی؟ تو چرا عذر میخوای هر چی از دهنشون در اومد بهت

گفتن.

آرشایر بازوم رو فشرد و غرید: راست میگه چرا عذرخواهی میکنی؟

کلافه گفتم: تو رو خدا من حرفی ندارم، آقای درخشان شما کنفرانس تلفنی دارین

دیر شد.

آرام جو رو آروم کرد، هر طور بود آرشاویر رو به اتاقش کشوندم و روی صندلیش نشوندم، مقابلش نشستم تا کار هاش رو انجام بده، تموم مدتی که من رو نگاه میکرد و حرف میزد؛ کلی ادا اطوار براش اومدم تا اخم هاش یه خورده باز بشه.

قبول دارم باهام بد حرف زدن ولی منم فهمیدم با هرکسی نباید شوخی کرد. گوشهی ناخونم رو جویدم و با پام به زمین ضرب زدم، درسا ضربهای به شونهم زد. - عه نفس؟ ناخون هات رو تا ته خوردی بسه حالم بد شد.

دستهام رو بهم پیچ دادم و خودم رو گهواره مانند روی صندلی تکون دادم. - درسا از استرس دارم میمیرم، به خدا امروز روی من خیلی فشار بود اون بساط اول صبح شرکت این هم از پسرا که نمیان بگن نتیجهی تحقیقاتشون چی بوده، دانیال بهت زنگ نزد؟ دستهاش رو دور شونهم انداخت. :این که انقدر نگرانی نداره، تو مگه خیالت ازش راحت نیست؟

360

گوشهی لبم رو جویدم و بهش نگاه کردم. - چرا ولی میترسم.

ضربهای به بازوم زد و گفت:

نترس بابا الان میان میگن همه چی اوکی بعد بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا.

مضطرب نگاهش کردم.

- یعنی میشه؟

متعجب گفت: چی میشه؟

- یعنی میشه که بشه من شوهر گیرم بیاد؟

غش غش خندید، خودم هم خندهم گرفته بود.

صدای دانیال باعث شد هم من، هم درسا از جا بپریم.

یه جوری داد زد که چهار ستون عمارت لرزید: این چه طرز خندیدن؟ صداتون تا سر کوچه میاد؟

با چشم های درشت به دانیال نگاه کردم، دکمهی پیراهنش تا یقه باز بود و مو هاش بهم ریخته بود، کامران و شاهین با اخم های درهم وارد هال شدن و کامران داد زد.

DONYA IEMAMNOE

نفس فکر این پسرِ عوضی رو از سرت بیرون میکنی.

دنیا روی سرم خراب شد، حس کردم همه چی دور سرم میچرخید به زور از جام بلند شدم.

361

پاهام یاری نکردن و زانو هام تا شد، درسا از جاش بلند شد و بازوم رو گرفت. با حرص و عصبی گفت: چرا خونهر و روی سرتون گرفتین؟ این چه طرز گفتن این حرف هاست؟ دخترِ سخته کرد.

پسرا از حالت جدی و اخم شون کمی خارج شدن و با صدای بلند شروع به خندیدن کردن، گیج نگاهشون کردم.

چرا اینجوری میخندن؟

شاهین در حالی که قهقهه میزد با صدایی که بریده بریده بود گفت: دخترِ رنگ از رخس پرید، کامران داداش دمت

گرم خیلی وقت بود اینطوری نخندیدم.

دانیال که کف زمین ولو بود رو بهم گفت: دایی انقدر عاشقی که حالت اینطوری شد؟

کامران با خنده گفت: تلافی همهی بلا هایی که سرم آوردی رو سرت در آوردم. مغزم شروع به کار کرد، اولین چیزی که به ذهنم رسید رو انجام دادم؛ دمپایی رو فرشی هامرو در آوردم درسا هم

همین کار رو کرد.

سمت پسرا که بیقید و بند میخندیدن دویدیم، دانیال و شاهین گیر افتادن و تا خوردن از مزهی لنگ کفش ما نوش جان کردن.

فقط کامران فرار کرد که اون هم به وقت ش یه جوری به حسابش میرسم که هیچ وقت هوس نکنه از من انتقام بگیره.

362

روز های هفته خیلی زود میگذشت و ما درگیر کار های شرکت بودیم، وقتی جواب منفیم رو به سهیل صریح و قاطع دادم مهمون ها دیگه جایز ندونستن بیشتر بمونن و رفتن. وقتی هم جریان خبر دادن پسرا رو واسه آرشاویر تعریف کردم کلی بهم خندید، طرح ها به خوبی و خوشی ارائه شد و دو روز مونده به عید وارد بازار شد ولی بچهها پدرشون در اومد.

من و درسا از طرح های شرکت لباس هامون رو خریدیم. کل تعطیلات شرکت بستهست و کار های خاستگاری هم توی تعطیلات افتاد، قبل از این قضایا با مادر آرشاویر آشنا شدم که چقدر زن خوب و مهربونی بود بله از این شانس ها من دارم؛ امشب سال تحویل میشه و از دیشب دانیال و درسا خونهی ما پلاس الان هم که در خدمت هستم سر صبح و تصمیم دارم انتقامم رو از کامران جون بگیرم. رمز مانند چند تا تقه به در خونهی عمو ناصر زدم و بعد از چند لحظه درسا در خونه رو باز کرد، با لبخند پهن و صدای آرومی گفتم: سلام صبح به خیر.

با هیجان سر تکون داد: سلام صبح تو هم به خیر آوردی؟ به کاسهی شیر برنج توی دستم اشاره کردم و گفتم: نمییینی؟ این ها چیه؟ در رو کامل باز کرد، وارد خونه شدم و در رو بست. نگاهی به اطراف انداختم.

- عمو نیست؟

سر بالا انداخت و دستی بین مو های فرش کشید.

نه با دانیال رفتن خرید شب عید کنن.

توی جام چند تا قر دادم و با ذوق گفتم: کامران یک پدری من ازت در بیارم.

363

چشمه‌اش رو گرد کرد: بابام ها.

خندیدم: بابای تو عموی منم هست، طناب گیر آوردی؟

سر تکون داد و گفت: آره، ولی خب لازم دست و پاهاش رو ببندیم؟ نفس داداشم گناه داره.

با دست آزادم پس گردنی بهش زدم: خنگه اون زمان که با اون شاهین و شوهر شُمپد تو من و تو رو زجر کش کردن

یادت نیست؟ حالا اون ها رو زدیم این یکی رو من باید قشنگ تربیتش کنم. ریز خندید: اگه نگار بفهمه هم من، هم تو رو میکشه.

-نه بابا اون پایه تر از این حرفه‌است، آهان پسته کجاست؟ خیلی وقت ندیدمش. درسا: اتاق کامران دیگه تو سرپرستیش رو به اون سپردی اون هم هر چی حرف قشنگ قشنگ یاد گرفته.

شونه هام رو بالا دادم: من حوصلهی سر و کله زدن با طوطی ها رو ندارم، دیشب خواب فرزین رو دیدم تو خواب هم

دست از سر کچل ما برنمیداره اومده بود کادوی تولدم رو پس بگیره، حالا بیا بریم ما رو لو نده خیلی کار.

وارد هال شدیم، با دیدن مبلمان راحتی کرم رنگی که جای مبلمان چرم مشکیشون رو گرفته بود متعجب رو به

درسا گفتم: مگه عمو مبله‌اش رو عوض کرده؟

پشت گردنش رو ماساژ داد: آره تو اینجایی باید خبر دار باشی.

-ای بابا من که درگیر کارای شرکت بودم، بابات مشکوک میزنه چه خبره؟

شونه‌های بالا انداخت: چی بگم؟ دیشب هم به کامران میگفت کالاهاش رو بخره خونه هم خودش براش اجاره میکنه

دست نگار رو بگیره زیر یه سقف بره، بعد شوخی شوخی و با خنده گفت مگه من بخوام برای تنهایی هام همدم بیارم.

سر تگون داد، دستی به شونهش زدم: تو که مشکلی نداری؟
درسا: نه بابا همین قدر پا سوز من و کامران شد کافیه.

-ببین تو و دانیال خوش قدم بودین بخت همه رو باز کردین.
خندید بعد از اینکه ابزار کارمون رو برداشت با هم سمت پلههایی که به اتاق کامران
ختم میشد رفتیم.

در اتاق کامران رو آرام باز کردم، اولین چیزی که نگاهم بهش افتاد پسته بود که
درست بالای سر کامران توی قفس
چرت میزد.

خندهم رو خوردم و آرام گفتم: مثل سرپرستش خواب آلود شده.
پاورچین پاورچین وارد اتاق شدیم، دیزاین قهوه‌های اتاقش تو ذوق آدم میزد نه که
خودش اخلاق خیلی خوبی داره
دیزاین اتاقش هم همرنگ اخلاقش انتخاب کرده.
از اونجایی که هر وقت میخوابه کامل تاق باز راحت ولی با احتیاط دستهایش رو
محکم به تخت فلزش بستم و
درسا هم زحمت پاهاش رو کشید، لامصب نیم میلی متر هم تگون نمیخورد بس
که خوابش سنگین هست.

صندلی کنار تختش گذاشتم و ظرف
شیر برنج رو روی پام گذاشتم، یهو صدای جیغ پسته توی اتاق پیچید و
کامران با وحشت از خواب پرید، گیج و منگ اول به دست و پای بسته‌ش نگاه کرد
و بعد به درسا چشمهایش درشت
شد و نگاهش به من افتاد.

کاسهی سوپ خوری رو بالا بردم و با لبخند ابرویی برایش بالا انداختم.
- سلام کامران جان، صحبت به خیر ببین برات چی آوردم همون که خیلی دوست
داری، اسمش رو میشنوی
میخواهی بمیری.

365

توی جاش نیم خیز شد و با چشم های درشت گفت: اینجا چه خبره؟ چرا دست و پای من رو بستین؟ درسا این

مسخره بازی ها چیه؟ بیا دست و پاهام رو باز کن.

درسا لبهی تخت نشست و دو دل گفت: ببخشید داداش همیشه.

صدای پسته توی اتاق پیچید: سلام کامی، کامی سلام.

کامران رو به من گفت: نفس این مسخره بازی ها چیه؟ این سگمصب ها رو باز کن.

لب پایینم رو گزیدم.

- عه کامران جان این چه طرز حرف زدن؟ پسته یاد میگیره، بیا عزیزم ببین برات چی آوردم اصل شیر برنج؛ بخور

ببین چه مزه ای داره.

جوری داد زد که حس کردم پردهی گوشم تگون خورد.

:د میگم این ها رو باز کنید، نفس من تو رو میکشم.

-باشه گلم تو اول این ها رو بخور اگه زنده موندی من رو بکش باشه؟

با ابرو به درسا اشاره کردم و گفتم: پسرمن بد قلقی میکنه تو سرش رو نگه دار من تو حلقش میریزم.

درسا از جاش بلند شد و سمت کامران رفت، کامران دست و پا زد: به جان نگار اگه دستتون بهم بخوره...

پسته شروع کرد به بلند جیغ زدن، درسا سمت کامران رفت و سرش رو محکم نگه داشت. از جام بلند شدم.

-آهان گفتمی نگار حیف نیست این

لحظه ها رو از دست بده؟ بعد برای بچهها تعریف کنه و بخندن؟ هزار یه فیلم هم ازت بگیریم.

366

داد بعدیش بلند تر شد: من شما رو میکشم.



DONYAIEAMANOE

دوربین گوشیم رو تنظیم کردم و روی

پا تختیش گذاشتم، سمتش رفتم و با خنده‌ی شیطانی گفتم: وقتی من رو دست

میانداختی باید فکر این روز هات

رو میکردی، من نفرینت کردم که دیگ

شیر برنج رو تو حلقه‌ی خالی کنن الان که نمیشه فعلا با این کاسه‌ی سوپ خوری

کنار بیا تا ببینیم چی میشه.

درسا غش غش خندید و گفت: دلیل بشی این حرف ها چیه زود باش الان دانیال

و بابا میان.

کامران دهن باز کرد تا داد بزنه، قاشق سوپ خوری شیر برنج رو تو دهنش ریختم

یک اوضاعی واسه خودش شد

کامران با دهنی که باز بود رسماً شیر برنجه‌ها رو، دو سه دور قَرقر میکرد و قورت

میداد، از کثیف کاری هایی که شد

نگم.

کاسه‌ی سوپ خوری رو، روی پاتختی گذاشتم و با لبخند رو به کامران که با پلکهای

نیمه باز به من نگاه میکرد و

زیر لب حرف های قشنگ قشنگ بهمون میزد گفتم: آفرین گلم ببین هیچی نبود،

خوشمزه بود؟

درسا با ترس نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی کامران انداخت، رو بهم گفت: نفس

کامران مرد به خدا الان میمیره.

پسته با صدای بلندی گفت: کامران مرد، کامران نفس مرد.

367

سر بالا انداختم: نه بابا این سخت جون تر از این حرف هاست، کامران جان

خوبی؟ اگه حالت بده برات یه کاسه‌ی

دیگه شیربرنج بیارم؟ خوب شیرینش میکنم تا فشارت سر جاش بیاد.

با این حرف من چشم هاش باز شد و داد زد: من شما رو زنده نمیزارم.

درسا لب هاش رو روی هم فشرد و خندید: نفس خدا لگدت کنه، دست و پاش رو

باز کن الان دانیال و بابا میان؛ خاک

به سرم شب عیدی داداشم نمیره؟ وای نفس اگه بمیره؟
چشمهام رو درشت کردم: چی میگی؟ با چند بار استفراغ حالش جا میاد.
کامران دوباره داد زد: من اون پسر رو از دست تو نجات میدم.
خندیدم و ضربهای به بازوش زدم: خبر نداری، اون رو هم یه جای دیگه بستم
سپردم با آهن داغ گریه رو دم حجله
بکشن.

DONYAIEAMNOE

حرفی نزد، تقریباً بیهوش بود گره دست و پاش رو شل کردم و رو به درسا گفتم:
بزن بریم، از این بیشتر باز بشه
داستان میشه.

موبایل رو برداشتم و فیلم رو ذخیره کردم، با کامران جون خداحافظی کردیم و از
خونهی عمو فرار کردیم.

من که نمیدونم قرار چه بلایی سرم بیاد از الان برم از همه حلالیت بگیرم.
بدبختی اینجاست هیچ کس هم من رو حلال نمیکنه یعنی از الان گورم پر از
فاضلاب شده.

توی راه عمارت شاهین که توی حیاط قدم میزد جلوی من و درسا رو گرفت و
گفت: سلام دختر عمو های قشنگم،
صبحتون به خیر چرا مضطرب میزنید؟

368

درسا هول شد.

س...سلا...م شاهین آقا خوشی؟

ضربههای به بازوی شاهین زد و ادامه داد: مستراح رو که نمیزنن شاهین تو هم خل
شدی ها، مستراح؟

و قاه قاه خندید، شاهین با تعجب نگاهش کرد لبخند دندون نمایی به روش زدم و
دست دور بازوی درسا انداختم؛

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم خندهش رو جمع کرد.

عادی رو به شاهین گفتم: سلام شاهین جان صبح تو هم به خیر قدم میزدی؟
سر تکون داد: آره دیگه از آخرین روز سال دارم استفاده میکنم، کامران بیدار نشد؟

درسا تند تند گفت: شاهین چیز شد، یعنی چیزش چیز...

شاهین با چشم های درشت گفت: چیزش چیز؟ چی؟

حالا خندهم هم گرفته، خدایا ممنون که همچین دختر عمو و پسر عمویی به من دادی.

درسا دستپاچه در حالی که دستهایش رو تو هوا تگون میداد گفت: چیزی نشده

وای، آهان هان! مستراحِ اِمَم

یعنی...

بازوی درسا رو فشردم و رو به شاهین گفتم: ما الان خونهی عمو بودیم، یه خورده

دلپیچه داره توالت گیر کرده تو برو

بین اگه حالش خوب نیست اورژانسی، جایی ببرش.

نگران نگاهم کرد: خیلی حالش بد شده؟ چرا حرفی نزد؟ باشه شما برید من میرم

اگه طوری بود دکتر میبرمش.

و سمت خونهی عمو دوید.

369

برای درسا سری از روی تأسف تگون دادم: - یعنی واقعا که، واقعا که من خیلی

خوشحالم توی هفتاد درصد آتیش

سوزوندن هام شریکت نکردم، رسماً آدم رو به فنا میدی.

لبش رو گاز گرفت و دستی به پشت گردنش کشید: خوب میدونی چیز...

-زهر مار چیز حال من رو تو با این چیز بهم زدی، کره خر تو با چیز ملت چیکار

داری؟

غش غش خندید و ضربهای به بازوم زد: نفس خیلی بیتریتی.

چشم هام رو درشت کردم: من بیتریتیم؟ بیا بریم که دست هر چی آدم خل و چل

از پشت بستی، بریم که نیا

خفتمون کنن.

توی اتاق من با درسا استتار کردیم، در اتاق رو هم قفل کردم یه موقع کسی نتونه

بیاد؛ با صدای زنگ موبایلم از جا



DONYAIEAMANOE

پریدم درسا مضطرب گفتم: خاک به سر شدیم خاک تو سرمون شد، به خدا پزشک
قانونی زنگ زده میخوان ببرن
اعداممون کنن.

چپ چپ به درسا نگاه کردم و با دیدن اسم آرشاویر گفتم: نترس بابا شوهر
خواهت زنگ زده.

لبخند پهنی روی لبش نشست.

:عه؟ آقا آرشاویر زنگ زده؟ زود جواب بده.

برقراری تماس رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم: سلام بر دوما فراری
چطوری ها هستی؟

صدای عصبیشتوی گوشی پیچید: سلام نفس، این چه کاری که تو با کامران کردی؟
بچه میشی؟ پسر شب عید رو

تخت بیمارستان افتاده چه شوخی شما میکنید؟

چشمهام درشت شد و با دهن نیمه باز به درسا نگاه کردم، درسا متعجب گفت:
چیه؟ چیزی شده؟

370

دستم رو بالا بردم و ضربهای به سرم زدم.

-چی؟ الو؟ عزیزم صدات قطع و وصل میشه الو...

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم، چنگی به مو هام زدم، درسا نگران گفت:
چیه؟ چی گفت؟

توی اتاق قدم رو رفتم: -هیچی دیگه شوهر بی شوهر با این کاری که ما با کامران
کردیم آرشاویر محال بیاد من رو
بگیره.

درسا با چشم های درشت گفت: چی؟ اون از کجا فهمید؟
-نمیدونم حتما بهش گفتن.

صدای زنگ موبایلم دوباره توی اتاق پیچید، درسا خواست گوشیم رو برداره جیغ
زد: تو رو خدا برندار.

درسا: وا، چرا جیغ میزنی؟ اگه بلایی سر کامران اومده باشه؟ من جواب میدم
نترس.

گوشیم رو برداشت و جواب داد.

چند دقیقه‌های با هم حرف زدن ولی چون من از اون روی درخشان آرشاویر میترسم
زیاد متوجه حرف هاشون نشدم.

گوشی رو قطع کرد و روی پاتختیم گذاشت.

مضطرب گفتم: چی شد؟

سرش رو به چپ و راست تگون داد: ببین دستی دستی با داداشم چیکار کردیم،

طفک زیر سُرُم رفته. آقا آرشاویر،

دانیال و شاهین هم بیمارستان هستن چند تا هم آمپول نوش جان کرده نفس

دانیال هم حرف زد گفت اگه دستش

بهمون برسه دو تیکه میشیم.

371

دستی توی هوا تگون دادم: خوبِ تو دو تیکه میشی من تیکه تیکه میشم، آرشاویر

حساسِ میگه سر به سر من بزار

ولی با بقیه شوخی نکن؛ حالا حالش بهتر شده یا نه؟

سر تگون داد: آره بهتر شده.

نفسم رو بیرون فرستادم و کنار درسا نشستم: خداروشکر که حالش بهتر شده،

نگفتن کی مرخص میشه؟

درسا: سرمش تموم بشه میان، نفس من میترسم.

سر بالا انداختم: نترس نهایتش دو تا اخم بهمون کنن و توبیخ، به مزهش

میچسبید مگه نه؟ وای قیافهی کامران

جلو چشمهام میاد دلم میخواد خودم رو از خنده به در و دیوار بکوبم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: حق هم داری مثل تو بیمار تو عمرم ندیدم.

خندیدم و حرفی نزد.

کامران بعد از دو سه ساعت به آغوش نگار برگشت، چیز میخواستم بگم

خانوادهش اشتباه شد، چون که آغوش نگار



از الان واسهش چیز جمله بندیم رو عشق است.

دانیال و شاهین یه خورده اخم و تخم کردن و کمی هم نصیحت، کامران اصلا باهامون حرف نمیزد.

عمو ناصر دعوامون نکرد و به جاش وقتی فیلم زجرکش کردن کامران رو دید غش غش خندید؛ حاج بابا و مادری هم نصحیتمون کردن و به فیلم کامران یه دل سیر خندیدن.

DONYAIEAMANOE

عمو نادر و زن عمو هم از این فیلم پر محتوا کلی فیض بردن و شیوا زیاد خودش رو درگیر نکرد.

حالا مونده عکسالعمل نگار که وقتی فهمید، گفتم حتما باهامون قطع رابطه میکنه ولی حسابی خوشحال شد چون قبلش یه دعوای ریز باهم داشتن؛ بله همچین عروس های شوهر دوستی ما داریم.

372

همگی پای سفرهی هفتسین نشسته بودیم و حاج بابا آیات قران رو زیر لبش زمزمه میکرد، سکوت قشنگی جمع

رو گرفته بود؛ حواسم به ماهی قرمز هایی بود که داخل تنگ بلور دور هم میچرخیدن و گاهی بهم برخورد

میکردن، باله هاشون رو تگون میدادن و انگار همدیگه رو میبوسیدن.

زیر لب آرزو هام رو مرور میکردم، آرزو واسه خوشبختی همه آدم های دنیا، آرزو برای شفای اون بیمار هایی که الان

سال نو شون رو روی تخت بیمارستان دارن شروع میکنن، آرزو برای پدر و مادرم که الان بین مون نیستن ولی،

قاب عکس دو نفره شون کنار آئینه خودنمایی میکنه.

به درسا و دانیال، شاهین و شیوا، کامران و عمو ناصر و همهی جمع نگاه کردم الهی که امسال بهترین ها براتون رقم

بخوره و از آخر، الهی که من هم کنار آرشاویر خوشبخت بشم و بهترین انتخاب زندگیم اون باشه.

صدای توپ و آهنگ زیبایی که از رادیو پخش شد خبر داد که سال تحویل شده و ما یک سال از عمرمون گذشت
یک سال که در کنار هم خاطرات بد و خوبی داشتیم و خوب هاش از بد هاش بیشتر بود؛ حتی گاهی خاطرات بد هم برامون خوبیهایی داشت.

صدای دست زدن بچه ها کل عمارت رو گرفت، و بساط عیدی گرفتن و رو بوسی کردن به راه شد.

مقابل کامران ایستادم و دستم رو سمتش دراز کردم: میدونم باهام قهری ولی اومدم منت کشی کنم تا باهام آشتی کنی امسال هم بتونم اذیتت کنم.
نتونست خودش رو کنترل کنه و خندید، مو هام رو بهم ریخت و گفت: چیکار کنم که دردرس خودمی.
خندیدم و بغلش کردم.

و سال جدیدمون با اتفاق هایی که قرار قشنگ تر و جذاب تر باشه برای ما شروع شد.

امشب مراسم خاستگاری من و آرشاویر هست، دارم از استرس میمیرم؛ به ساعت نگاه کردم یک ساعت دیگه میان.
دستی روی کت و دامن شیری رنگم کشیدم و روسریم رو روی سرم مرتب کردم، مضطرب به درسا و نگار، نگاه کردم و گفتم: دخترا خوب شدم؟ نه این چیه پوشیدم؟ شب خاستگاری این چیه من پوشیدم؟
خواستم کتم رو در بیارم که درسا

373

پس گردنی بهم زد و با اخم گفت:
چه خبره؟ الان نیم ساعت که داری آماده میشی، الان مهمون ها میرسن تو میخوای عوض کنی؟ خیلی هم خوب شدی.

رو به نگار گفت: مگه بد شده؟

نگار سر بالا انداخت: نه خیلی هم خوب شده، زود باش یه دستی به صورتش بکش.

دستی توی هوا تگون دادم: نمیخواه من خوبم.

درسا جیغ زد: یعنی چی که خوبی؟ پسر یک سال تو رو با این قیافه خرت دیده،

اگه امشب هم اینجوری بیای فرار

میکنه.

نگار نیشش باز شد، بادم خالی شد و گفتم: مگه قیافه من چشه؟

دست به کمر گفت: چش نیست ابروئه، میشینی یا بنشونمت؟

نگار ابرویی بالا انداخت و به صندلی اشاره کرد: تا بیشتر از این نابود نشدی بشین.

با لب های آویزون روی صندلی نشستم، درسا روسریم رو در آورد، پیشبندی برام

بست و مشغول شد.

به خودم توی آینه نگاه کردم، مثل اینکه درسا درست میگفت یه خورده شبیه

آدمیزاد شدم.

به خاطر حجم استرسی که داشتم و دارم رنگم مثل گچ دیوار پریده بود حالا با این

کرم پودری و رژ لب گلبهی که

برام زد قیافهم به نما اومد، ابرو هام رو هم پهن و دخترانه برام مرتب کرده و خط

چشم باریکی پشت پلکم کشیده

درسا با لبخند گفت: الان خوشگل شدی.

چپ چپ نگاهش کردم: هی من هیچی نمیگم تو پررو بازی در بیار مگه زشت

بودم؟

نگار لبش رو گاز گرفت: عه این چه حرفی میزنی؟ خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

374

لبخندم پهن شد و لپهای خمیریش رو کشیدم: کامران قربونت بره که انقدر زبون

بازی.

درسا دست دور بازو هام انداخت و منو محکم به خودش فشرد: خیلی خب قهر

نکن تو جوجهی خود خودمی اصلا

باورم همیشه داری ازدواج میکنی.

همزمان در اتاق من باز شد و دانیال داخل اومد با خنده گفت: باور کنید منم باورم

همیشه، آخِ کدوم آدم خوشبختی

حاضر شده با این دردر ازدواج کنه؟

پشت سرش کامران و شاهین وارد شدن، کامران با آهنگ گفت: همون که قد بلند

اون جا داره میخنده.

با چشمهای درشت نگاهشون کردم، درسا رو به دانیال غر زد: عزیزم چرا در

نمیزنید؟

کامران جدی گفت: مگه نامحرم داریم؟

نگار چپ چپ به کامران نگاه کرد، و شاهین با خنده گفت: اوه اوه بنده مرخص

بشم الان ترکش هاش به من میخوره.

رو به دخترا گفتم: بیخیال این ها تا لحظه‌ی مرگ بدون در زدن وارد اتاق ها

میشن، میترسم به خاطر همین

کار هاشون بهشت راه شون ندن.

شاهین: حالا کی گفته ما میخوایم بهشت بریم؟ من که میرم جهنم اونجا هر روز و

هرشب گود بای پارتی، خز پارتی

و از این چیزا دارن بهتر بهم میچسبه.

کامران ضربهای به شونه‌ی شاهین زد: گل گفتم داداش چه خواننده‌های دافی

اونجا باشن بلیت من رو هم رزو کن.

375

به نگار نگاه کردم که مثل مار زخم خورده به کامران نگاه میکرد، با خنده گفتم:

کامران جان شما از الان رزرو شدین

بفرمایید به جهنم خوش آمدید.

کامران رو به نگار گفت: ناراحت شدی عزیزم؟

نگار پشت چشمی براش نازک کرد: نه چرا ناراحت بشم؟ توی بهشت هرچی سر خر

کمتر زندگی زیبا تر.

به بحث بچه‌ها خندیدم واقعا که ما هیچ وقت آدم نمیشیم، پسرا از همیشه خوشتیپ تر شده بودن و سه تایی تیپ

اسپرت زدن، درسا و نگار هم باهاشون ست کردن.

موبایلم توی دستم لرزید و پیام آرشاویر رو زیر لب زمزمه کردم: عزیزم من تا نیم ساعت اونجا هستم.

استرس به جونم افتاد و برای بار هزارم سمت دستشویی دویدم و صدای خنده‌ی بچه‌ها توی اتاق بلند شد.

استرس کم کم داره من رو میکشه، دستهام رو توی هم پیچ دادم و با روسریم وَر رفتم الان آرشاویر اینا میرسن

و من دارم میمیرم؛ صدای زنگ آیفون باعث شد از جا بپریم.

حاج بابا با لبخند مطمئنی نگاهم کرد و گفت: دخترم استرس نداشته باش.

مادری دستم رو توی دستش فشرد و از جاش بلند شد و گفت: دخترم پاشو باید به استقبال بریم.

از جامون بلند شدیم و سمت در ورودی رفتیم.

درسا سقلمهای بهم زد و با لبخند پهنی گفت: پس نیفتی.

نگار ریز خندید و زن عمو ناصر گفت: دخترا سر به سر نفس نزارید به اندازهی کافی حالش بد هست.

عمو ناصر با لبخند رو بهم گفت: آروم باش چرا انقدر مضطربی؟

376

دانیال که کنارم ایستاده بود، دست دور کمرم انداخت و کمی من رو به خودش

فشرد آروم گفت: چرا انقدر استرس؟

داری به کسی که عاشقش هستی میرسی.

این حرف دانیال آب روی آتیش شد، به نیم رخ آرومش نگاه کردم و با لبخند گفتم: ممنون دایی.

پلک هاش رو روی هم فشرد، همزمان فرزانه خانوم در رو باز کرد. اول پدر و مادر

آرشاویر وارد شدن؛ و پشت

سرشون رهام و آرام، در آخر آرشاویر وارد شد.

کت و شلوار سورمه‌های رنگ شیکی پوشیده بود که خیلی به تنش نشسته بود،
 صورتش رو شیش تیغ کرده و
 موهایش رو مرتب کرده بود.
 دسته گل ارکیده و لیلیوم دستش از دور حسابی چشمک میزدن و خیلی خوشم
 اومد، مادر آرشاویر مقابلم
 ایستاد حواسم رو جمع کردم و با لبخند دستم رو سمتش دراز کردم: سلام سال نو
 تون مبارک خیلی خوش
 اومدین.

با لبخند دستم رو توی دستم فشرد و صورتش رو جلو آورد و گونهم رو بوسید:
 سلام عروس قشنگم ببین چه
 ماه شدی، سال نو تو هم مبارک.
 لبخند خجولی زدم، و نگاهم رو از کت و دامن بژ رنگش گرفتم قد متوسطی داره و
 هیکل ریز میز، چشم‌های کشیده
 قهوه‌ای و مژه‌های پر پشت مشکی، به جرات میگم که آرام کپی برابر اصل
 مادرش هست.
 به پدر شوهرم نگاه کردم، قد بلند و هیکلی مناسب داشت تارهای سفید موهایش
 بیشتر از موهای مشکیش هست و
 همین به چهره‌اش جذبه خاصی داده؛ حتما آرشاویر این جذبه رو از پدرش به
 ارث برده فرم صورتش رو هم
 همینطور، با لبخند نگاهم کرد؛ لبخند زدم و گفتم: سلام خیلی خوش اومدین
 سال نوتون مبارک.

جعبه‌ی شیرینی رو سمتم گرفت: سلام دخترم، سلامت باشی خوب هستی؟
 نگاهم رو از کت و شلوار مشکیش گرفتم و جعبه‌ی شیرینی رو گرفتم: خیلی ممنون.

377

با لبخند نگاهش رو ازم گرفت.
 نوبت به رهام و آرام رسید، با اونها هم احوال پرسیدیم و نوبت به عشقم رسید،
 مقابلم ایستاد و با لبخند جذابی

دسته گل رو سمتم گرفت، آروم گفت: بفرمایید بانو، سال نو مبارک باشه، الان شلوغ بعدا مفصل تر تبریک میگم.

لبم رو به دندون گرفتم و آرون گفتم: - ممنون سال نو شما هم مبارک باشه.

نگاه خیرهش باعث شد معذب بشم،

دسته گل رو ازش گرفتم و کلافه گفتم: بفرمایید.

لبخندش پر رنگ شد و سمت بقیه رفت، به دسته گلم نگاه کردم و برای بار هزارم

خدا رو شکر کردم.

به سینی چایی که دخترا مقابلم گرفته بودن نگاه کردم و متعجب گفتم: چیه؟ نکنه

باید چایی ببرم؟ این چه کاری؟

درسا چشم هاش رو درشت کرد: وا این چه حرفیه؟ بگیر اون سینی رو من میارم،

شیرینی رو هم نگار میاره.

رو به نگار گفتم: من میترسم این پسر ها واسهم جفت پا بگیرن بعد با سینی تو

بغل آرشاویر برم، تو اون سینی چایی رو میاری؟

نگار با لبخند دندون نمایی ابرو بالا انداخت: نه خودت باید بیاری، حواست رو

جمع کن.

درسا سینی رو دستم داد و خودش اون یکی رو برداشت، غر زد: لفتش ندین الان

داد حاج بابا بلند میشه.

حرصی گفتم: ای من بمیرم.

درسا با خنده گفت: تو تا ما رو نکشی نمیگیری برو الان خنک میشن.

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و از آشپزخونه خارج شدم، دخترا هم پشت سر من

راه افتادن.

به نام خدا الان باید از سه خان رستم رد بشم، لبخند شیطانی و پاهای آمادهی

پسرا رو نگاه کردم، لامصب ها قشنگ

در مسیر آرشاویر طفلکی نشسته بودن.

378

صدای مامان آرشاویر باعث شد به خودم پیام: عروس گلم بیا که ما منتظر خوردن

چاییت هستیم.



درسا سمت حاج بابا اینا رو گرفت،

لبخند زدم و سمت پدر آرشاویر رفتم، سینی رو مقابلش گرفتم: بفرمایید.

با لبخند استکان چایی رو به همراه نعلبکی برداشت.

دست شما درد نکنه دخترم.

-خواهش میکنم نوش جان.

سمت مامان جون رفتم اوهو هنوز هیچی نشده واسه من مامان جون شد!

بعد از کلی به به چه چه کردن رضایت داد برداره، از بس خم ایستادم کمرم صاف

نمیشد، آقا من غلط کردم شوهر

نمیخوام.

رهام و آرام هم برداشتن، آرام با خندهی ریز و آروم گفت: برو دیگه داداشم چشم

به راه موند.

ریز خندیدم و سمت آرشاویر رفتم، حواسم به پاهای جفت شدهی پسرا بود و با

احتیاط از کنارشون رد شدم، وقتی

با موفقیت رسیدم ابرویی واسه سه تاشون بالا انداختم و سینی رو سمت آرشاویر

گرفتم، نگاهم رو به سینی دوختم و

گفتم: بفرمایید.

استکان چایی رو برداشت و با لحن مهربونی گفت: دست شما درد نکنه.

زیر چشمی نگاهش کردم و آروم گفتم: نوش جونت بشه عشقم.

متوجه جا خوردنش شدم، ابرویی بالا انداختم؛ آخرش من با این سرتق بازی هام

کار دست خودم میدم و سمت

حاج بابام رفتم تا کنارش بشینم.

روی مبل سه نفره کنار مادری نشستم و مادری آروم گفت: قربون قد و بالات برم

مادر که انقدر خانوم شدی.

با عشق به مادری نگاه کردم، به چین های پای چشمش که هر کدوم به خاطر از

دست دادن یکی از بچههاش بوجود

اومدن.

دستش رو توی دستم فشردم: من پیش مرگ تون بشم مادری خیلی دوست دارم.
دستم رو فشرد و لب گزید: خدا نکنه دختر قشنگم.
لبخندی به روش زدم و نگاهم به حاج بابا افتاد، با لبخند به من و مادری نگاه
میکرد.

صدای پدر آرشاویر باعث شد جو عوض بشه.

حاج آقا اگه شما اجازه بدین کم کم سر اصل مطلب بریم... DONYA IEMAMNOE
حاج بابا، با جذبه گفت: اختیار دارین اجازه‌ی ما هم دست شماست بفرمایید.
و حرف های اصلی شروع شد.

تموم مدت یه جورایی با آرشاویر واسه هم چشم و ابرو میاومدیم؛ گاهی اوقات
خندهم می‌گرفت.

این دخترای ورپریده هم بین ما فضولی میکردن و پچ پچ میکردن میخندیدن،
شیوا بین مون نبود کلا با من مشکل
داره.

بحث در مورد مهریه، زمان و مکان عروسیمون خیلی طول کشید انقدر با هم تعارف
تیکه پاره میکردن که من

حوصلهم سر اومده بود با نظر خودم مهریهم آیینه و شمعدون، صد و چهارده تا
سکهی تمام و ده تا شاخه گل رز شد.

مکان عروسی هم با موافقت من و آرشاویر باغ پدری آرشاویر شد که اونجا هم
حسابی برای مراسم عروسی کار
داره.

باورم نمیشه که قرار ازدواج کنم و انقدر قشنگ دارت راجع به من و آرشاویر حرف
میزنن؛ حالا مونده تاریخ عروسی

که دل توی دلم نبود بفهمم کی قرار عشقمون رسمی بشه.

با صدای پدر آرشاویر از فکر بیرون اومدم: به نظرم تا وقتی ما تاریخ عروسی رو
مشخص میکنیم، این دو تا جوون

برن کمی حرف بززن نظر شما چیه حاج آقا؟

خیلی از طرز حرف زدن و احترام گذاشتن پدر شوهرم به حاج بابام خوشم اومد،
واقعا آدم با شعور و فهمیده‌ای هست.

حاج بابا موافقت کرد و عمو ناصر رو بهم گفت: دخترم آقا آرشاویر رو راهنمایی کن
اتاق با هم کمی حرف بزنید.

سر تکون دادم و با اجازه ای گفتم، از جام بلند شدم؛ آرشاویر هم از جاش بلند شد
و دنبال من راه افتاد بماند که
چقدر خودم رو کنترل کردم به دلک بازی دخترانم.

وارد اتاقم شدم و پشت سرم آرشاویر وارد شد، در اتاق روباز گذاشت، تکیه رو به
میز آرایشم دادم و دست به
سینه نگاهش کردم؛ با دقت اتاقم رو برانداز کرد و لبخند روی لبش نشست، نگاهم
کرد و گفت: اصلا توقع همچین
چیزی نداشتم.

تای ابروم بالا پرید: ببخشید؟ همچین چیزی؟
تک خنده کرد و روی صندلی تک میز آرایشم درست مقابلم نشست: آره زیادی
مرتبی.

چپ چپ نگاهش کردم: ای بدجنس فکر کردی شلخته‌م؟
دستهام رو توی دستش گرفت و خیره بهم گفت: نه گلم تو مرتب ترین دختر
شیطونی هستی که دیدم.
چشمهام رو درشت کردم: چی؟ مگه تو تا به حال چند تا دختر شیطان دیدی؟ زود
باش اعتراف کن.

حالا نوبت آرشاویر شد که چپ چپ به من نگاه کنه و با لحن تهدید آمیز گفت:
من کامران نیستم که همینطوری
سر به سرم بزاری و چیزی نگم.
-اُهو حالا مثلا میخوای چی بگی؟
از جاش بلند شد و سینه به سینه هم شدیم، آقا من غلط کردم واسه همین وقت
هاست دیگه من غلط کردم.

با لحن آرومی که تهش یه بدجنسی خاص داشت گفت: من چیزی نمیگم من مرد عملم.

381

نگاهم رو از چشم هاش دزدیم، بیحیا یعنی چه که مرد عملم؟

آب دهنم رو قورت دادم، سیبک گلوم تکون خورد حالا چی بگم اوضاع رو جمع و جور کنم؟

عقب هم نمیتونم برم پشتم میز آرایشم هست.

با صدایی که خنده توش موج میزد، جایی بین گونهم و لبهام رو نوازش کرد و

گفت: حالا چرا انقدر مظلوم شدی؟

دهنم رو باز کردم و انگشت اشارهش رو محکم گاز گرفتم، دستش رو سریع عقب

کشید و در حالی که توی هوا

تکونش میداد کمی فاصله گرفت و گفت: آخ، چرا گاز میگیری؟

سر تق ابرویی براش بالا انداختم: حقته، حریم خصوصی رو رعایت کن.

خواست بهم نزدیک بشه، اتو موم رو برداشتم و گارد گرفتم: به جون خودم اگه جلو

تر بیای من میدونم و تو.

خندید، دلم برای نگاه خندونش غنچ رفت چرا انقدر قشنگ میخنده؟

با همون صورت خندون گفت: نفس بزار من باهات ازدواج کنم حریم خصوصی

اونجا نداری.

خندیدم و دست هام رو روی سینهم گره زدم: عه؟ اگه باهات ازدواج نکنم؟

چهرهش جدی شد و اخم ریزی بین ابروش نشست.

-اوو...حالا چه اخم هم میکنه، پسر مگه خر گازم زده شوهر به این خوشتیپی،

خوشگلی، خوش خنده ای رو از

دست بدم؟ فقط بگم ها بعضی وقت ها عنق میشی دوست ندارم من دلم میخواد

فقط واسه من بخند...

نفهمیدم کی، ولی وقتی به خودم اومدم توی بغل آرشاویر بودم و عطرش رو تا

عمق وجودم استشمام کردم.

همینجا واسه من کافیه تا

به همراه هم وارد پذیرایی شدیم و اولین نفر عمو نادر پرسید: خب به سلامتی
بزنی کف قشنگه رو یا نه؟

خندهم گرفت عموی منم معرکه‌ست.

من که روم نمیشد حرفی بزنم، آرشاویر با صدای رسایی گفت: بله.

و صدای سوت و دست همه به هوا رفت.

نتونستم جلوی کش اومدن لب هام رو بگیرم و با لبخند یه جمع نگاه میکردم که
خوشحال برای ما دست میزدن.

بنا به توافق بزرگ ترها و ما قرار شد دو هفته‌ی دیگه عروسی بگیریم تا اون موقع
هم اونقدر کار روی سرمون ریخته

که نگو و نپرس، همگی دهنشون رو شیرین کردن و مادر آرشاویر حلقه نشون
رینگ ساده ای بهم هدیه داد.

با اصرار زیاد حاج بابا و مادری خانوادگی درخشان شام هم خونه ی ما بودن و بعد
از کلی گریه زاری من و آرشاویر از

هم دل کندهم، شوخی کردم من که بس خسته بودم نفهمیدم چطوری باهاشون
خداحافظی کردم و رفتم اتاقم

خوابیدم..

یک هفته ای از مهلتی که برای راست و ریس کردن کارها داشتیم گذشت، اونقدر
خسته شدم که حالم از هر چی

عروسی و تدارکاتش بهم میخوره، کارای خرید جهیزیه که نابودم کرد درسته کلی
خریدیم ولی خیلی اذیت شدم؛

هنوز که هنوز خونهم رو ندیدم، من چی گفتم؟ خونهم؟ باورم نمیشه قرار خانه دار
باشم.

داشتم میگفتم آرشاویر جان میخواد هیجان زدهم کنه و هر چقدر من اصرار کردم
قبول نکرد خونه رو ببینم، البته

منم تلافیش رو سرش در آوردم و با درسا یواشکی لباس عروسم رو گرفتم نذاشتم
اون ببینه، بله هم چین موجود
جالب الخلقه ای من هستم.
کارای رزو آرایشگاه رو هم درسا زحمتش رو کشید، از همین قسمت آرایشگاه رفتن
اصلا خوشم نمیاد.

غلطی توی تختم زدم ساعت نه شب قرار آرشاور دنبالم بیاد تا به مهمونی یکی از
سهام دار های شرکتش بریم
اصلا حوصله ندارم، نگاهم به ساعت بود الان هفت شده دو ساعت دیگه باید بریم
موندم چی بپوشم چون مهمونی
های

383

این ها کمی با عروسی نداره.
تقه ای به در اتاقم خورد و درسا سرش رو از لای در داخل آورد و با لبخند گفت:
عروس خانوم اجازه هست مزاحم
بشم؟

سر تکون دادم: تو که تا لای در اومدی، این یه قدم رو هم بیا دیگه چی بگم؟
وارد اتاق شد، شلوار جین مشکی و شومیز آستین بلند زرشکی پوشیده بود
موهایش رو هم تازگی ها رفته کراتینه
کرده و حسابی خوشگل شده.

مقابلم ایستاد و چشم هاش رو درشت کرد: به چی اینجوری زل زدی؟
توی جام نشستم و با لبخند پهنی نگاهش کردم: واسه خودت لعبتی شدی ها،
داییم نخوردت تموم بشی بی درسا
بشیم.

لبخندش پر رنگ شد و دستی بین
موهایش کشید: واقعا؟ خوب شدم؟ دانیال هم خیلی خوشش میاد.
-آره عزیزم خیلی خوب شدی.

خم شد لب هام رو محکم کشید و نوک انگشت هاش رو بوسید: قربون این

لپ های تپلیت برم.

لپ هام رو ماساژ دادم: آخ دردم گرفت باشه به آقامون بگم.
خندید: پیشنهاد میکنم چیزی نگو چون بعدش با ماچ برات خوش میکنه.

384

بالشتم رو سمتش پرتاب کردم.

-برو بیتربیت منحرف.

بالیشت رو توی هوا قاپید و با خنده گفت: موندم تا الان چطوری این پا ندادن تو
رو تحمل کرده، دختر وا بده گناه
داره.

-همین تو وا دادی دانیال اینطوری سوا...

لا اله الا ا... دهن من رو باز میکنی ها همه چیز به وقتش.

بالشت رو سمتم پرتاب کرد، جا خالی دادم و محکم به دیوار خوردم.

حرصی گفت: تو دیگه خیلی ناز داری، الان رسماً قرار ازدواج کنید.

از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم، درش رو باز کردم؛ لباس هام رو برانداز کردم و
گفتم: تو چرا جوش میزنی؟ ما

این مدت انقدر سرمون شلوغ بوده که پدیده‌ی ماچ فرانسوی نرسیدیم، آرشاویر
هم اصراری نداره.

درسا: بیتربیت من حرف از نوعش زدم؟

سارافون زرشکی و کت گلبه‌یش رو برداشتم، رو به درسا در حالی که لباس ها رو

مقابلم گرفتم گفتم: به نظرت این

رو بیوشم خوب میشه؟

دست به سینه و حرصی گفت: یعنی خر تر از تو ندیدم.

-خیلی دوست داری ببینی برو جلو آینه یه نگاه به خودت بنداز.

جیغی زد و به حرص خوردنش غش غش خندیدم.

385

با درسا گرم حرف زدن بودیم که آرشاویر بهم پیام داد یک ساعت زودتر دنبالم میاد
و منم مجبور شدم زودتر آماده
باشم، خدا میدونه میخواد کجا ببرتم.
روسی ابریشم زرشکیم رو روی سرم مرتب کردم و سمت درسا چرخیدم: به نظرت
خوب شدم؟ آبروی آرشاویر رو
نبرم؟

DONYAIEAMNOE

خندید و روی هوا برام بوس فرستاد.
خل دیوونه خیلی هم خوشگل شدی، از خداهش هم باشه همچین دختری
نصیبت شده.
تک خنده ای کردم: والا که گل گفتی، بینم این ساپورت پام رو نشون نمیده؟
سر بالا انداخت: نه بابا، زخیم دیگه.
-اوکی وای استرس گرفتم چرا زودتر میخواد بیاد؟
کیف دستی کرم رنگم رو دستم داد: بگیر حتما ساعت مهمونی فرق کرده، کفش
پاشنه بلند بپوش تو کم کوتوله‌ای
رفتی شوهر قد بلند هم گرفتی.
جیغ زدم: من کوتوله ام؟ درسا خیلی بیتربیتی.
ابرویی بالا انداخت و با گوشیش مشغول شد، هر وقت به نفعش نیست ساکت
میشه.
کفش های صندلم که آرشاویر برام خریده برداشتم و پوشیدم، کمی لژ هم داره.
درسا زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

386

پاچه خور.
دستبندی که کادو تولدم بود رو هم دستم کردم و با خنده رو به درسا گفتم: شوهر
ذلیل بیچاره.
سری به چپ و راست تگون داد و حرفی نزد.
در حیاط رو باز کردم و با دیدن ماشین آرشاویر بی اراده لبخند روی لبم نشست.

در سمت راننده باز شد و آرشاویر از ماشین پیاده شد، ذوق زده تپش رو بر انداز کردم؛ شلوار جین مشکی، پیراهن زرشکی و کت تک مشکی پوشیده بود و حسابی خوشتیپ شده. ته ریش مرتب شدهش مثل همیشه جذابش کرده. بوی عطر سرد و دوست داشتنیش از همین فاصله حس میشه. نمیتونستم نگاه ازش بگیرم، غافل از اینکه اون هم محو نگاه من شده. با تک سرفهش به خودم اومدم و با حرفی که زد لبخندم پر رنگ شد: به به سلام نفس درخشان، بانو چه لباس ها پوشیدن.

در جلو رو باز کرد: افتخار میدین؟

سمتش رفتم و مقابلش ایستادم: سلام آقای درخشان خوشتیپ خوبی؟ ابرویی بالا انداخت: شما رو دیدم بهتر شدم.

خندیدم اشاره ای به داخل کرد، سوار ماشین شدم و در رو بست؛ ماشین رو دور زد و سوار شد.

در حالی که کمر بندش رو میبست، سمت راست بدنش رو سمت من متمایل کرد. -بفرمایید تو دم در بده.

به سرش کمی زاویه داد و ابرویی بالا انداخت: نمیوسی؟

387

با چشم های گرد نگاهش کردم، چی؟ نمیوسم؟

درسا الهی هشت قلو بیاری که هر فالی واسهم گرفتی دقیقا بلاش به سرم اومد. دستپاچه گفتم: عه من کیفم رو فراموش کردم بیارم، الان میام.

خواستم پیاده بشم، مچ دستم رو گرفت و به کیف توی دستم اشاره کرد. پس این چیه خانومم؟

-عه اینجا بود؟ چرا من ندیدمش؟

خندید: چون دستپاچه شدی گلم، خب من منتظرم.

-دیر شد، راه نمیفتی؟

شیطون ابرو بالا انداخت: نه تا شما...

دیدم دست بردار نیست، قبل اینکه حرفش تموم بشه سمتش چرخیدم و سریع
گونهاش رو بوسیدم.

متعجب نگاهم کرد حس میکنم گونه هام آتیش گرفتن، چشم هام رو درشت کردم
و گفتم: چرا اینجوری نگاه

میکنی؟ مگه خودت نگفتی؟

نگاه ازم گرفت و ماشین رو راه انداخت.

:چرا خودم گفتم، فقط توقع نداشتم انقدر سریع اقدام کنی تازه داشتم اذیتت
میکردم و خوش میگذروندم.

به نیم رخ حرصیم نگاه کرد و ریز خندید، سری از روی تاسف تگون دادم.

- واقعا که ببین منبع

خوش گذرونی هاش اذیت کردن من بوده و نمیدونستم.

388

با یه دست چپ فرمون رو گرفت و با اون یکی لپ من رو پیچوند، آخم بلند شد و
لپم رو ماساژ دادم.

-چرا لپ میکشی؟ خوبه منم لپ هات رو بکشم؟

ابرویی بالا انداخت: نه عزیزم فقط منم که میتونم لپ های خوشگل شما رو بکشم.
شیشهی ماشین رو کمی پایین دادم و بحث رو عوض کردم: کجا میریم؟
نیم نگاهی بهم انداخت: یه جای خوب دردر من.

حرصی سمتش چرخیدم و مشتم رو، روی بازوش فرود آوردم؛ حتی آخ هم نگفت
دلم خنک بشه فقط هر هر به من
خندید.

-تقصیر من نیست میزارم با اون سه تا هرکول راه بری، یاد گرفتی.

فرمون رو رها کرد و دست هاش رو بالا برد: من تسلیم.

-عه وا، عه وا فرمون رو بگیر باشه تسلیم.

بار دیگه خندید و فرمون رو گرفت، واقعا که من واسه خندوندن ملت به دنیا
اومدم.

به دست قفل شده بین دست های آرشاویر نگاه کردم و دلم غنچ رفت، قشنگ ترین قفل زندگی من همین باید باشه.

گیج به کافی شاپ دنجی که واردش شدیم نگاه کردم. دستم رو کشید و گفت: عزیزم چرا راه نمیای؟ میخوای بغلت کنم؟ لیم رو به دندون گرفتم: چه حرف ها که نمیزنی ها، الان اینجا میخوای من رو بغل کنی؟

آرشاویر: آره مگه چی میشه؟ خانوممی. متعجب گفتم: الان که اینجا باید شلوغ باشه، صاحبش کجاست؟

389

نگاهم رو از میز های گرد سفید و

صندلی هاش گرفتم، واقعا هیچ کس نیست.

-آرشاویر نکنه من رو آوردی اینجا سر به نیست کنی.

چپ چپ نگاهم کرد و سمت پله هایی که فکر میکنم به حیاط ختم میشد هدایتهم کرد.

به جای اینکه انقدر حرف بزنی یه خورده حرف گوش کنی بد نیست.

واقعا گیج شدم، خلوتی غیر عادی

کافی شاپ کمی من رو ترسونده؛ ولی ببخشید کله خر تر از این حرف هام که نخوام این پله ها رو پایین برم.

پله های منتهی به حیاط رو یکی یکی پایین رفتم، خیلی دلم میخواد بدونم این پایین چه خبره.

پشت این موزیک بیکلام و عاشقانه چی مخفی شده.

به پلهی آخر رسیدم و مات و مبهوت به زیبایی های حیاطی که توش پا گذاشته بودم نگاه کردم.

بادکنک های سفید و قرمز با گاز هلیوم پر شدن راهی درست کردن که به یه میز گرد سفید و صندلی های هم



رنگش میرسید؛ روی میز هم یه کیک کوچیک شکل قلب بود به همراه دو تا جام
که نمیدونم توش چی هست،
دورش هم شاخه گل های رز قرمز و شمع های سکه های گرفتن.
مات و مبهوت این همه قشنگی بودم، با دهن نیمه باز به آرشاویر نگاه کردم؛ پلهی
آخر رو پایین اومد و با لبخند
همیشه جذابش گفت: عزیزم نمیخواهی بری بشینی؟
-آرشاویر اینجا چه خبره؟ این ها چیه؟

DONYAIEAMANOE

390

دستش روی گودی کمرم قرار گرفت و به جلو هُلَم داد.
:اینجا رو واسه شما آماده کردم.
اشک توی چشم هام حلقه زد، دست دور کمرم انداخت: چی شده خانومم؟
خیره به چشم هاش گفتم: آرشاویر تو چرا انقدر خوبی؟
با انگشت شصت گونهم رو نوازش کرد: چون خانوم خوبی مثل تو رو دارم.
لبخند روی لبم نشست و دستش رو گرفتم، همراه هم از بین بادکنک ها رد شدیم؛
به میز نگاه کردم و با ذوق
گفتم: آخ جون کیک.
ابرویی بالا انداخت، صندلی رو برام عقب کشید و نشستم.
خودش هم کنارم نشست.
استرس و این ذوق گلوم رو خشک کرده بود، رو به آرشاویر در حالی که به جام
اشاره میکردم گفتم: این که
زهرماری نیست؟
لبخندی به روم زد: نه عزیزم زهرماری نیست، آب انار ملس دوست داری؟
-چی؟ به به پس این آب انار خوردن داره.
جام رو برداشتم و بیتوجه به نی که داخل جام بود آب انار رو یه نفس سر کشیدم،
فقط موندم چرا آرشاویر وقتی
این حرکت من رو دید وحشت زده نگاهم کرد.



سر قورت آخر حس کردم یه چیز فلزی راه گلوم رو بست و مثل مرغ پر کنده بال
بال میزد، رسماً مرگ رو به
چشمهام دیدم.
آرشاویر وحشت زده از جاش پرید و چنان از جام بلندم کرد و محکم به پشتم ضربه
زد، حس کردم قلبم از دهنم
همراه اون جسم فلزی بیرون پرید و بیحال روی صندلی افتادم.
آب قند رو هر طور بود خوردم و به آرشاویر که نگران نگاه میکرد نگاه کردم،
مقابل پاهام زانو زده بود.
آروم گفتم: خوبم چیزی نیست.

لیوان رو، روی میز گذاشت و به خودش بد و بیراه گفت: تقصیر من شد، چه کاری
من کردم.
چرا تقصیر تو باشه؟ من مثل قحطی زده ها آب انار رو سر کشیدم، آها مسئول
اینجا کجا فرار کرده؟ به خدا الان
میرم جام رو تو سرش میشکنم چه طرز سرویس دادن به مشتری هست؟ اون چی
بود تو گلوم گیر کرد؟
به مشت آرشاویر که مقابلم قرار گرفت نگاه کردم، با باز شدن مشتش و دیدن
حلقهی برلیان تک نگین که کناره
هاش با نگین های خیلی ریز کار شده بود؛ گیج بهش نگاه کردم.
لب هاش رو روی هم فشرد و کلافه گفت: من این حلقه رو ته لیوان انداخته بودم
تا وقتی با نی تمومش کردی به این
حلقه برسی.
نگاهم بین حلقه و چشم های آرشاویر چرخید، نتونستم خودم رو کنترل کنم و تک
خنده ای کردم.
چی؟ تو حلقه رو انداختی؟ میخواستی من رو هیجان زده کنی؟ الهی بمیرم ببین
گند زدم به کارت، خاک بر سر
من کنن که همیشه خراب کاری میکنم.

نگاهش شماتت گر شد و ابرو هاش رو بالا داد: عیب نداره، تو باید من رو ببخشی
اگه اتفاقی برات میافتاد...

دستم رو روی شونهش گذاشتم: اتفاقی نیفتاده انقدر خودت رو سرزنش نکن.
بی اختیار اشک توی چشم هام حلقه زد، و به حلقهی توی دستش نگاه کردم.
چرا دروغ بگم؟ خیلی وقت که منتظر این لحظه از زندگیم هستم و مهم نیست چه
اتفاقی افتاد؛ اگه هم این اتفاق

DONYAIEAMANOE

نمیافتاد من به دردسر بودن خودم شک میکردم.

به مرد زندگیم نگاه کردم که مقابلم زانو زده بود و دست چپم رو توی دستش
گرفت.

آرشاویر: حاضری برای یه عمر با من زندگی کنی؟ قبول میکنی که نفس من باشی و
این مرد ملاحظه رو تحمل کنی؟

392

قطره اشکم لجوجانه پشت دستم چکید و با بغض گلو گیری سر تکون دادم، این
اشک از ناراحتی نیست اشک شوق
مزهی دیگه ای داره.

با قرار گرفتن حلقه توی دستم، دست های آرشاویر دور گردنم حلقه شد و من
اولین بوسهی عشق خوش طعممون
رو تجربه کردم، بدون پا پس کشیدن با شریک زندگیم این بوسه رو به عنوان به
یاد موندنی ترین خاطره توی ذهنم
ثبت کردم.

پلک هام رو از روی هم برداشتم و به خودم توی آیینه نگاه کردم، باورم نمیشه این
من باشم و انقدر ظریف و زیبا
تغییر کرده باشم.

آرایش مات پشت پلکم، خط چشم کشیده و مژه های تک کار شده چشم هام رو
انقدر جذاب کردن که خودم مات
چشم هام شدم؛ حالا آرشاویر میخواد چیکار کنه رو خدا میدونه.

رژ لب خاصم و گونه های برجسته فرم صورتم رو قشنگ تر از همیشه جلوه داده،
 فرق خامهای و تاج کجی که کمی
 عقب تر از فرقم گذاشته شده خیلی بهم میاد و موهای مشکی شنیون شدهم هم
 زیبا شده.

تور دو طبقه و بلندم خیلی دوست داشتنی هست.

مقابل آئینه چرخ زدم، مگه یه دختر چند بار میتونه خودش رو توی لباس عروس
 ببینه؟

این لباس سفید و قشنگ انقدر به تنم نشسته که دلم میخواد به خاطر این همه
 قشنگی تا میتونم بخندم ولی
 اینجا شنیون کار و گریمر نشسته زشته بخندم؛ فقط با یه لبخند پهن که هیچ جوهره
 از روی لب هام پاک نمیشه
 خودم رو تماشا میکنم و کلی قند توی دلم آب میشه، خدای جذابیت بودم و
 نمیدونستم.

ماش پدر و مادرم هم بودن و من رو توی لباس عروس میدیدن، بغض به گلوم
 چنگ انداخت و سر سخترانه قورتش
 دادم.

نگاهم رو سمت یقهی تور و گرد لباس،

393

آستین های توریش که روش سنگ کار شده بود کشیدم؛ قسمت بالا تنهی لباس با
 حجاب و سنگهای کار شده
 روش تا پایین کمرم هست و نمای خاص و ویژه های بهش داده.
 دامن پف دارم به قول بچگی هامون پر از برقی برقی هست و پایین لباس هم با
 تور تزئین شده.

صدای گریمرم باعث شد تکونی بخورم.

:عزیزم یه خورده از خودت رو هم برای شوهرت نگه داره گناه داره.
 تک خنده ای کردم و گفتم: بقیهم از خوش باشه.

صدای پیامک موبایلم استرس رو به جونم انداخت و محتویاتش رو زیر لب زمزمه کردم: دارم میام پیشت.

خندهم گرفت و نوشتم: جاده هم واره یا نه؟

بعد از چند دقیقه جواب داد: کاملاً هموار.

تک خندهای کردم و گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم.

صدای آیفون باعث شد از جا بپریم و هول زده گفتم: وای اومد.

صدای خندهی همه بلند شد و نیش خودم هم باز شد.

به کمک بچه ها کتم رو پوشیدم و سما در خروجی سالن رفتم، نیمه بازی در باعث شد آرشاور رو ببینم که پشت به

من ایستاده و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود؛ کت و شلوار مشکیش زیادی به

تنش نشسته و اگه قلبم به عقلم

غلبه کنه همین الان از پشت بغلش میکنم و بلند میگم دوست دارم.

صدای تق تق کفش هام آرشاور رو متوجه حضور من کرد و سمتم چرخید، در

سالن رو کامل باز کرد و هر دو محو

نگاه هم شدیم.

394

صورت شش تیغ شده و موهای از همیشه مرتب ترش جذابیت چهرهش رو دو

برابر کرده، کروان مشکی و پیراهن

سفیدش نمای خاصی به کت و شلوار تنش داده و با اون دسته گل رز سرخ توی

دستش دوست داشتنی تر از

همیشه شده.

نفهمیدم چطوری توی آغوشش گم شدم و حضور لب هاش روی پیشونیم مهر شد

پای جاودانگی این عشق زیبا و

گرم مون.

کارهای آتلیه دو سه ساعت طول کشید و حسابی خسته شدم، وقتی از ساعت نه

صبح بری آرایشگاه و قرار باشه تا

خاموشی ستاره ها بیدار باشی همین دیگه هلاک میشی.

من عروسی گرفتن رو فقط به خاطر لباس عروسیش دوست دارم وگرنه بقیه‌ش کشک هست.

سمت باغ عروسیمون میرفتیم و آهنگ بیکلام عاشقانه ای هم از سیستم پخش میشد؛ شیشه‌ی ماشین رو کمی

پایین دادم، صدای آرشاویر باعث شد به خودم بیام: خانومم دیگه زبون نمیریزی؟

خندهم رو قورت دادم و رو بهش گفتم: فعلا هوا پس باشه از این اوضاع خلاص

بشم زبون ریختن رو هم نشونت

میدم.

به نیم رخم نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت: چه خوشگل هم شده نمیترسی

بدزدمت؟

سر بالا انداختم: نوچ، چون میزان حساب بردنت از بابا و مامان جون، حاج بابا و

مادری بالاست ترسی ندارم برادر.

با یه دست فرمون رو گرفت و اون یکی دستس سمت لپم اومد.

به در ماشین تکیه کردم و حرصی گفتم: به خدا اگه لپم رو بگیری زنت نمیشم، همه

ی آرایشم خراب میشه.

دستم رو توی دستش گرفت و خیلی ناگهانی پشت دستم رو بوسید؛ لبخند روی لبم

نشست و گفتم: خیلی دیوونه

ای.

سر تگون داد: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید...

وارد باغ شدیم، با دیدن فشفسه های آبشاری که باید از بینشون رد میشدیم تا به

مهمون ها و سفره عقد برسیم

کلی ذوق کردم.

395

فیلمبردار فیلم میگرفت، من و آرشاویر دست توی دست هم سمت آینده ای تازه

آینده ای که با هم بودن قشنگ

ترین قسمتش هست قدم برمیداشتیم.

صدای دست زدن کل باغ رو برداشته بود، به همه خوش آمد گفتیم و توی جایگاه عروس و داماد نشستیم؛ نگاهم به سفره عقد شیری رنگ زیبایی بود که شاید جزو شاهد های عقد ما باشه. به حاج بابا و مادری، مامان جون و باباجون و بقیه نگاه کردم که رو به روی ما نشسته بودن و با لبخند بهمون نگاه میکردن.

DONYAIEAMANOE

درسا و نگار تور سفید بالای سرمون گرفتن و آرام مشغول قند سابیدن شد. قبل از اینکه عاقد شروع کنه درسا کنار گوشم گفت: خیلی خوشگل شدی دیوونه. سرم رو سمتش کج کردم و گفتم: فدات بشم. صدای عاقد باعث شد سکوت سنگینی کل باغ رو بگیرت و خطبه جاری شد. زیر لب آیه های قران رو زمزمه میکردم و توی دلم به خاطر نبودن پدر و مادرم هزار بار حسرت خوردم کاش با لباس عروس من رو میدیدید. صدای آرام هر بار که میگفت عروس رفته گل بیاره و گلاب بیاره، توی ذهنم میپیچید.

برای زیر لفظی دو تا النگو هدیه گرفتم و برای بار آخر خطبه جاری شد. عروس خانوم برای بار آخر عرض میکنم بنده وکیلیم؟ با فشار دست آرشاویر به خودم اومدم و نگاهش کردم، لبخندی به روش زدم ته دلم اول از پدر و مادرم اجازه گرفتم و گفتم: با اجازه ی حاج بابام و مادری و بقیهی بزرگ تر ها بله. صدای صلواتی که فرستاده شد اونقدر بهم آرامش داد که متوجه بله گفتت آرشاویر نشدم.

396

عاقد رفت و آرشاویر بند کتم رو باز کرد و کمک کرد از تنم در بیارم. پیشونیم رو بوسید و حلقه ای که اون روز بهم هدیه داده بود رو دستم کرد، منم حلقه ی طلا سفید رو دستش کردم.

سیل تبریکات سمتمون راه افتاد، اقوان نزدیک هدیه هاشون رو مستقیم بهمون دادن

پدر و مادر آرشاویر یه سرویس طلا، آرام سکه‌ی تمام هدیه داد.

حاج بابا و مادری دو تا النگو و عمو ها سکه‌ی تمام هدیه دادن.

دانیال و درسا یه دستبند طلا سفید قشنگ بهم هدیه دادن طفلک آرشاویر پس

چی به این برسه؟

بالاخره شاهین به قول قدیمی ها رو پایی کرد و ساعت قشنگی به آرشاویر هدیه داد.

کامران و نگار هم با این که توقع نداشتیم یه ساعت به من هدیه دادن که با ساعت آرشاویر ست بود و خیلی قشنگ

بود؛ کلی هم تبریک گفتن و بعد از این قضایا همه نشستند.

با اعلام کردن رقص دو نفره مون توسط دی جی استرس مثل خوره به جونم افتاد،

این مدت این رقص رو هم تمرین

کردیم و درسا و نگار خیلی واسه این رقص زحمت کشیدن.

با صدای آرشاویر به خودم اومدم: عزیزم نمیخوای برام برقصی؟

کلافه و خیره به چشم هاش گفتم: استرس دارم، آرشاویر یادت نره، با این همه آدم

چیکار کنیم؟

چشم های قهوه‌هایش درخشید و دستم رو توی دستش فشرد: تو فقط من رو

ببین، وقتی توی بغل منی چه کار به

بقیه داری؟

ابرویی بالا انداختم: یه موقع غش نکنی داستان بشه؟

لبخندی زد و کمی سرش رو نزدیک آورد خیره به چشم هام گفت: نمیشه.

397

سر تکون دادم و از جام بلند شدم آرشاویر هم همراه من وسط سن اومد و صدای

دست و جیغ بود که به هوا رفت و

آهنگ پلی شد.

چون عاشق این آهنگ و عاشق مردی هستم که قرار باهاش برقصم با اعتناد به
 نفس دست هام رو بالا بردم و ریتم
 آهنگ سمت آرشاویر رفتم، دستش توی دستم قرار گرفت و خیلی نرم من رو توی
 بغلش کشید و صدای خواننده
 ریتم داد به این رقص عاشقانه مون و محو نگاه هم شدیم.
 در پی چشمت...

DONYAIEAMNOE

شهر به شهر؛ خانه به خانه شدم روانه!
 گل عشقم را چیدی دانه به دانه؛ چه عاشقانه!
 آرام آرام؛ آتش به دلم زدی
 بنشین که خوش آمدی؛ رویای من...
 این تو؛ این جان من...
 شوق چشمان من؛ عاشق ها میکشی زیبای من!
 در پی چشمت...
 شهر به شهر؛ خانه به خانه شدم روانه!
 گل عشقم را چیدی دانه به دانه؛ چه عاشقانه!
 دست آرشاویر رو گرفتم و با ریتم آهنگ چرخیدم.
 مثل تو؛ دنیا ندیده...

398

فصل عشق ما رسیده...
 رو نمایان کردی و یک شهر؛ دستش را بریده!
 براش زمزمه کردم:
 کفرم و دینم تو هستی...
 هر چه میبینم؛ تو هستی!
 بیستون ها میکنم من چون که شیرینم تو هستی...
 در پی چشمت...
 خانه به خانه؛ شدم روانه!
 گل عشقم را چیدی دانه به دانه؛ چه عاشقانه!

این قسمت رو آرشاویر برام زمزمه کرد:
من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان!
بعد عمری بر دلت مهرم نشست ای جان!
جز تو در قلبم دگر عشقی ندارم من..
غم شود پیدا مگر من میگذارم نه...

DONYAIEAMANOE

399

دست های همدیگه رو گرفتیم و چرخیدیم و با هم زمزمه کردیم: آرام آرام؛ آتش به
دلم زدی؛ بنشین که خوش
آمدی رویای من
این تو این جان من؛ شوق چشمان من عاشق ها میکشی زیبای من.
«گل عشق؛ رضا بهرام»
هم دیگه رو بغل کردیم و آرشاویر پیشونیم رو نرم بوسید، ته دلم به خاطر این همه
خوشبختی و خوش شانسی خدا
رو شکر کردم.
عروسی مون به خوبی و خوشی تموم شد، خیلی بهم خوش گذشت و خیلی هم
خسته شدم.
خانواده هامون تا در حیات همراهی مون کردن، درسا و نگار بعد از کلی سر به سر
من بیچاره گذاشتن رضایت دادن
برن و کلی واسه حاج بابا و مادری گریه کردم؛ طوری که اشک همه در اومده بود.
با وساطت خانواده ی آرشاویر از هم دل کندیم و من پا توی خونهی جدید و زندگی
جدیدم گذاشتم.
دست توی دست آرشاویر در حالی که چشم هام بسته بود وارد خونه شدم و گفتم:
-آرشاویر چشم هام رو باز کنم؟
کمی جلو تر هلم داد: نه هنوز نه.
-ای بابا خسته شدم الان همین طوری خوابم مییره.
شیطون گفت: خودم بیدارت میکنم امشب شب خوابیدن نیست.
هم خجالت کشیدم و هم خندهم گرفت خیلی رو داره.

400

بالاخره رضایت داد و در حالی که از پشت دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد کنار
گوشم گفت: میتونی چشم هات
رو باز کنی.

قلقلکم اومد و سرم رو کج کردم.

پلک هام رو آروم از روی هم برداشتم و با دیدن دیزاین سفید طلایی خونه لبم پهن
شد و با ذوق گفتم: وای

آرشاویر تو محشری به خدا خیلی خوبی من عاشقتم.

توی هال بودیم و مبل مان سفید طلایی سلطنتیش خیلی قشنگ بود، ساعت
ایستاده سفید طلایی هم گوشه ای از

هال صدا میداد و زمان رو گوشزد میکرد.

دو تا پلهی منتهی به پذیرایی رو طی کردم، چیدمان اینجا کاملاً فرق داره و با رنگ
سفید مشکی نمای دیگه ای

داره؛ مبل مان راحتی به صورت ال چیده شدن و سینمای خانواده درست رو به
روشون بود.

دست آرشاویر دور کمرم حلقه شد.

خوشت اومد ؟

سمتش چرخیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم، گونش رو بوسیدم: خیلی
خوشم اومد این هم جایزه
باشه.

ابرویی بالا انداخت: نمیترسی شیطونی میکنی؟ میخورمت ها.

چشم هام رو درشت کردم: وا از چی بترسم؟

مگه تو آدم خواری؟

یهو بین زمین و هوا معلق شدم، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با ترس گفتم:
چیکار میکنی؟ قلبم افتاد.

با چشم های خندون گفت: کجا افتاد؟

از پله های منتهی به اتاق ها بالا رفت، لب پایینم رو گزیدم.

401

اخم ریزی بین ابرو هاش نشست: مگه نگفتم لبت رو گاز نگیر؟
تند تند سر تکون دادم: باشه نمیگیرم.

:آفرین حرف گوش کن شدی.

با آرنج در اتاق مشترکمون رو باز کرد، با دیدن اتاق که پر از شمع های سکهای و گل های پر پر شده بود شوکه شدم.

اشک توی چشم هام حلقه شد و به چشم هاس آرشاویر نگاه کردم که توی چشم هام دو دو میزد و گفتم: آرشاویر
تو چرا انقدر خوبی؟

روی زمین قرار گرفتم دو تا دست هام رو توی دستش گرفت و آروم بوسید: چون
خوب ترین خانوم دنیا رو دارم.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.
فاصلهی صورتش با صورتم صفر شد و اونشب تمام فاصله های ما کنار گذاشته
شد، حالا دیگه ما یک روح توی دو

بدن شدیم؛ یکی شدن با عشق ترین عشق دنیا برای من یه زندگی جدید و یه
دنای جدید رو به وجود آورد و

خوشحالم که بهترین انتخاب زندگی من آرشاویر بوده و هست.
یک سال بعد...

یک سال از زندگی مشترک من و آرشاویر میگذره و این مدت بهترین های زندگیم
برام اتفاق افتاده.

در کنار خانه داری، کار شرکت رو رها نکردم و همچنان منشی شخصیش هم
هستم؛ البته من دیگه خیلی شخصی
آم توی خوناهش هم میام.

402

سه چهار ماهی میشه که آقا هوس بچه کردن و من رو دیوونه کرده، این مدت
انقدر عادت ماهیانه عقب و جلو افتاده
که کلافه شدم؛ هر موقع عقب افتاد آرشاویر حسابی ذوق کرد و هر موقع جلو افتاد
عکسالعملی نشون نداد.

این بار هم از همون موقع هاست که عادت ماهیانهم عقب افتاده، کلافه به پی بی
چک نگاه کردم پنج دقیقه هست
گذشته

و همچنان یه خط قرمز نشون میده.

حرفی داخل سطل آشغال انداختمش، دست هام رو شستم و از سرویس خارج
شدم باید آماده بشم تا سرکار بریم
امشب هم تولد یک سالگی رادوین پسر درسا و دانیال هست، این مدت کامران و
نگار هم سر خونه زندگیشون رفتن
و شاهین هم با یکی از همکاراش نامزد کرده و اسمش شیده هست.
شیوا هم، هم چنان در سطل ترشی به سر میبره اگه بفهمه هم چین حرفی زدم
قطعا از زندگی ساقطم میکنه.

با دیدن آرشاویر که دکمه های پیراهن آبیش رو میبست لبخندی روی لبم نشست
و سمتش رفتم.

با لبخند براندازم کرد و گفت: خانومم آماده شو داره دیر میشه.

مقابلش ایستادم و دکمه های پیراهنش رو یکی یکی بستم، این بار از عقب
افتادن عادت بهش چیزی نگفتم تا
الکی خوشحال نشه.

دکمه‌ی بالای یقه‌ش رو که بستم؛ سرش رو خم کرد پشت دستم رو بوسید و گفت:
خیلی دوست داری دکمه های
لباسم رو ببندی؟

با لبخند سر تکون دادم، شیطان ادامه داد: ولی من خیلی دوست دارم دکمه های
لباست رو باز کنم.

چپ چپ نگاهش کردم، صدای خنده‌ش بلند شد و سمت سرویس ها رفت.
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و مشغول آماده شدن شدم.

توی افکارم غرق بودم، با دادی که آرشاویر از سر هیجان زد یه متر هوا پریدم:
نفس...نفس تو مگه حامله‌ای؟ عزیزم
تو باردار شدی؟

403

با چشم های درشت نگاهش کردم، با یه دست شلوارش رو گرفته بود و توی اون دستش پی بی چک بود.
-خاک به سرم چی شده؟ کی حامله شده؟ تو شدی؟
بدون این که پلک بزنه خیره به پی بی چک گفت: تو حامله ای؟
دستپاچه گفتم: کی من؟ نه تو شدی چیز ای بابا چرا من رو گیج میکنی؟ عزیزم اول به اون نگاه کن بعد حرف بزن یه
خط افتاده باردار کجا بوده؟ به خدا هول برم داشت فکر کردم یه موقع تو حامله شدی.

و خندیدم، جدی نگاهم کرد: این سه تا خط اینجا چیه؟
کلافه سمتش رفتم: ای بابا چرا سه تا خط سه تا خط میکنی؟ این جا که...
با دیدن سه تا خط پر رنگ روی پی بی چک شوکه بهش نگاه کردم و گفتم: این چیه؟
سرش رو به چپ و راست تگون داد: سوال منم همی ن الان زدی؟
آروم سر تگون دادم، نفهمیدم چطوری پاهام از زمین جدا شد و توی بغل آرشاویر چند دور توی هوا چرخیدم.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم تا یه وقت نیفتم خودم و بچه مون کاری بشه، غش غش میخندیدم دلم برای این دیوونه بازی های آرشاویر ضعف رفت.
با قرار گرفتن پاهام روی زمین، تک تک اعضای صورتم رو بوسید.
نفس من عاشقتم، قربونت برم که داری مامان میشی نفسم خانومم، چرا به من نگفتی؟

نمیدونستم به خاطر این همه عشق و محبت آرشاویر گریه کنم؟ یا به شلوارش که پایین افتاده بود غش غش

پشت دستم رو بوسید: جانم؟ جانم خانومم؟

-چیز میگم شلوارت افتاده زشته پات کن.

شوکه به شلوارش که پایین افتاده بود نگاه کرد و سریع بالا کشید، با خنده نگاهم

کرد و در حالی که کمر بندش رو

میست گفت: بین من فکر چی ام تو به چه چیزا توجه میکنی.

لب گزیدم: عه بابایی جلو بچه مون زشته.

ذوق زده من رو توی بغل ش کشید و پیشونیم رو بوسید: من قربون مامانش و

خودش برم.

-نچ نرو لازمت داریم، قرار دو تایی کلی واسهت دردر درست کنیم.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و آروم گفت: من عاشق تو و اون دردر تازهای

هستم که قرار به جمع دو

نفره مون اضافه بشه.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم: من بیشتر بابایی!

با اصرار های آرشاور سر کار نرفتیم و به آزمایشگاه رفتیم، چون باهاشون آشنا بود

جواب آزمایشم رو بعد دو

ساعت بهم دادن و واقعا مثبت بود.

حالا دیگه توی پوست خودم نمیگنجیدم باورم نمیشه یه موجود درون من داره

رشد میکنه و قرار بچهی من باشه!

خدا به خیر کنه من که این باشم بچهی چه اعجوبه ای بشه. از آرشاور چیزی نگم

بهتر اصلا سرکار نرفتیم و همش

توی شهر با ماشین دور میزدیم، مدام میپرسید چیزی نمیخوای بخوری منم از

فرصت سوء استفاده کردم و خودم

رو کلی براش لوس کردم.

تا ظهر توی شهر گشتیم تا اینکه آقا تصمیم گرفت به پدر و مادرش بگه و مشتلوق بگیره.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و گوشیش رو روی آیفون گذاشت.
بعد از چند بوق آزاد صدای بابا جون توی گوشی پیچید: الو.

405

DONYAIEAMANOE

آرشاویر ابرویی بالا انداخت و گفت: سلام آقای درخشان احوالات؟ خبری از فقیر فقرا نمیگیرید؟

صدای بابا جون توی ماشین پیچید: سلام، پدر سوخته از کی پدر از پسر خبر میگیره؟ دخترم حالش چطوره؟

لبخند پهنی روی لبم نشست و ابرویی برای آرشاویر بالا انداختم.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت: خوبن هر دو سلام میرسونن.

لبم رو به دندان گرفتم، بابا جون متعجب گفت: هر دو چی داری میگی پسر؟
آرشاویر با ذوق گفت: بالاخره پدر بزرگ شدی بابا، مژده بده.

باباجون چند لحظه ساکت موند، چشم هام درشت شد بنده خدا سخته نکرده باشه.

بعد از چند لحظه صدای خوشحالش توی گوشی پیچید: آفرین بیا بین پسرت چی میگه، میگه پدر بزرگ شدم.

صدای شوکه و خوشحال مادر جون توی گوشی پیچید: چی؟ آقا ارسلان راست میگی؟ گوشی رو بده به من...

دیگه از بقیهی مکالمه بهتون نگم، اونقدر ذوق زده بودن که به زور گفتن باید ناهار خونهی ما باشید و بماند چقدر

قربون صدقه ی من رفتن، این هم از مزایای یه دونه عروس خانواده بودن هست.
چه نوشابه ای واسه خودم باز کردم!

ناهار خونهی پدر و مادر آرشاویر بودیم، آرام و رهام هم اونجا بودن و خبر دار شدن ؛ اونقدر بهم رسیدن که من

خجالت میکشیدم. نمیزاشتن دست به سیاه و سفید بزنم من موندم اگه این روند ادامه پیدا کنه تا نه ماه دیگه رسما

یه بشکه میشم که آرشاویر باید من رو روی زمین قل بده تا راه برم.
تا عصر اونجا بودیم و برای رفتن به تولد عازم خونه مون شدیم تا آماده بشیم. خدا
به خیر کنه چجوری به بقیه بگم
سکته نکنن؟

والا یه دردرس دیگه به خانواده اضافه بشه کم چیزی نیست.

DONYAIEAMANOE

406

نگاهی به ماشین شارژی که آرشاویر با شوق و ذوق برای رادوین گرفته بود انداختم
و گفتم: سنگین نیست؟

در آسانسور باز شد و هر دو ازش خارج شدیم، ابرویی بالا انداخت: نه خوشگل
خانوم زرشکی به تنت نشسته ها،

هوس کردی خورده بشی؟

لبم رو به دندون گرفتم: هیس زشته.

ماشین رو روی زمین گذاشت و زنگ خونهی دانیال رو زد.

پیراهن زرشکی و کت تک مشکیش خیلی بهش میاد، هر چقدر به این مرد نگاه
میکنم خسته نمیشم.

در باز شد و دانیال با روی باز به استقبالمون اومد.

به به سلام ببین کیا اومدن خوش اومدین.

جلو رفتم و گوناهش رو بوسیدم: سلام دایی جون چطوری؟ مبارک باشه.

آرشاویر پشت سرم وارد شد، با دانیال دست داد و کمی خوش و بش کردن.

داییم از وقتی بچه دار شده جذاب تر از قبل شده، چه هوای خودم و داییم رو دارم.

با دیدن قوم تاتار صدام رو صاف کردم و گفتم: سلام میبینم که جمع تون جمع

گلتون کم بود که تشریف آورد.

سکوت جمع رو گرفت و کامران با

چشم های درشت گفت: یا خدا دردرس اومد.

صدای خندهی همه به هوا رفت، دمپایی رو فرشیم رو در آوردم و سمتش پرتاب

کردم؛ همین اول کاری بساطی

واسه خودش درست شد.

با همه احوال پرسى كرديم، به درسا نگاه كردم كه توى كت و دامن كرم رنگش خيلى خوشگل شده بود، با لبخند در
حالى كه رادوين رو از بغلش ميگرفتم گفتم: به به مامان رادوين جون دلم برات
تنگ شده بود.

DONYAIEAMNOE

درسا بغلم كرد و گونهم رو بوسيد: قربونت برم عزيزم دل من هم تنگ شده
بود.

رادوين از گردنم آويزون شد و تند تند ميگفت: در...در...
لب هاى تپلش رو كشيدم و محكم ماچ كردم، رنگ چشم هاش كپى دانيال و فرم
صورتش به درسا رفته.

لب ورچيد و خودش رو سمت درسا كشيد: ماما...ماما...در در.
درسا رادوين رو ازم گرفت و كامران دوباره زبون ريخت: بين بچه هم فهميده تو
چه دردسرى هستى، از دستت فرار
ميكنه ميگه در در زبونش نميچرخه وگرنه به جان خودم ميگه دردسر.
سمتش چرخيدم و حرصى گفتم: هوس ديگ شير برنج كردى؟ كامران به خدا
شوخى ندارم كاسه ي سوپ خوريش
زو به خوردت دادم ديگ رو هم ميتونم.
با اين حرف من خندهى همه بلند شد چون فيلمش رو به همه نشون دادم و كلى
خنديدن.

كامران از جاش بلند شد و سمتم خيز برداشت: من ميدونم و تو.
گارذ گرفتم: هاى شوهرم اونجا
نشسته ها بين پشت دارم.

حاج بابا با لبخند رو بهش گفت: سر به سر دخترم نزار.
مادري دنبال حرفش رو گرفت: كجاش دردسر؟ ماشاا...قرص ماه.
نگاهم به آرشاوير افتاد كه تنها روى مبل دونفره نشسته بود و با لبخند نگاهم
ميكرد.

شاهین با خنده گفت: اوه اوه این اوضاع عواقب بدی داره.

ابرویی بالا انداختم: پس قایم شو

ترکش هاش سمت نیاد، نامزدت کجاست؟

ابرو هاش رو بالا داد و به پشت سرم اشاره کرد، چرخیدم و با دیدن شیده که از

آشپزخونه خارج میشد لبخند پهنی

روی لبم نشست.

انقدر دختر خوبی که خیلی دوستش دارم.

با دیدن من چشم های عسلی درشتش درخشید و لب های غنچه‌ی سرخش به

لبخند باز شد و سمتم اومد.

سارافون آبی زیبایی پوشیده به همراه ساپورت مشکی کلفت، شال آبی رنگش رو

روی موهای خرماییش انداخته

بود.

بغلش کردم و گونش رو بوسیدم: سلام شیده جان خوبی؟ خیلی وقت ندیدمت.

ابرو های مشکی پهنش رو بالا فرستاد و با لحنی که من مطمئنم با همین لحن دل

شاهین اورانگوتان ما رو برده

گفت: سلام عزیزم کم سعادتت از من بوده، شما خوبی؟

-قربونت شما رو دیدم بهتر شدم.

نگار با خنده گفت: آقا من حسودیم شد.

خندیدم: تو که جیگر من هستی گلم.

دیدم درسا چپ چپ نگاهم میکنه،

چشم هام رو درشت کردم: عه وا، عجب حرفی زدم ها بابا لب ورنچین تو هم

عزیزمی.

به شیوا نگاه کردم، پشت چشمی نازک کرد و پا روی پا انداخت یک نفر خر نمیشه

همین رو بگیره ما راحت بشیم

زن عمو با خنده گفت: عزیزم الان آرشاویر جان ناراحت میشه.

عمو ناصر ضربهای به شونهی آرشاویر زد و گفت: پاشو داماد یک کاری کن همسرت تقسیم شد.

ابرویی بالا انداختم: نوچ اون خودش میدونه.

عمو نادر شیطون گفت: چی رو میدونه عمو جان؟

به چشم های آرشاویر نگاه کردم، انگار با این حرف من هزار تا چلچراغ توی چشم هاش روشن کردم.

DONYAIEAMANOE

آروم پلک زدم و بحث رو رو عوض کردم: ای بابا ببین ما اومدیم چه اوضاعی درست شد، درسا مگه تولد نیست؟ چه

اوضاعی؟ آهنگ بزار من قر تو کمرم فراوون نمیدونم کجا بریزم؟

با این حرف صدای خندهی درسا و نگار بلند شد، کامران چپ چپ نگاهم کرد و آرشاویر ریز خندید.

یاد خاطره‌م توی تولدم افتاد، یادش به خیر کی فکر میکرد به اینجا برسیم؟ به جمع خانوادگی مون نگاه کردم، چقدر قشنگ برای رادوین دست میزنن و شعر تولد تولد رو میخوانن.

لبخند از روی لبم پاک نمیشد،

بادکنک های سفید آبی که دور تا دور میز رادوین رو گرفته خیلی قشنگ بودن. به درسا و دانیال نگاه کردم؛ رادوین بینشون نشسته بود و متعجب بهشون نگاه میکرد. گاهی نگاهشون بهم گره

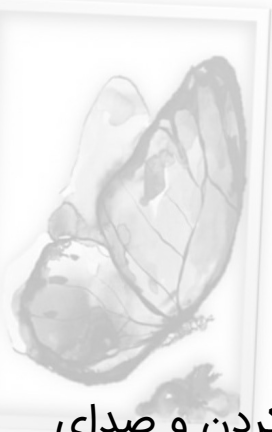
میخورد و با هم، گونهی رادوین رو میبوسیدن. نا خود آگاه دستم روی شکمم قرار گرفت.

دست های آرشاویر دور کمرم حلقه شد و من رو محکم به خودش چسبوند، سرم رو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

410

شاید آرشاویر هم مثل من فکر میکنه، رادوین ثمرهی عشق دانیال و دراست دارم میبینم که با حضورش چطور

عشقشون رو پر رنگ تر کرده و من میوهی عشقمون رو توی شکمم دارم.



DONYAIEAMANOE

یعنی ما هم همین قدر عاشق تر میشیم؟
 همین قدر معنای نگاهمون زیبا تر و دوست داشتنی تر میشه؟
 زمزمهی آرشاویر کنار گوشم لبخندم رو
 پر رنگ تر کرد: به چی فکر میکنی دردر دوست داشتنی من؟
 دانیال و درسا به جای رادوین همزمان شمع های جادویی رو فوت کردن و صدای
 جیغ و دست بچهها بلند تر از قبل
 شد.

آروم گفتم: به عشقم و ثمرهی عشقمون.
 لبخند روی لبش نشست، گره نگاهمون انقدر کور بود که هیچ جوهره باز نمیشد.
 با صدای بلند شاهین که کادو ها رو اعلام میکرد نگاه از هم دزدیدیم.
 :از طرف نفس خانوم و آقا آرشاویر یه ماشین شارژی همه با هم این چی چی بود
 آوردین گندش رو در آوردین.
 تک خنده ای کردم و سری از روی تاسف تگون دادم، توی جدال با خودم بودم که
 چطور این موضوع رو به بقیه بگم
 آرشاویر هم اصرار داشت تا زودتر این موضوع رو بگه.
 بعد از خوردن کیک به همراه نگار، درسا برای چیدن میز به آشپزخونه رفتیم و
 همون بدو ورود از بوی میگو پیچیده
 شده توی آشپزخونه دماغم چین خورد و حالت تهوع گرفتم.
 یه گوشه ایستادم و پلک هام رو لحظه ای روی هم گذاشتم، درسا نگران سمتم
 اومد و گفت: نفس، چیه؟ چی شد؟

411

دستی توی هوا تگون دادم: هی...آی چه بویی درسا من از میگو بدم میاد آی
 حالت تهوع گرفتم.
 نگار متعجب نگاهم کرد: عه وا نفس تو که عاشق میگو پلو بودی.
 درسا: راست میگه من به خاطر تو درست کردم.
 چینی به بینیم دادم: من حالت تهوع گرفتم.
 درسا چشم هاش رو درشت کرد: نفس، نکنه حامله شدی؟

سکوت من رو که دید بازوم رو توی دستش گرفت و هیجان زده گفت: آره؟
بارداری؟

نگار تند تند گفت: حتما هست.

نتونستم جلوی کش اومدن لب هام رو بگیرم، درسا و نگار جیغی زدن که من از
ترس به سقف چسبیدم و با چشم

DONYAIEAMANOE

های درشت گفتم: زهر مار اگه چیزی هم بود کنده شد.

غش غش خندیدن، و محکم بغلم کردن آرشاویر هراسون به آشپزخونه اومد و

گفت: عزیزم چیزی شده؟

با دیدن نگار و درسا که نیششون باز بود متعجب نگاهشون کرد و گفت: ببخشید
چیزی شده؟

درسا با ذوق گفت: مبارک باشه داداش شنیدم قرار دردرس هات دو برابر بشه.

نگار دنبال حرف درسا رو گرفت: خیلی خوشحال شدیم.

لبخند زد و سر تکون داد: خیلی ممنون سلامت باشید.

درسا تند تند گفت: به بقیه گفتید؟

آرشاویر به من نگاه کرد، جواب دادم: نه امروز تولد رادوین من که نمیخوام

همه ی توجه ها سمت ما جلب بشه.

412

چپ چپ نگاهم کرد: حیف که بارداری وگرنه با لنگ کفش تا میخوری میزدمت، تو
کاریت نباشه من و نگار میگیریم.

شونه هام رو بالا دادم، صدای کامران اومد: داداش اگه گیر خانوم ها افتادی و با
ماهیتابه دو در طرف شدی به کمکت

بیایم.

آرشاویر تک خنده ای کرد، من جواب دادم: نه داداش اون رو واسه تو کنار
گذاشتیم.

به پذیرایی اشاره کردم: عزیزم شما برو ما میز رو بچینیم.

درسا رو بهم گفت: تو هم برو نباید سر پا وایستی.

-ای بابا به خدا جیغ میکشم ها از ظهر من نشستم و تکون نخوردم بزارید یه خورده فعالیت کنم.

آرشاویر: باشه عزیزم فقط مواظب باش من رفتم.

و سمت پذیرایی رفت، همین که آرشاویر رفت درسا و نگار کلی بغلم کردن و قربون صدقهم رفتن. با وجود علاقهای

که به کار کردن داشتم به خاطر حال بدم از بوی میگو نتونستم توی آشپزخونه بمونم، درسا همهی تجهیزاتش رو به

کار گرفته بود تا بوی میگو رو از خونهش بیرون کنه.

بعد از صرف شام که با پیچ پیچ کردن درسا، نگار و من گذشت همه توی هال جمع شدیم.

یه جورایی همه بهمون مشکوک شدن و مدام میپرسیدن واسه چی انقدر پیچ پیچ میکنیم.

بساط آهنگ عاشقانه و رقص های دو نفره به راه بود که درسا وسط رقص همه آهنگ رو قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

خیلی خب بچه ها امشب یه سوپرایز داریم که همه خیلی خوشحال میشین. کامران حرصی گفت: به والله که اگر اون زهرماری رو واسه من بیارید من میدونم و شما.

413

همه شروع به خندیدن کردیم نگار گفت: نه عزیزم چه حرفیه؟ این دفعه قضیه فرق میکنه، مربوط به نفس هست.

آرشاویر دست دور کمرم انداخت و مو هام رو پشت گوشم فرستاد.

این بار شاهین گفت: نخواستیم هر جا اسم نفس باشه بوی دردرس هم همون جاست.

عمو ناصر کلافه گفت: بزارید حرف شون رو بزنن.

کنار حاج بابا و مادری ایستاده بودیم، مادری دستم رو توی دستش فشرد و با لبخند خاصی نگاهم کرد؛ حس کردم میدونه قرار چی بشنوه؛ خم شدم و پشت دستش رو بوسیدم. حاج بابا دستی روی مو هام کشید. درسا گفت: آفرین شاهین جان البته دارم از یه دردرس جدید حرف میزنم. نگار در حالی که میخندید گفت: خدا به خیر کنه دردرس دهه نودی.

DONYAIEAMANOE

رادوین اون وسط دست میزد و تند تند میگفت در... تازه یاد گرفته سرش رو هم با مکث میکه. همه گیج به همدیگه نگاه میکردن، دانیال متعجب رو به درسا گفت: عزیزم ما که نفهمیدیم شما دارید چی میگی!

414

درسا با خنده گفت: واقعا نفهمیدید چی گفتم؟ شیوا جان وارد بحث شد: نه والا شما علاقه‌ی زیادی دارید هر چیزی رو به چالش بکشید.

شاهین با صدای بلندی گفت: وایستید ببینم یه دردرس؟ کامران دنبال حرفش رو گرفت: یه دردرس دهه نودی؟ و یهو همه با هم گفتن: نه...

درسا برگهی جواب آزمایشم رو توی هوا تکون داد، در یک لحظه کل جمع انقدر خوشحال شدن که من از خوشحالی

اون ها نزدیک بود گریهم بگیره، جای خالی مامان بابام دلم رو به درد آورد. حاج بابا پیشونیم رو بوسید، خم شدم و پشت دستش رو بوسیدم با لبخند گفت: مبارک باشه دخترم انشا...نبیره‌ی دومم رو ببینم.

-سلامت باشین حاج بابا انشا...سایه تون صد سال بالا سرمون باشه. مادری بغلم کرد و با خنده گفت: دخترم من از همون اول فهمیدم.

ابرویی بالا انداختم: پس بیخود حاجقاسم این طور کشته مرده تونه؟ همین زرنگی
تون رو دیده دلش رو بردید.
ریز خندید: خدا تو رو برای ما نگه داره.

و سمت آرشاویر رفت. همه بهمون تبریک گفتن، با تموم شدن تبریک ها شاهین
وسط هال ایستاد و گفت: حالا که

DONYAIEAMNOE

همهی تبریک ها رو بهشون گفتیم، منم میخوام پیشاپیش ورود دردرس دوم رو به
خانواده تبریک بگم.

کامران لودگی کرد: فقط ما هنوز نفهمیدیم تو خودت دختری یا درسر؟ اونوقت پای
یه دردرس جدید رو به وسط

کشیدی؟ تو که ما رو بیچاره کردی بچفت چیکار کنه؟

با خنده گفتم: مطمئن باش بچهم هم دست از سر بچهی شما بر نمیداره.
آرشاویر با لبخند قشنگی شاهد بحث ما بود.

دانیال بلند گفت: اوه اوه پس

دردرس به توان دو هم رسید...

و صدای خندهی همه به هوا رفت.

با دیدن چشم های خندون آرشاویر، خندهی روی لبم جاش رو به یه لبخند داد؛
لبخندی که توش پر از عشق و

محبت به کسی بود که این لحظه ها رو برام رقم زد.

عشق به خدایی که اینجوری دستم رو توی دست بهترین مرد گذاشت، عشق به پدر
و مادرم که مطمئن هستم

دعای خیرشون همیشه همراهم هست.

زمزمهی آرشاویر کنار گوشم آرامشم رو بیشتر کرد: دردرس دوست داشتنی من
عاشقتم.

کمی بهش نزدیک شدم، روی پنجهی پا بلند شدم؛ کنار گوشش زمزمه کردم: ما
بیشتر...

دختر یا دردسر

این شد قصه‌ی عشق من، قصه‌ی ای که عاشقانه هاش تا بینهایت ادامه داره و از این
داستان عشق میمونه و خاطراتی
سراسر از خوشبختی!...
پایان.

۱۶ / ۶ / ۱۳۹۸

نویسنده: زهره دهنوئی.

DONYAIEAMNOE